

18243

بسم الله الرحمن الرحيم
 اگر نه بد بسم الله بود در تاج علو
 که شست تاقیت فو خطی نه در
 نه تا که به حریت دار کعبه دل هم
 بگره زنجیرش از دست نترس
 بنگر سر که ز غرافه مغرب دل
 اگر چه صدمت مقرر هم
 حیات جاودان خواهم بجز حق نشد
 که دار و یاد هم
 چنان از فکر حایب شود آفتاب
 که غافل ازین
 ز غم غم نه جانم بزمی نه بسا
 بخنده
 بیک که گفته که در کار اسکن بگر
 نه
 سبک روان نه نماند عدم رفت
 از آن بیز که گفت خشم که
 که شستم از سر مطلب تمام شد
 نه روز آخر سیاه ترک مایه
 قند تا بره طرز که بود حایب

مدار از منزل آریان طبع معطر
 که دست رفت از دست دل در نم
 غریب و دینچه ز خواب غمور در آن بکن
 اگر میداشت آواز شکسته شیشه دل
 دل پیدا میساید درین وادایج
 که سن با پیر خواب لود که قطع نم
 بلند شستم دارنده بخون ازین غل
 که در گفت کور مردم دیوانه محمد
 بزاران عقد چون آموزد در آن
 بیک جای که سر ساقی حل شکست
 اسرار خشن تر از دست خدا و عالم
 تقصیدای جهان شده در بر احوال
 بخت غمزه تر از چین زخم
 آینه که بر مس خور از دست نشاند
 با عقل که شتم غمزه یک چه بگر
 شند از شیشه دهنم از خار رسیده
 هر که کوب که کند از در سپار
 هر روز که در تنگ تر سوان این غم عالم
 حیران اظهار هم در غمده کار خود
 هر چند دارم غمزه چون قرعه عالم
 سبک که کربان بر غمزه این پیر
 کان شمع سواد غمزه از غمزه نشاند
 هر چند میساید بر دهنم از غمزه
 زلفش بر دهنم غمزه سرشته آما
 سر غمزه از تیغ اجل دیوانه
 کوشش بر آواز میساید بدین میرانها
 نیت و طیف جدایه حق توفیق
 شمع بتوان نیت از فاکتور و نه
 تا به راکه از ذوق گرفتار شوند
 میگویم از او غمزه را زلف خاند

هر چه کردی آستانیان سخن نیست بیان
نیت مدبک بیک سخن چرخه
نیت منم و تخمین سخن بیکها
زین سبب طفلان جلد دارند و پهلوانها

دل کردی شب وصل تهر از کلهها
افزاد کم روان نیست همانا کردید
طشیلین و اهر و مسوار نشاند
در دل سنگینان آتش این طفلان

گفتم از آب چشم بکشاید با یم
در رضا جوئی حق کوشی چشمش روی خلق
بر ده جواب شد از غفلت من آید
ترک واجب نتوان کرد باین قسما

مرکز چون با غفران خلق در قمر رفت
صاحب از کم روان بیک چهل کج
مست چون دور او باقی هم غامض
رو بر یار غم میرود این قسما

از نون و حلقه زنجیر زلفت شیرا
میکنند چو سبزه بر در پیش از آفتاب
سر به بر داده چشمش زلفت خیرا
محض خلق ترا از بهر کل تغییرا

گفتگو که غمروین آفرید که میکند
زمین بخون غنایت در امان است
خواب یک خواب است و بخت تلف تو
عشق در در کونش زنجیر و آتش

من کیم صاحب که دست از آستین بر دارم
در بیا با کز ناخن میکند آتش را
نه منم و نه آن که سر او در باغ خوان
در بیا با کز ناخن میکند آتش را

مدار از اندامی زینت وقت غرض طفلها
که باشد با زبان کشور و نامی سبها

چه خواند که دیده از نواختن فصل
ز بید روان علاج در خود جستن بیان
نوازد این سفر با اهر و مسوار
که خارا از برون از کینش عشقها

جای عشق اگر مانع نمک در میان
از آن صایب خاک میل حق باشد
خط ناکشته را چون ناکشته کو مرزبان
سردن شرب و دل و کوه و باران

وقت جوش پاوه زنده از زارها
کرد کل سپاده ز نشو و فاسوار
میسکان شود لاله لب چه بیار
در جوش کل سپاده فاسوار

چون فخر طوطی که هوا گیر دازد سین
بر کز کان بود که باین فسر دی
باله بخور نشو و فاسوار
آرد جوش یک مر این شتر ادا

اروای غم زان که درین غن
در قلمه مهر را شوی دید تیر شب
میبود در تک بست کل اعتبار
در قلمه مهر را شوی دید تیر شب

صایب قوم شمرده اند بر لب طاک
از خنده سوخت و دیگر سرکها
در پارس و هر دو سر شکست است خا
در پارس و هر دو سر شکست است خا

بجسته خور و دل نماند چرخه جانها
سودا من از چو نوا از آوازها
از خنده سوخت و دیگر سرکها
سودا من از چو نوا از آوازها

ز آن روز که سر او در باغ خوان
چون برین پوست در بادیه بنایت
خیاره آتش شست کفن زنجیرها
از خور و هر کل دیوار کست

نیت منم و تخمین سخن بیکها
زین سبب طفلان جلد دارند و پهلوانها
طشیلین و اهر و مسوار نشاند
در دل سنگینان آتش این طفلان
گفتم از آب چشم بکشاید با یم
در رضا جوئی حق کوشی چشمش روی خلق
بر ده جواب شد از غفلت من آید
ترک واجب نتوان کرد باین قسما
مست چون دور او باقی هم غامض
رو بر یار غم میرود این قسما
از نون و حلقه زنجیر زلفت شیرا
میکنند چو سبزه بر در پیش از آفتاب
سر به بر داده چشمش زلفت خیرا
محض خلق ترا از بهر کل تغییرا
گفتگو که غمروین آفرید که میکند
زمین بخون غنایت در امان است
خواب یک خواب است و بخت تلف تو
عشق در در کونش زنجیر و آتش
من کیم صاحب که دست از آستین بر دارم
در بیا با کز ناخن میکند آتش را
نه منم و نه آن که سر او در باغ خوان
در بیا با کز ناخن میکند آتش را
مدار از اندامی زینت وقت غرض طفلها
که باشد با زبان کشور و نامی سبها

بیانی دل فرو از دست نگریش در یافتن و ساکن از نغمه مرغان
چون سرو باز او بر کس که علم کرد در فصل خزان پند پراش بستن
این انزال خویشت صایب کفر بود میگویم و بعد ازین گویند بر دانا

شکو و شور فلک است در گشتن شدت خواندین کم و بیش نکلان
ز پرده پرده شکو و ذکر بیدیت مثال لیل چادر گرفته بستن
زین شدت برکت شکو و نسیم کشوده است بغل باد از غیا بستن
شب هراز جو کسند بخواران که کز به شرق صبح از شکو و بستن
چه عجز کرد دل نه سر به غسان که نیز کرده بهار از شکو و بستن
بیک دو جام بر آید گری ساقی که شیر است شدت از شکو و بستن
چگونه دل بردار سخنوران صبا که است در نا ملک تو شکو و بستن

غیر حق را میبرد در حرم دل چرا میکش بر غنچه مستر خط باطل چرا
از بلا تین جو بکشد شدت که میسر است زادر امر بنید از زین نزار چرا
مست چون جان چادر دیوار غمر کو بنیو بر سر سلسل عالم غم کن
و بدنه قربانیان پوشش فیکر و جو چشم حیران مرا حریفان تو چرا
میواند گشت ما راقعه سیراب کرد انقده راست دیک ای ابرو دریا

خاک حرم ارم از خون تر میرست بر سر جان انقده میزد از سلسل چرا
نور از شبانی صاحبان در نور کن شمع خور بر سر مهره زین محفل
اسر که در عالم را جانب خود کرده روغز آید بر سر صایب بیدل چرا

نکامه اسیر شدت حساب انجا که دم شمرده زند بجز از حساب انجا
سردار در کج گوهر بر آور فردا اگر چه شدت بسیار سبب و تاب انجا
ز سبیل جانده صمد او که از سر شدت چه دو کشیده اسر خان خراب انجا
بگوش و گران خود از بند کن ازاد چه سود از بند شو مالک از انجا
اگر حجاب کس از خدا فرشته شوی چنین که یکس از مردمان جان انجا
در آفتاب قیامت چکار خواهد کرد اگر بایک گریز از آفتاب انجا
توان با غر تاله آب کوثر خور باز با جگر شدت چون مرآت انجا
ترا از من اگر هست بهر صایب ز پوست جامه خود ساز چون گلاب انجا

روم و ابر کام و نیغین نزار چرا میکنز در اوت میدم قربان چرا
بسیج قنقشیت کنشید با پندب مانده در عقده دل انقده حیران چرا
بسیج خیزان دین باز از چو لعل کس که بر خور از سر سنج باین مسین چرا
خنده کردن رخساره و قهر بیت انگشته میسر از سر سنج کل خندان چرا

کعبه در امان بشکیر بند افتاده است
 پارس خود عجب چون که در امان جزا
 هر کیم زندگار چون حساب شویم
 میسر بگویم از بحر بهمان جزا
 ترک حیوان بچوالت جان نشیند
 خویش را در دم میان زمین و آسمان
 ساقی کویت نیست جز که مهندک
 بر در صیب دین در بهمان جزا

منه بر دل زار بار جزا
 نسکنا ز برش ج کمال آستان
 نفس آتشین کن تیغ گردان
 که آتش کند نرم آستان
 همین است پیغم که یاری
 که یک کس کن نو بار و خزان
 بود که قریب اسلحه است
 بخانه غر دولت کند استخوان
 ز کوه در دهان آستان
 اگر چون صدف پاک سازد باز
 چو شد زهر عادت مضر نبخش
 برک آتش کن بد روح جان
 جهان استخوانیت بی غیرت
 پیش سگ اندازان استخوان

ز در لاکون مترقی نفی
 مکن زنده را شیرازه دل برین جزا
 ز آزار دل کشکان بگذر کاین بهت
 ز میدان سر پیش بگذر برون جزا
 غم علم و ادب است نه یکدیگر
 چنان در پیش ساعت کفر بیا
 قوت کن بنان خاک تبار و روزگار
 که خواستند لاکون نیت لاکونا

منان ز تانکها مرد بر کاه کمر آرد
 که زرق مورسیا زو شکوفه نسیم
 ز خشم جرقن در ده که خرمید بویار
 بناف جسم دیگر دستها سر سوزا
 اگر دیوانه من استین از چشم برادر
 کند نو آرد خون کرد با دین بیایا
 سطر شد در و دیوار از کاشی خنجر
 اگر چه در صفا مان نیست بوی صفا

رسیده است بافاق میت بولش
 طپیدن دل به باب است نوبت
 کلاه پوشه اقبال است با کلاه
 کوشش کنی ز د عالم بود نیست
 خرنش کمر ماسانی رنگین
 بریدن از دو جهان است تیغ جرات
 جرم حق نفس بر جهان دارم
 فلک بچشم جهان ز خست خود فکر
 دهن پوشش کنیم بهشت از جنت
 و کز نه خوشی است جام غنیمت
 ز یادان نمک مسج لفظ بر معنی
 ز راست خاک خانه عدالت
 گرفته بود جهان را فسر و کلاه
 شدند نو سرا بسطان از غیرت

علم لغت آه سحر کاه
 نه خورشید جگر نشسته مهر
 ماز پیر که نوا یا خط پاک دارم
 بکند با خزان برنگ کاه
 جرم خنجر کلاه ز نقش جرات است
 میشود جوهر آینه آگاه
 مسجیان غار بدل که غار دارم
 نفس اگر داغ شود بدین کاه

نیت در این وقت نکار صلا که علم چرب کند آه سحر کاه

اعاد کرد خط آن آفتاب بانرا گرفت خیل پر در میان سلیخا
 ز ما متاب بنا گوش یا مر آید که شیرت کند یکدین بیا بانرا
 مکن بر پرده نالهوس عشق مایه نمان که با زبان نشود پرده و اطو فزا
 با عورت دوزخ چه می تواند کرد اگر نماند نزد حشیم که بانرا
 ز شوخ عرق شرم سخت میرسم که داغدار کنه سبب آن زخا بانرا
 سدا چشم لغات ز بچه میزان یکیت شک و کوه دیده با حرا بانرا
 ز جسم جان کن کار املانیت که بلندیر کندیم قتل زندانرا
 چو کرد با کبرنگی علم سز و جنون و دهر من غاکین بیا بانرا
 ز حال اهر و ان چشم مین دافتم که دست تو شسته ز دل خطای بیا بانرا
 ز زنبک چو بگرگس رسد بجز مر و دار چه لذت ز عسر در ازنا بانرا
 سخن کال پذیرد در مستع صاپ که کند صدق پاک شکس بانرا

بجمل تو که خاش بود سپند آبی که راست زمره کس ز جدا بلند آبی
 ز کمر بجز شماران خدا کند ارد که هرگز یک حلقه کند آبی
 کشیده و لغزان چون غنای بستی که باز تر زمره می شود سپند آبی

تو است خواب و تو صاف ز رخ نام خیم که کمر شو بلند آبی
 در آن حرم خورشید که نغمه منور ششیده اند کمر زمر سپند آبی
 ز زلف او خیره دل که آورد صاب چنین که با سر نسیم جات بند آبی

از کمر بران بنامه نشسته خسر و د کوه را برداشت از جان و فریاد
 قبش کوه که خوا بطن را سازد کون از زلال پیش حکم می شود بیا د
 نقش شمرین را بخون دل که حرم خیم میسون کان چنان کشت از فریاد
 نیت خرم درستان که یاد کند که دخت از یاد و کمر دران پیش در یاد
 دست و پا صبر می نمودیم از بدوش از کن و دام مستغیر بود بیا د
 که چه در اینم آونشین افتاده ایم سبیل تواند که شوق از خرا بیا د
 تا بر دست صاب و کاش خفا تو بر کرد از سخت رویا سبیل آید

طاقت کجاست در عرق که دیده آرام نیت کشت طوفان رسیده
 با حسن نیت خلوت آینه زبان معشوق در کن بود پاک دیده
 دالم ز تو خود کشت آزار به که فوشت شیر که که بستان کزیده
 یاد بخت حلقه بیرون در بود و بخت کن که کشته دل آرمیده
 ما بر بیع که از کسیر لا زار یک داف صده از شود و اغذیده را

نیت در این وقت نکار صلا که علم چرب کند آه سحر کاه
 اعاد کرد خط آن آفتاب بانرا گرفت خیل پر در میان سلیخا
 ز ما متاب بنا گوش یا مر آید که شیرت کند یکدین بیا بانرا
 مکن بر پرده نالهوس عشق مایه نمان که با زبان نشود پرده و اطو فزا
 با عورت دوزخ چه می تواند کرد اگر نماند نزد حشیم که بانرا
 ز شوخ عرق شرم سخت میرسم که داغدار کنه سبب آن زخا بانرا
 سدا چشم لغات ز بچه میزان یکیت شک و کوه دیده با حرا بانرا
 ز جسم جان کن کار املانیت که بلندیر کندیم قتل زندانرا
 چو کرد با کبرنگی علم سز و جنون و دهر من غاکین بیا بانرا
 ز حال اهر و ان چشم مین دافتم که دست تو شسته ز دل خطای بیا بانرا
 ز زنبک چو بگرگس رسد بجز مر و دار چه لذت ز عسر در ازنا بانرا
 سخن کال پذیرد در مستع صاپ که کند صدق پاک شکس بانرا
 بجمل تو که خاش بود سپند آبی که راست زمره کس ز جدا بلند آبی
 ز کمر بجز شماران خدا کند ارد که هرگز یک حلقه کند آبی
 کشیده و لغزان چون غنای بستی که باز تر زمره می شود سپند آبی

با تو قسم ز عمر اقامت طمع مدار در آتش نعل گمان کشیده را
 چون بسک کزیده که نیاز در آب دید آتش میزدنی آدم کزیده را
 از محبت کسی خد کن که میشود یک بر که مانع پرواز دیده را
 بسیار زخم مت که خاکت عرش نتوان پرشته دقت و بانی درج را
 شوخ که در آرد از دل سنگین بگوشت سید باکش صایب در خون طیده را

جلوه بر حقیت در نیاید بشیر مرا از پا تغیر بیادیت بیدار مرا
 چون فغانی که در حال کفر و فتنان بود میداد طبل گران از غم سبک مرا
 مرد بزرگ نورانی روان در کمال نیست میکند چون تیغ عربانی سپهر مرا
 نسبت من با کینه آتش و خاکست رو بنیاید بیادیت حاصل از سیه مرا
 نایابم در سخن میدان غمناکم حرف مسخو طوطی تعلیم نمود مرا
 نیست چون یکدیگر دلم در سفر و اما که راحت منزل بود از نرم رفا مرا
 بسکه میوز و دوش از بغیر ایامی سخن شمع با این میشود که گشت زنده مرا
 نسبت صایب شاه و زمان بیدار میجو چون مغیر ایضرت از خاک مرا

در سینه مهرات که در قفسه خوابیده تر از راه بود در احکام
 در دانی محاسن طاعت نتوان یافت خاگر که نموده است کل از آید مرا

دیوانه بهموارسانیت در شکفت چون جوهر نعت خورشید سلسله را
 ما از تو جدایم بصورت نه بخیر استی میزدنی آدم کزیده را
 جادو دار و اگر زین غزال ناز تو پسند صایب بلب یا مغریران صید را

شوخ شکر که در سحر جان ندارد بانی از زانم و فایز از نشان سار را
 میگزیم در شب و بخود را خلق چند خود فرو شریک دایان کار و ان مرا
 و در سحر و در از سر کفر حق شکست چون لایع عشق میترسم جوان سار را
 جلوه دوست و کربان کل این بود سخت تر برسم خجلی از باغی ان سار را
 صایب از زانم انیام سر بران فکر اگر با یک چون میوه جان سار را

از سر بهمان چه بر سر من دیوانه بخش مر بر دانت از جاق قفلی
 عشق سار حسن عالم را در خون دیوانه ذوالفقار شمع باشد بال بر سر دیوانه
 کج را زنی پیش در دیوانه میگردم نهان این زمان در کج نهان میکنم دیوانه
 تا که در آب از دغا سر استن نیست ممکن یا نفس آن کوهر میگردم
 پرشته که در دیوانه از بند غیر عقل جوب کل شد خسته عشق بنون ان دیوانه
 حسن عشق پاک را شرم و جادو است پیش مردم شمع در بر سبک دیوانه
 میل دل با طاق ایر و بهمان امروز کج با گردن از اول قبله این خانه را

آسمان در گشت من مکر باشد اند
چون کز دامن من زده آسمان بکشد
بجای عشق بخار از نویدان خوشنماست
بیر کشد و اگر از این بند طفلانه
دور از دور قریب نیست سبب بکشد کم
عشق در یک پیکم و اگر کج و غیبه را

میشا شود لا در عشق انواع ملاست
کز کس که غیب باشد تر از هر قیامت
در آن کشتن که عمر باغبان از گل بود
نغمه خنجر که در بزمین نیک قیامت
چو خورشید است سید از عشق از سینه
نباشد تا به چیده هم از سر قیامت
اگر گویند که خوشتر سایه اندازد
نه بهیند مسج عجم در خوشبختی
کمان سیکر طلوعی قمر بماند چون بترش
اگر میدید سر د بوستان آن سر قیامت
به نخل نبارد رنگ از دور و دیو بسیار
اگر اسل و آماره و نوحه سیاه

نیستم بلیل که بکشتن نظر باشد مرا
با غم در گشت از زیر پر باشد مرا
سر نه خورشید من زو او شده است
چون جرس کلک یک عمرت از غایت
نیستم یک خط با منقوس چون در قیامت
نوحه خطی که در ده نظر باشد مرا
نیت از کوه ربا با لیم هر گشت
تینقا پوشیده در زیر سپر باشد
سخت ایام نتواند مرا خوش کرد
خند با چون بکشد در کوه کمر باشد
در خط حقت چون حجاب شمع چشم
با دیوان کشته از دامن تر باشد مرا

نزل آملو من خود ز کشتن
کرد باد می تواند را بهر باشد مرا
از کران سبک و غنیمت جان خوشین
تینج اگر چون کوه بر بالا سر باشد
نیت چون نیکو بیاید و نظر انقضا
رشته شیراز از دهن کمر باشد
سکینه ارم کست خود را چون صدف بود
قطره آب اگر مسجون کوب باشد
میکنم صاب منحل برده شکر در در
حاشی لاله کوه از دور سر باشد

دافع رسوایه خدا است مضور
مست قمار حجاب لاله طور مرا
در نگدان از رنگ نارنجی خدایت
برقنا چنگل سر آسمان شور مرا
جده شمر است بچه اندر آب جوش
نیت بر دایه رجب دارم شور
بر بونست کند و لعل روشن را سیاه
میکند دست حایت شمع شور
در نکاش خاک در دامن آتش بر پا
کر سلیمان جایت خود به شور
خوین چون برق صاب برده کوه افتد
ابر چون چنان تواند ساقش شور

سر کشته سخت خال و لاله را دور
بر کمر کرد فقط سوزا دور
کشم نام چشم و جان چشم بسته
حیرت فزود بیکه تاش دور
می بود کاش در کفر کفر می
پیوندید بیکه بهر جاس دور
خون نزار بر سر بل جوش نیرند
از دیوان جفا کفر پارس دور

از عشق جان شکوه نموده است دردم
 لطف بیست بخش بیای مرا
 اقبال عشق ساخت بوجسم امیرا
 در نه زیا بود وقت سر او مرا
 میبانت کشن و طوطی نگاه دور
 شوقی که سبزه بهشت یاورا
 خضر آرد بر دهن ز سبزه گلیم خوش
 از عقل و انداز بود اسرار او مرا
 در کاه زیت شیشه و چانه دگر
 صابون است ز کس شمشاد او را

هر که دولت یافت شست از لوح خطوم
 اوج دولت طاق نیست در ایام
 بنجو در چون خون دل کس بعد سوزگاه
 بخش کو بکتر ز جام دیگران کو جام
 در بلا انداخت جمعیت دل از او را
 فلس ما چون مایان کردی آفرام
 در نظر او که طرشت بد بزرگی
 چون شرر در قطره آغاز بود ایام
 بر دل از او باغ امکان نیکو
 چشم شکفته بر میان چون مرد او اندام
 طفل باز یکوش آرام از معشتم برود
 تلخ دار ز نیک بر مایل خود کام
 نیست صریح غم شویا چو کل بارگاه
 تا فلک کردان بود در رویش جام

قرع و صیغ را حرم نماند حال
 مست بجز باره دلم دار قال
 بخت مایه خاک در سر و پای بیک
 و اسیر انگس که افشاده است در پای
 کرد باد را که بر سر دین و دانی
 روح بخونست مرا بد بایست قبل را

مهر لب را که خشم نیست و پا خوش
 تیغ دارد خواب غلور اقبالش را
 مهر جفا در لب کس کعبه کرد جلوه گر
 بحر رحمت که بشویند نه اعمال را
 کوشش این سنگین دلا نرا بپرده الفت
 و نه کم از حال مردم نیست قیل و قال
 که از آه نماند غمین خود خویشتم
 نسبت صریح غم که بکنند فریاد را

نما عشق که بیان بهت کس را
 گرفت این مهر میزند چون سس را
 اگر چه سبک بر سر میکنند صیادان
 کشیده است یک نفس از سر را
 بگردن ظاهر آرزو نیکو دیر
 لب تو نیست بول رنگه سوس را
 خراب علامه شکر سر نخود
 بست آمدن و رفتن نفس را
 شکسته بال برانیم جان دارد
 که باغبان کند از چوب گل نفس را
 تمام روز از آن میجو شمع خاموشیم
 که فرج آید سحر میشود نفس را
 غم بخت جهان فکرا صریح
 که نسبت چشم غمین میچکس را

بچوش آورد باد نوبهاران خون عالم
 اگر چون غنچه از بهار و یا صیقلین هم
 نزار در صیقل همان عشرت کون سا
 که نتواند نه طعید بر دانه و خشم
 حجاب دیده روشن نمیکردن آتش
 ز زبیر کل غافل خود نشدیم
 بخون خلق از آن تشنه است و جام
 که سبزه زنا چشم بدقتل تمام را

کواد از خانه بلند فخر کشفه راهب
بنیت عافت در شهر الودیه

بسیل نشو و بقفس از جن جدا
فانوس شمع را کند ز اجتن جدا
مشت از کفر خراش دل شکسته دشت
آخر تیغ کوه سپهر کو مکن جدا
از دور باش کینه کرم ایستاده است
فانوس و از انقراضی برهن جدا
چون خانه در عجب میسبک یک دانه
از هم نیکند و در پیش راستن جدا
صاحب زین پیرس حضور وطن که کرد
اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتی ز خود یاد نه است اینی
 در مشتاق ز جان عالم ابر است اینی
 هم از در طلب نعل در آتش دارند
 کوه چون یک دالان پابر کاست اینی
 نیست زان کوه دنیا یک سر زنجیری
 چشم غواصی تهر تر ز جاب است اینی
 میشود و دشمن کشش بچشم مغلوب
 خاک در گشتن آتش بر آزار است اینی
 مشر از زندگی افلاک برین است اینی
 کز انفس آنچه شمرده است حجاب است اینی

در زلف مدور او دگر با و صبا
زین پیش مازان دل آسوده را
گفت ز کردار و بصیرت بر آید
از دست کشد و دست پیر و بان عا
سپهر بخت شود از سنگ علات
از کوه بخت کنو انگر و صد ارا

در روز و سارید که چون از حرکت
 رود و حرم کعبه بود قبل نماز
 حاجب بخرازمیه و اگر در شایم
 مانع نشود هیچ سبب ترقفا را

ز تائید دل سدا چشم تر نشود و دنیا
که ماه از نور خورشید بلندتر نشود و دنیا
چشم کم بین مرصاد دل آید و دنیا
که صد آیت از یک شت فخر نشود و دنیا
غیر از کجا بر یک طلیعت بنشیند و دنیا
که افرید از بهر خویش چون کور نشود و دنیا
ز سبیل تر حسن سر در میان و دنیا
که از آیت یک ریشگر نشود و دنیا
عمر زیان نیستند از براء اسباب و دنیا
ز بوسه برهن معقوب پیوسته و دنیا
سند و از چشم سوزن قریب عیش و دنیا
که است از جواهر بر کور نشود و دنیا
مقیم است آن غرض نفس خوش تر و دنیا
که نماند نشود و کحلله این در و دنیا

درمانده این جسم نزار است دل ، در سنگ نمان چو سوزن است دل ،
چون بسته ای که از پیر است دل ، چند آنکه دین سبز حضرت دل ،
تا با جزا ستر خوشت پادشاه است دل ، از خود هر بدن رفت سوار است دل ،
مرداغ جگر سوز سیاه نیست دل ، تا و الدان لاله غدا است دل ،
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد دل ، مسم طالع خال لب یار است دل ،
مردود بهر که از کمر و قیبر است دل ، با قیمت ازین مشت غبار است دل ،

[illegible]

زین نغمه سرا بان که دین باغ جهان
صاحب نو تو فکارت دل
ز دست یکدگر شک لبان که نغمه کش
ز شیرین کلام اجنبی جز نغمه کش
مرا پیر و در و در یکس عشق کین دل
که باشد تا چشم آموختن و نغمه کش
ببال عاریت عاشک ترش تر شود
سکینه که بیکان بال و پر و نغمه کش
بیابان فضاقت و سر و سر و سر و سر
نیده که از ملک بیابان چشم نغمه کش
من سرشته را دوازده و این نغمه کش
که کرم چون نغمه کش و نغمه کش

ساقی از گل کز آن سکی که کین مرا
عشق پر دین این دنیا سر و سر
و از سر کشکی دین نفس کشد
با نغمه کش که دانه دانه سر و سر
رقص است از که چون نغمه کش
که نغمه کش که دانه دانه سر و سر
از بر اسرار جهان چند سر و سر
که نغمه کش که دانه دانه سر و سر
بند و کین نغمه کش که دانه دانه سر و سر
مرحمت کین که دانه دانه سر و سر
دور بین کین که دانه دانه سر و سر
که نغمه کش که دانه دانه سر و سر
چون نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر

نه از کین بد دل در کلام عشق
که با نغمه کش که دانه دانه سر و سر

بهر کین ز خواب خود سر و سر
ز نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر

نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر
نغمه کش که دانه دانه سر و سر

صاحب نغمه کش که دانه دانه سر و سر

نغمه کش که دانه دانه سر و سر

کوفیل طالع نم نشاد کن مرا
 زلف ملک عباد شوم بار خدایت
 حیفت کرد کذب بود زبان تو
 شایه بکوه فساد بخودان رسم
 کشته است خون مرده جمل اندر کجا
 دارم بفسر صاپ کی کوشش عالم
 بزل زان باطن سرال کردم بدین
 زینت چنان سرشته تری که گرم
 ازان هر که بفتاب کور از غم خود
 ازان دندان در بران کوش فلان میگوید
 زنی صاب بین لب ترازو فلان
 یکنفس کرد و رسد زان آینه را
 عشق بیایست در نه طوطی
 در قاشق حال طریق بیایست حسن
 چشم حیران را از کان نپوشد بهم
 یکنفس کرد و رسد زان آینه را
 عشق بیایست در نه طوطی
 در قاشق حال طریق بیایست حسن
 چشم حیران را از کان نپوشد بهم

بگویند

میکند زنجیر جوهر باره چون دیوانه
 چاک کف بر لبش آید آفتاب
 خاطر بوشند لایب راضی است
 سسلی شعر هست بران با تیر را
 دشمن خود را که کوه جان است
 حسن را خط غبارش غبار دارد
 عقل کامل میشود از گرم و سرد و کما
 بگوید و بر اقصیت حق خون غمور
 جوهر شیر از قدرت فرما و غنچه خبر
 در جم کس کن هر که در خشم میزند
 برسد از آرد که بر نرد یکان فزونی
 کشتود بواکه امروز معجز است
 نیست مکن همه از اول غم و غم
 در آتش است غل غلیم بهار را
 چون زنگنه بکام بود در شکست
 بگویند زنجیر جوهر باره چون دیوانه
 چاک کف بر لبش آید آفتاب
 خاطر بوشند لایب راضی است
 سسلی شعر هست بران با تیر را
 دشمن خود را که کوه جان است
 حسن را خط غبارش غبار دارد
 عقل کامل میشود از گرم و سرد و کما
 بگوید و بر اقصیت حق خون غمور
 جوهر شیر از قدرت فرما و غنچه خبر
 در جم کس کن هر که در خشم میزند
 برسد از آرد که بر نرد یکان فزونی
 کشتود بواکه امروز معجز است
 نیست مکن همه از اول غم و غم
 در آتش است غل غلیم بهار را
 چون زنگنه بکام بود در شکست

چشم زار بر کشیدن چو چغت
کوته کن این لب نه بار دارا
پایه قنبرت قنبرت چشم ز جلال
انگش چو تاب بود زرق دارا
کمز ز خشن تر کرد که کوشال دل
دست دگر بود که مبدل دارا
صاحب کنو که دو ربکم تو بود
بشکن لب غر سر و دست خود

چشم زار بر کشیدن چو چغت
باد از خوش نشد افتاد و در چشم
ناله معلقه که کشی اجابت نکشت
کر خمر خزان آن صبح که کشی
فشته صد بلبل آن صبح که کشی
کر باده چون شراب که کشی
خرقه درویش چون نه زویر ویت
سپش چشم خلقی هرین فایه چشم
ناله بچید و چون آفتابان خورشید
کر سخن همان آن لبها که کشی
از غراب که فایه صبح بخند
کر چرخ سر شد این بخند و چشم

جان بدایم و بگویم خند اینم
دست و تیغ عشق را خشم نایم
میتوان از شمع آهلی و دگر آهلی
زیر کرد و دل چون چراغ زیر آهلی
بر لب طهور با سیر و عالم بکنیم
با وجودی سوار بر سرق چو لایم
پشت چو آینه بر دیوار حیرت را
واله غار و کل این باغ و پستانیم
و شمر دارا که کوشه تنها میم
دشت دشت از سار و دگر میم

کر چه در خطه لبس است از غم
از طرب چون سپهر زرب و پست فزیدم
از غم چون خمر صبحم آسودم
مسرتوبه را در چشمم خوابیم
حلقه چشم غزالان حلقه ز چو
دام از راه نظر و بند و نایم
کر چه باغ بزم عالم غریب است
چون زنجیر تیره دام و شبیم

نموان لبواب کر منو خضال
خروج و نایبیت کند این غزال
در عالم خیال مبارست چار فصل
ببیل بجز کل نند بر بال را
از کشتن که سر و تو دان کنان
سپه قمر ز زین بر آردن را
دو در شو کن دو شو بستی چون
اکشت تر جان ز بانست لال را
صاحب کشید سر یک سبب آن خوربا
تسخر که ملک بجز و ال را

شده استخوان ز دور فلک تو تیار
بار در که ناند برین آسیرا
خار و زکام مرد و جام که کرده
حیران حال تو با مد عمارا
خشم است خوردن این غمیت کو
انیت از زانه لباس غدارا
از کو خشم اگر چه دنا کشته تمام
نکسته است آبله در زیر باد را
صاحب بسته است کس با سر کین
زند ان شدت بند کین و فدا را

چشم زار بر کشیدن چو چغت
کوته کن این لب نه بار دارا
پایه قنبرت قنبرت چشم ز جلال
انگش چو تاب بود زرق دارا
کمز ز خشن تر کرد که کوشال دل
دست دگر بود که مبدل دارا
صاحب کنو که دو ربکم تو بود
بشکن لب غر سر و دست خود
چشم زار بر کشیدن چو چغت
باد از خوش نشد افتاد و در چشم
ناله معلقه که کشی اجابت نکشت
کر خمر خزان آن صبح که کشی
فشته صد بلبل آن صبح که کشی
کر باده چون شراب که کشی
خرقه درویش چون نه زویر ویت
سپش چشم خلقی هرین فایه چشم
ناله بچید و چون آفتابان خورشید
کر سخن همان آن لبها که کشی
از غراب که فایه صبح بخند
کر چرخ سر شد این بخند و چشم
جان بدایم و بگویم خند اینم
دست و تیغ عشق را خشم نایم
میتوان از شمع آهلی و دگر آهلی
زیر کرد و دل چون چراغ زیر آهلی
بر لب طهور با سیر و عالم بکنیم
با وجودی سوار بر سرق چو لایم
پشت چو آینه بر دیوار حیرت را
واله غار و کل این باغ و پستانیم
و شمر دارا که کوشه تنها میم
دشت دشت از سار و دگر میم

نمیکرد گفت با مغز نافع سیر در دنیا / سحر حرام اهرام بشمارد و دنیا
 ز غور سینه کرد چون زبان منور / بکف آرد و خاشاک سر بر سجده
 ز شوق سپید آینه را بکنده و زنی / خوش کار کرد بر آتش فتنه و زنی
 دل عاشق ز شکست چمن آرد و کرد / که بر شمع کلاه است مرغ نشسته بر پا
 غروب غنیمت ز بهر صید زبون صاحب / بگرد دام خود کرد و دام صیاد
 اگر چه خوش بود کس که گشتن تنها / گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
 بهند عمر ملاقات دوستدار است / چه خط کند خضر از عسر و آردان
 دلم بیا که دامن غنچه سیر زرد / که بستان موم بسته و باغبان
 اگر صیاد هم فرصت سخن دارم / ز هر حرف زبانه بآید روان
 من و چشمم تر و خاک کربلا صاحب / ز عافیت طلبان سیر اصفهان
 از شکست است که گشتی خرج با جفا / نیت غم از دانه آسبایی آسبانی
 آسبید بجان او تا از دل کم گوشت / میگوید ز دانه من خانه نولار
 چرخ آرد اسکار عافیت بنیادم / آتشان کردم تصور خانه حیاد
 قوت کت دعا کرد ز بهر کزبان / دست و شکست گشتی چمن نشسته
 ناله ام بیا در خانه بر آینه زد / سخت بر رسم بر هم آورد و آینه

چشم در حق آینه را گشتی لب با بید / بهتر از خواندن بود برین خوانند
 سخت تر کرد که هر که صاحب / کاش بداده ملکون دل نماند
 فانوس جلاست چنان سحر را / دانی بمیان بر زده بایر سحر را
 بهود و فلک کار بدل که کوفت / از نشسته شکست ز سبیل پر را
 پس چه کار است که آینه است / با پرده کن ز هر کس را
 صاحب فرزند که در نتوان یافت / در عالم ای حق پدید را
 صاحب بجز است غنچه دل غم زشت / در دایره چرخ برین نظر را
 با غرض صاحب چمن منم / که بچند منم ز چشم منم
 بچند منم شوازه ز کشتی / ز افغان بهر جانب نگاه منم
 بیدار میان زلف کیش که ز فرد / زبانه از این یک چمن منم
 اگر دوزخ شکست من بل چمن / چو شکست از مویا پس شکست
 ز دوزخ این عالم که صاحب خرد / که خلا آورد بران کام شکست
 نیت بر آینه ز فردا / تیغ خضر شکست از جان
 در دایره من که بر آینه ز فردا / از بخت کت انجمن بل شکست

تا هوش در اخطاقت نشد پادشاه
دعوت مستجاب شود و بسپارمکن
رفته اندک در جنگ ندید سزاکر
در دیار که در عشق نهانید دل
که بهر سده یار حال صبر و حسیه

چو کردید که خوشنما شد و ای که راسی
بدان آینه است قطره منبر سراسی
که و نسیه اندازد که از کار کجانی
چو بکشد ران جان کن درون خورانی
بشوم مشکند این قیمت بخر آید
نظر کن از سر آفت بپشت و در کار آید
ترا بود تو کل بر آن دادند این خلعت
که سپیم ناقص خود را که کس که عیان آید
نصیب تو کند خست صاحب بود خست
دو روز میسر بود آن ترک و کشتن آید

هست چون ناک بر ز باد و گرد آید
 سپید خشم که چون کینه نشیند
 قبضه خاک که دامن دار آید
 کرد و بادیم که در فتنه یور آید
 دهن تیشه فر و بخت شیرین شد
 بچه امید کند کار نرسد
 خوشش بود در قدم صف دلان جان
 کاش در پاشنه سرش نشیند
 دستون نیک بگردان کند اعتبارش
 چنین جوهر جو یار و گشت ترش

تن دار الفیض خرمستان سداست
دل شیرین از دهن جبینش

زرد و گرم که در جان نشو گرفت مرا
 که آفتاب قیامت سیر گرفت مرا
 چنان که آفت مرا نگر آن روان بمان
 که ستوان نیر زبان چون جگر گرفت مرا
 چو رشته کواکبه اندام و تاب بر نگا
 ز آتیه آید خود را که گرفت مرا
 چو بر که بر حاصل فتیان لرزید
 کجاست شک که دل از تر گرفت مرا
 فسر که بجز کسکه بر او بگر نیست
 ازین جو بود که دریا بر گرفت مرا
 محبت دلیمت که از انظار میوزد
 زرد و سیاه و جگر آغ که گرفت مرا
 که کرده است مرا گرم فکرم و پ
 که دل ز ناله گرم خود گرفت مرا

وایم ز نازکیت دل افکار نشسته را
 خون بچکه دام ز کف رانسته را
 شایه بخورفته کند آفتاب بگرفت
 چو ناله آواز زاده صحن خوابسته را
 چون آه سرگشته غریبات باطل
 بر طاق نیر صلاح و درد آراسته را
 سیه از هم برین چو نهنگ بخت نیست
 زنده از زیر خرقه کمد آراسته را
 خورم ز غریب چو نهنگ بخت نیست
 کرم غلط بزم زنگ آراسته را
 بر چرخ نیست عهد ز دل نهادن
 طاق شکسته غمت نزار آراسته را

صاحب زبده دارنای نوحی نه غرض هر کس شکست بر بار داشتی را

غیت از روزی که بر سر دل خود گام	هر کس سیکر و زیا و از خاک چشم نام
دل چو شد افروخته از جسم که جان ناپاک	ز یکدیگر خوشی با مندی میوه نام
دل دارم گشت ترا نشسته چشمتان	سیکتم خا از مر در دست ساق نام
فکر صدف خلق دارم از دانه ترا کوشه کبر	خاک در سینه تر و دیر بماند نام
بوسه را در نام مرید بر سر و دیگران	آنکه صبار در دین از عاقبت نام
هر که از دود و دود و دود و دود و دود	با دود یک جام و اند و بوسه و دود نام
غیت صدف چشمتان و دود و دود و دود	یکدیگر که شرب بر سر لایم نام

باد و دود و دود و دود و دود و دود	آب در کوکب مشهور و دود و دود
دل روشن چه بر دبال کشاید جسم	بهر در قطره چه بقدار دود و دود
پوشنده که به شکست و دود و دود	مصلحت غیت که شرب دود و دود
در غرض و دود و دود و دود و دود	در وطن هر که سبب دود و دود
دود و دود و دود و دود و دود و دود	هر کس که بر سر دود و دود و دود
جسر رحمت بران چشم غلطی	خواهیم بپند و بپند و دود و دود
چکته بادل سبزه و دود و دود و دود	این فکر در دل افکار دود و دود

ز غرض صبح کن با دانه از دود و دود
 کسینا ز زبان برق که غرض غی
 غامض صد که کن که در بر کران
 سبک دارد که غیغ با بالانشین
 میان نور غفلت البی غیغ غیغ
 که چون بیوت جان است با غیغ
 ز کوه غط کفرتم بپشت غیغ غیغ
 که رفت آن تبسم آن غیغ غیغ
 بدو غیغ با دود و دود غیغ غیغ
 که از طاق دل غیغ غیغ غیغ

غیت بر سر آن کسینا ز زبان برق	شیخ غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ
دود و دود و دود و دود و دود و دود	نار و دود و دود و دود و دود و دود
نار سیدان با دود و دود و دود و دود	دود و دود و دود و دود و دود و دود
با دود و دود و دود و دود و دود و دود	پوست بر تن سید و دود و دود و دود
در دین غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ	حسین دود و دود و دود و دود و دود
کرچه دار و دود و دود و دود و دود	بر کسینا غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ

از غرض غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ	با چاک که دود و دود و دود و دود
غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ	چون سبک غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ
غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ	ز کوه غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ
با دود و دود و دود و دود و دود و دود	از غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ غیغ

داغست همان چاره دار گویی منده
 منم نشدم تو کن نشدم
 در آب کیش از چهره معشوق خط
 ناکا ز بدن سیر کیم با ارم
 از علایق غیبت بر آید دل پنهان
 مسیح اعراس از جلال کبریا
 عشق در دل کشته با جوت
 کمر شواله کشته دل عشق کز آید
 طاعت ز دارا میبویا اگر کین بر
 کمر ز درین خیزه طرب
 با خورشید غیبت مکن جان درین فتن
 کوزه سر بسطه میباید غریب
 در ششم شد تنگ خبر لام جویست
 بر کعبه دریا چو دیدم کاشک در آب
 غیبت در میان حرم کاشک با خفا
 در سر بسطه خون در دل کاشک در آب
 تا که در آب دل صبر ز راه آید
 غیبت مکن یا فتن آن کوهر نیاید

بشماره تو کل بود سفر مارا
 یکیت نوشته و ز نادر کرام
 چونم خوشتر کز ابر نازنده نش
 ز با و نه غم و اندوه بر سر مارا
 چنان غمگین تو در خوشی زور قسم
 که خنک شد چو بسوخت بر سر مارا
 شده است سینه با چو تنج جودا
 ز بس که شکسته است و جگر مارا

بهر سبب نیت نیم قسم خود را
 نظر بسوختن است چون مشرب مارا

مرگید

در مکتب خیال شک طرف آب را
 و بر آید سیل مشرب و متاب را
 عشقت تر جان نفس بر حوضه
 آتش کشته نرم مرغ کباب را
 در دوزخ که سر کبریا جان خواب
 کافور ساخت یا سمن و متاب را
 در مکتب جان ز تنه غرضت
 بر سجده کشته کف خمر کباب را
 از کل که میج خنده است از کشته
 آتش کشته کف خمر کباب را
 از چنگیت عاشق اگر کیم کند
 خواب است شاید خمر کباب را
 صاب چو چرخش تان بیان کند
 رویا که ساخت سجده قیامت خواب را

ناکجا در راه زلفار بود خجسته
 صند باشد چو زره از رقیب چو مر
 علم کشته از کشته جان خاستن است
 زهره کیمیت که کرد و طرف لشکر
 نیت امروز بجهت با خسته
 باله برد از بود یک ورق از دفتر
 کیم بر حال کسان بیشتر ز خود عالم
 بر مراد و کرامت سیر کند اختر
 دشمن از صحبت با کمر و استخیر
 نیت چون شمع درین سخن گفت
 آرزو در دل غمیده آ آ شود
 رک خامر بر دازد و درون بمر
 کیمیش در تنج نکرده صاب
 آسان نشیند چو در شکند بر سر

ز کین ترا زانست بهار و خزان
 بر دست خویش چو زنده باغبان

چون صبح در محبت خوشیه صدم
این تب بران نیرود از استخوان
اخصم را بفرمود تو افصح کنیم دوست
برون بر دزدی که را کمان
چون بس که کرج تیغ ز باغیم سرگرم
بند شده است باغی که زبال
قانع یک سر از شکست ازین جهان
چون مود سراب دل خوشی غافل
مانده است چو دانی قادیان بزرگ
دالان دل زل زل که خواب گران
از بالا و پر غبار قنقنه ایم
بر شمع گل کران بنواستین
با چشم خویش حلقه هر در نمیکشیم
خاک مراد است همان آستان
صاحب بلند مرتبه چون آسمان شود
بعد زمین کس را کند باغبان

اگر غفلت نماند که شکست خور میکند
جوانم در عشق پیدا میکند
ندارد و مرا آینه ما را جلادان
شود و سوار عالم هر که رسوا میکند
اگر بشکرت حیرت بحال نپزدانند
که دیگر ساد و نقشش قن میکند
اگر چون قطره در دریا بکشتند آینه
خیال دور کرد یا رستم میکند
چنین معلوم شد از کوه آستان صاحب
که بر محفل دیگر میآید میکند

دختر واده را وضع جهان بود
که بر خیزد و زلفش شوق لبست
لیک آنغنه ز سودا توام میکرد
خود عشق جنون آینه دوست

کرج چون آید بر کعبه با بوسه زدم
در درخت دین و آه که شکست مرا
تیغی جوهر خود کرد از غیرت خاور
چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
چون میان من داد دست دهنیت
کبریت اندیش سپرد از دست مرا
طراف نیت جراتینه مرا چون طوطی
مسمم نم صاب کرم سحر مرا

تنی بر ستر زبردت خاکست زدم
خود مراغ سراف که میزد مرا
در که درام بخود اندام چون فر
شوق کوه کربان که میزد مرا
کر نمراد بخیر چون سیل جوشید
کرد و از جهود دریا که میزد مرا
دست شد با بر برون بر دامن تپا
کروش افلاک که غنا که میزد مرا
اشک که از هر بر سر غم خویش
این در که ابراز کنان پاک میزد مرا
صاحب زلف و خون در دل میزد
کاوش مرکان آن پیا که میزد مرا

کرفتگی دل چشم روشنت مرا
که برشته ز بونده سوزنت مرا
جنون دور من پیش میبود از
درین ستم که حال فلاخت مرا
ازان بخت نظر میجوید شغولم
که دست و ساعدش آن نشانت مرا
غزل که کرد کرده است صحرا یا
کنند دانش از خود کشتنت مرا
کسر که عیب مرا میکند نهال صاب
اگر چه چشم غریزت دشمن مرا

کرم چون آید بر کعبه با بوسه زدم
در درخت دین و آه که شکست مرا
تیغی جوهر خود کرد از غیرت خاور
چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا
چون میان من داد دست دهنیت
کبریت اندیش سپرد از دست مرا
طراف نیت جراتینه مرا چون طوطی
مسمم نم صاب کرم سحر مرا
تنی بر ستر زبردت خاکست زدم
خود مراغ سراف که میزد مرا
در که درام بخود اندام چون فر
شوق کوه کربان که میزد مرا
کر نمراد بخیر چون سیل جوشید
کرد و از جهود دریا که میزد مرا
دست شد با بر برون بر دامن تپا
کروش افلاک که غنا که میزد مرا
اشک که از هر بر سر غم خویش
این در که ابراز کنان پاک میزد مرا
صاحب زلف و خون در دل میزد
کاوش مرکان آن پیا که میزد مرا
کرفتگی دل چشم روشنت مرا
که برشته ز بونده سوزنت مرا
جنون دور من پیش میبود از
درین ستم که حال فلاخت مرا
ازان بخت نظر میجوید شغولم
که دست و ساعدش آن نشانت مرا
غزل که کرد کرده است صحرا یا
کنند دانش از خود کشتنت مرا
کسر که عیب مرا میکند نهال صاب
اگر چه چشم غریزت دشمن مرا

نفس سوخته رو شکسته جانست
چون شمر ز نیک از غمک نیست
خجوا سرگردن لالی از دلکشی بود
نفس دل نظر آب دالت
که چه افکاره ام ای پیر بر آستانم
هر که قدر است کند تیر و شمشیر
میکنه سلسله عمر ابر کونا و
که هر چه شد که رسته جانست
در غریب سر در تو بجان بنام
در نه یوسف زیر قبح که است
آب از دیده خود شید کشیده
در دل آینه غذا بر کنه است

خوس کن از لاله رخان لطف پند
از دل کرم بر افروز شست
تا نه فرشته است بر شسته فرشته
بد که شیر از شورش صبح پرین
که موهن در کعبه است که تعمیر کن
تا توان کرد عمارت دل و دلدار
هر که از دست زلفا بر بوسه ساجد
بدو عالم نه بد کوشه زنداندار
پیش آن کان ملاحت دهن خندان
در ملک زار چه قدرت نگذار
وقت بسیار عمر نیست که امر وارش
بهر قلب مد یوسف کشف ساز
صاحب از خنده با برده کلک پست
که ندیده است کلکتان زندان

بهر دامن سحر آن تمیز رود
مباد از نیکه خجسته سحر از حرف
چه میدانند قدر در شکر کور
نماند خبر که از نده از نون ناز

ترا از دیوان آینه چون آینه توام
که سباز در دیوان خوبی آن شکو
جان در پیش خورشید که در جنت چین
اگر در بر خوابانند صفت چشم
بیاخی خوش قسم بماند خورشید
شکر که در ملک صفت آن صفه
که در آفتاب از جوشن طالعون رخ
که در چشم قتل تو به جان آن جفا

در کشد بر کوش جهان آشت
دیگر زنده بسیم صد و اند آشت
نیز آن دل سبیل میگویند
عارف بود کعبه و نجاره آشت
بر نقطه است که بر کار سیرین
این مرغ قافعت بیک آشت
شده نفس بد که زده از کشته
ز احسان میشود یک دیوان آشت
نفس که در دست نشسته که چون
بماند بکرب ط بیک خانه آشت
صاحب آشتی عالم کن در کار
هر کس کشد بغیر بجهان آشت

ز خاک که تو برادر مصلحت
که از کزانی جان کوه بر دست
نیز از یکبار تر بود قرون
ز خشم سحر اسیر که در کلکت
چوب که با سحر از نفا گذارد
ز انتظار تو فونه که در دست
ز نامن بقطر سم و سن ف
عالم که یا پیش نقل محفلت
که در بکریه سحر سحر صاحب
در آن محیط که اسیر محفلت

آه میبانه مسل خط افکار را
 در دراز نیست گونا میباید
 عشق مرا در دل افروخته ما را بشود
 مغلوب از طوفان نمرود و یار
 شمع چنان میشود از آتش جگر
 نند ز خط کبرکت خرقه دل افکار
 بوالهوس از آلام از تنه نخل خنده
 بر میا و درینها از کت کلمه
 در میدان پوست بقی برده کجاست
 یا بسوزان یا بمرده چرخه
 بنیاز از مرده و زنده شرم الوداد
 نیست حاجت ششم چنان
 بر نند از شرم صا پسند از تنه کوه
 دیوتا کلمه در آن سر زخمی قرار

باز بر مرده دار میکند از مرا
 میداد تا شرمی نمره خاز مرا
 که بر دل آید بخون شود که افسرد
 ناله تا در دل نکرده خون جسم او را
 از نو آتش مشت روز زمین دارین
 چرخ سنگین و از نند که بر زمین ساز
 از مشغول نسیم صبح امین بدیده
 شمع اگر خورشید باز در دراز
 از دو عالم درخت چشم و دهن عشق
 تا کی خواهد شودان چشم شمشیر را
 سبیل از دراز من شرم سر میزد
 نیست خرافات و کف خانه بود
 عقل اگر صبر سازد و با دل که سازد
 عشق با آن باینه از کلمه ناز مرا

ای که از عالم سخن خبر نیست ترا
 بهتر از همه خبر نیست ترا

اگر از خوشی برون آمده چو مرغان
 باش آسوده که دیگر خبر نیست ترا
 کبک از خوشی و بر خاک خواب میروند
 که درین ده ز تو ناسازد ز نرب ترا
 بر کسب نفس جسم از آن میگری
 که شرا و از حق بال و پر نیست ترا
 نیست در با نمر آفت نوبت بجا
 شکوه از بخت مکن که خبر نیست ترا

ناله بر مرده و شکوه که میباریم
 رزق خادون میشود که میباریم
 هر که با کج میکند در راه خود میرویم
 شسته ناموس عالم در غل و ارم
 کو میروا از لب کجا و اگر نوبت
 این نصیحت را بی طراصف داریم
 در کف عشقم عافه روز در میدان نرم
 شرم را از افکاران جدید میباریم
 نیست صدمه است گونا چنان کوه
 آنچه از چشم سیماس در نظر داریم

چند بر کور دلال جلوه جسم منمرا
 شمشیر و حال کشم باید عسیر را
 هر که با خود و کوه از در که کردان دارد
 میسر پیش و در و عوین منمرا
 خصم انگشت چرخ از حق من نهند
 بر سر جوب بود جیس بعد اعمرا
 سوز که کفک سر و پیش در چشم
 شنوان عیب خوان نفس عسیر را

حباب از تر کجاست سخن شکوه مکن
 که بر لبه فکرت بر سینه و سبیل را

باغبان در گشته است گلستان ترا بوی که در است صبا بیهوشی ترا
 چیده و دیده بادام مشکبسته است دیده در خواب که سوزن ترکان ترا
 آنقدر مهر از طالع خود نمی بسم که بپر تو بر سر کهن چاه زخم ترا
 لبش و شش بدق زخم عمارت هر که از دست دیده کوشه دامن ترا
 صاب از طبع باین تازه غزل صبا کن اول بپوش بدست گلستان ترا
 در مقام مسیحی صبا بخت دل از خانه بدست غزلستان ترا
 سلطانیت زبشت تا مازاد و عالم با پرده تر از عالم آبت دل
 از جنبش بدست که انوار اطفالی از که شش افلاک بخوابت دل
 ای که گشتم قیمت دل مرده و نیست آنکه تو بیا در چه حسابت دل
 هر چند که در حقش آتش لغو نیست صاب ز تو اسیر تو کسایت دل
 حاجت دادم و گفتم غرت و غیور که کوشش خشم بر طبع حلقه ز غیور
 خرابی آتش غیور تو که گشته ایم میتوان کرد آن که در او غیور
 از عیار ناله داد و دندان آهسته میشود در زخم خا بر جوهر شیر
 ما در از غزنه عمارت بیکش خاک سر با لایق دیگر از غیور
 خودم از زلف در از خوش بیدار یکسرش بر کردن یوسف بود غیور

بیک صبا بخت از دامن آهسته نارسا سیمای قیامت دامن ترا
 هر چه خیمت فروغ نطفه ساحل دل در بخت ز آب کمر ترا
 آزاد مرا در که غم بخت است آفتاب است از که غم مرا ترا
 سید و ملک را بغافل گذرانیم پوشیدن صفت ز غم ترا ترا
 شیریم و ما قدرت از غافلیم از غمیش در که غم ترا ترا
 صاب جلکیش چون خورشید خود یکروز از که خیمت کند در ترا ترا
 با صفت رقی چون خورشید با نور آفتاب چه باشد ترا ترا
 امر دشمنان عالم بالا و کنسید شاید ز قید تنگ بر آید ترا ترا
 در وصل و محبت دل طبعیت دایم بیک قرار بود ترا ترا
 عاقل بهر خورشید زدن ترا امر حسیم روز غم ترا ترا
 چندین نزار خاد دل صبر بخت تا از میان کرد بر آید ترا ترا
 در ملک با زوال از غافل است صاب بیکت فضل خزان ترا ترا
 از غافل کننید دین دامن ترا شود غم ترا بیکت از غافل ترا
 غافل سر از غافلستان ترا تا واکه دود اند دیده سید ترا

در شکست ناختن خود دست بر خورده
آنکه خواجه کجاست بد کرد از کار
کوثر نخل که ناله نیش بند باد در کباب
چون کف دریا برین رود شود سنا
منزله در ابله آن کفر که ناله نیش بند
سپهر او در دل سر سر سبز زار
سجده صلیبی نذر کبر از در
از طبع آن نیست بر جبر از آن پاد

میشوند از سر در دستان از دم
بر کمر امیک فصل خزان از دم جدا
در کبر و محبت بر جوان یکدیگر
تا بهم پیوستند تیر کمان از دم جدا
در خشم حرفه خفته اند
میکنند ای جمع راجع زبان از دم جدا
نار از در و دریم و عقل و عیون
میشوند از یکدیگر کار دل از دم جدا
ناچیز و نوسل و چشم هم شیرین شوند
بر کشته خنده سر و دستان از دم جدا
لفظ و معنی است از یکدیگر روان
کلیت و صفت ناکند جانان از دم جدا

چون خشم از کوه من با سر زنیست
گر شوم آب ازین خاک گذشت
سنگ طفلان بکنند بادل دیوانی
کجاست مسم غم از کوه و کزنیست
چون بر موج نشسته ایم پیوسته است
در مصاف که بجز سبب بر نیست
منم آن قل خزان که کز آب چکان
میچ در بار بجز بر یک سفر نیست
خاک بر سر او نشسته است
سکوه از کوه میفر جو کزنیست

چون بر آید به در و در چون بهار
بگل چشمان که در کبر خون لا از
مکر و دهستان شد جاده کزان قنات
کسر و شکست جبر کشته بر جبهه
دل بر کس که در ده خواجه خوش چگون
سکوه و جبهه بشیران بود لوح مژگان
نکر و تخته در کمر صحرای قنات
بناظر که ناله کمر که عمل آید بشیر
سر زار ساد که کافان و کدنگ
کشتن زهر با از لاله بند کوه بشیر
درین لبه نرسد غریب خجسته بر دم
که پیش از بر کز از خوف ناله

تا خشم شوخ او در کوشش آید جانا
چون برم آید سپاس شده آید
در بر سر ازین دور و در خطا کزنیست
میو از خاک افزون در خشم
خام کرد آن آتش روانه اسرار
کر چه از خورشید با بال ناله کرد
راست نماید باطن خوش که کوه
در در و دیوار باشد و کینه ناله
نیت روح امشب در موج خور ازین
کوزه خامه زده از کز و باهما
گشت برین کسید زنی در پشته
خاندان یک ازین کز کلهی سما

زبان کوه با ناله آتش ز کوه
بند و محبت عجز است باز نشود
کند یک جلوه کوهش غم ازین
رسد فیض سخن یکسان سخن نشود
نمیدانند ز در و داغ نوید را
کد از آتش بود و جوار ازین

بویان دل میرفت دست از او رزق
ببست تیغ شوقان کوه از تیغ تو
من آن شیرین لب را زود بوی تو
اگر دگر در دنیا بدو آید شکر را

ز در آتشش جگر را دود آتش را
که خندنی عقد و کار از لبت آتش را
فرو آتش از لب به کس خود آتش را
چهار از سینه خود یکدلی آتش را
برو ای علم نه یقین تو غفران آتش را
نیست آن آرد و دانا و فریا آتش را
که کله کله از کله دوزخ هم غمیزد
مگر از کف بهم بوی آن کله آتش را
ز زندان و کف آن خود غمیزد
نخواهد کس که شکر از کف آتش را

فرغ ما نموده دیده آخرت را
مغصه باشد چه بخت زنده در آن
سینما امید به رون کردان را
مکن نویسد از دگر چه امید را
تو دلو عاشق زمر اندیشه باطل
غبار خطا که آید به دست پاک را
ز سنک کوهان مجنون به برادر غم
حق باغیت از سنک کوهان عیار را
دل صبح جان از عهد و عهد غم
سپند بر چو کف نه یقین آتش را

من و مهر که شکر خیزد و کفانی
کوزه شمشیر شود و خطای آن را
در خرابات چه حاجت به حاجت
دست برداشته و ایم به کفانی

در جگر لب خند زنده تر با لب
بهرم تر فرو نشاند سوال آنی
سفر باغی خوش بود و دارم به پیش
که حساب نفس صبح شود باک آنی
صاحب که در خرابات بجا نهد
دختر خواسته از سلف ناک آنی

عشق فلک رول در دمنده را
آتش کوه ز کاف کاف به سبده را
همه به هر مرتبه را در غمتی خود
یکجا فراغت سپهر بند را
برون دروم چون که زجر کینه بود
بر خاستن ز جگر ز آتش کینه بود
به دور جگر به طبع تیغ حار است
پوش ز لاغر است تن کوه خنده را
صدا در آه جگر خورام می کنم
آورد و دام کف که خواب کینه را
عجب که بر لبک دل به بهر نیست
ضایع مکن بر دم سبده بند را

دشمنه ما جان دگر سبده را
این زهر بر دوش بشک سبده را
ماند لا سخته نایت نایم
آن جسم فلک چون جگر سبده را
از آفتاب عشق نکرده نیک سن
آتش و محبت که بنم سبده را
نیز یک صبح چون کل بر لب کفانی
خون دل از سبده ز سبده را

شوهر که در چشم زنی ز شمشیر
صاحب باغی شکر سبده را

بویان دل میرفت دست از او رزق
ببست تیغ شوقان کوه از تیغ تو
من آن شیرین لب را زود بوی تو
اگر دگر در دنیا بدو آید شکر را
ز در آتشش جگر را دود آتش را
که خندنی عقد و کار از لبت آتش را
فرو آتش از لب به کس خود آتش را
چهار از سینه خود یکدلی آتش را
برو ای علم نه یقین تو غفران آتش را
نیست آن آرد و دانا و فریا آتش را
که کله کله از کله دوزخ هم غمیزد
مگر از کف بهم بوی آن کله آتش را
ز زندان و کف آن خود غمیزد
نخواهد کس که شکر از کف آتش را
فرغ ما نموده دیده آخرت را
مغصه باشد چه بخت زنده در آن
سینما امید به رون کردان را
مکن نویسد از دگر چه امید را
تو دلو عاشق زمر اندیشه باطل
غبار خطا که آید به دست پاک را
ز سنک کوهان مجنون به برادر غم
حق باغیت از سنک کوهان عیار را
دل صبح جان از عهد و عهد غم
سپند بر چو کف نه یقین آتش را
من و مهر که شکر خیزد و کفانی
کوزه شمشیر شود و خطای آن را
در خرابات چه حاجت به حاجت
دست برداشته و ایم به کفانی

بزم با که ز جان سیر کن مهر را چه ضرورت که آید دست از خوار
 کار بوقوف و وقت که چون وقت خواب از سینه اندید که گفتا
 هر که بچند نوحه از حد کند بر دایا چشم از کتب شهر و بیست ترا
 بیک در کف من لکن نغمه است با تا مل کند ارم بیک دند ترا
 بست بر خاک تر با بال پر و پش مگر از دوز زمین بوس کند جان ترا
 چه خوش باشد از خوشی و مهر و وفا کنم شرازه اوراق از مهر و وفا
 کن در حیرت از طوق قمر مشک تر دایم نمیدانم که چون در چشم کرد و وفا
 اگر با آسمان ناز و ناز است آن دلدار بزد چو بزم مشک است از وفا
 اگر خشم تو بر مندا که و پستون کرد ز برق ترینه چو شیشه بر زلف وفا
 جهان معلوم کرد در ترنج و چمن که دارد در میان کرد و وفا

بزم خفیت نماند مال و شرف ترا خسر و مری که داند نقد این شرف ترا
 تا نشود و با کف مشک و خوش و وفا پاک کن از خفا و خس این که کفر ترا
 نیز شرف کن که گفتی شود از خواب کم خواب بکلین شرف آن که نیت ترا
 عشق خوشوار از دل و جان و فردا شش ما و بس ساقی سفر لب ترا
 در وقت که نشسته ناز و مینا و خون بر سیا بوزد و خون از خشم تیر ترا

در بهار رخ رویا مسجوت غم و دوا فکر کنین توصیف خط تر ترا
 رساند ابرو یا که گرفت فی را که بر که غم از سینه کز ترا
 درین دامن که در آتش نعل بهار مده چو لاله ز کف جام از غم ترا
 عمارت ز تمبول برین بوسم که رفیت لاله کل رنگه ترا
 یکست لکن رفتن بسکه و جان عزیز دار یا صین پوست ترا
 نشد فصل بهار نقد ربا شد ز سر گرفت مانا جهان جوان ترا
 ترا که با طربست مسجوت کفشان نقاشی همداد سر راه که روان ترا
 بود همیشه جوان صاحب گداز دایا زمان دولت عباسی و ثانا ترا
 چون کند آغوشه و خوریز بر بال شمع بجایه جوهر شود غم نایان ترا
 رفیت خون عالم و رنگان افروخته نیز سرش رسد و پاکه امان ترا
 در دل فولاد چون مشک از شرفین خون گرم شد چراغ زرد امان ترا
 علم سر سینه صافان را و لایه بکار جوهری بپایند و خواب بر شمع ترا
 بر کمال آن شمع ابرو از نیام آید بر جان میکند جوهر و رفته نهان ترا
 بر دل بران نموده کز خورشید افکنان بیشتر بر سر بردارند نهان ترا
 هر که میداند بعد از خویش صاحب دنیا بیشتر و بیشتر چون نیک حاصل ترا

بسم الله الرحمن الرحيم

خون کرم که شود در دلمه خورشید را
نور آتش دیده که از لطف جود تیغ را
بیکر آن بیدار که قتل من در دلمه
سینه منی بود میدان سر استیغ را
بیکند مبتدایا که بر صدف استیغ
کرد چون متواضعی خون که بر کبریا
زنگ کلفت از دلش کرد نه تو انزاع
پاک خوان ساختن با دهن ترغ
عشق کشتن وقت استغنا بود غم زار
مداصان که نشانی باشد بر ترغ
بیک خون کرم منی بخشد با شمشیر را
حق بر جان در کردید جو تیغ را
زان که کند شمشیر منی که آن بیدار
میدانند که مرآت دگر تیغ را
نه عسر و آوان تر شمشیر نیست
کربانی ملکین بر آه آن سنگ تیغ را
کر نر ز عشق خون عقل از غم نیست
و غم غم منی که آن کرمی که تیغ را
قد آن عشق بر کردن فراوان طاعت
کیست تا از درون از کت تیغ را
صدا بلند خشم زبان چون بیدار تیغ را
من که چون جو کرم با این تیغ را

چوبه خورشید کوه زبان شمشیر را
نور آتش دیده که از لطف جود تیغ را
کر چه حید لا غرض قابل فترت
میتوان کرد آن لبوزن آن تیغ را
سینه صافان غم از دلمه کستند
مست و پر از دلمه شمشیر را
بو که از دلمه کرم که لب کستند
چون لب پان خوره مرده دلمه

راس دلمه که کین خون شمشیر را
آسمان دلمه که کین شمشیر را
خشمه دلمه که کین شمشیر را
میدانند که مرآت دگر تیغ را
بیکند مبتدایا که بر صدف استیغ
کرد چون متواضعی خون که بر کبریا
زنگ کلفت از دلش کرد نه تو انزاع
پاک خوان ساختن با دهن ترغ
عشق کشتن وقت استغنا بود غم زار
مداصان که نشانی باشد بر ترغ
بیک خون کرم منی بخشد با شمشیر را
حق بر جان در کردید جو تیغ را
زان که کند شمشیر منی که آن بیدار
میدانند که مرآت دگر تیغ را
نه عسر و آوان تر شمشیر نیست
کربانی ملکین بر آه آن سنگ تیغ را
کر نر ز عشق خون عقل از غم نیست
و غم غم منی که آن کرمی که تیغ را
قد آن عشق بر کردن فراوان طاعت
کیست تا از درون از کت تیغ را
صدا بلند خشم زبان چون بیدار تیغ را
من که چون جو کرم با این تیغ را

بیکند مبتدایا که بر صدف استیغ
کرد چون متواضعی خون که بر کبریا
زنگ کلفت از دلش کرد نه تو انزاع
پاک خوان ساختن با دهن ترغ
عشق کشتن وقت استغنا بود غم زار
مداصان که نشانی باشد بر ترغ
بیک خون کرم منی بخشد با شمشیر را
حق بر جان در کردید جو تیغ را
زان که کند شمشیر منی که آن بیدار
میدانند که مرآت دگر تیغ را
نه عسر و آوان تر شمشیر نیست
کربانی ملکین بر آه آن سنگ تیغ را
کر نر ز عشق خون عقل از غم نیست
و غم غم منی که آن کرمی که تیغ را
قد آن عشق بر کردن فراوان طاعت
کیست تا از درون از کت تیغ را
صدا بلند خشم زبان چون بیدار تیغ را
من که چون جو کرم با این تیغ را

عزیزت حلقه در دلمه کستند
در دلمه تعرف چانه دلمه
نور آتش دیده که از لطف جود تیغ را
چون تیغ با شمشیر تیغ را

عشق را به تیغ زبان گوییم
چون شمع آریانه بر آید
در شربت اگر کج و جان نماند
سرشته تر ز سحر حد و اندام
از زبان غار تکلیف گویم
این شکر چون کیم که دیوانم
چون خواب اگر فرستد فکرت
تا چشم من تا بهم افروزم
هر شبان در آب گل با سرشته اند
صاحب خیر یار به خجسته ایم ما
غوغا دادم در دل لعل و انوش
روشن از آب که گرم جوش
شد چون لاله که نفس سرشته
تا ز خون چون لاله که گرم این شوش
چون شوم با غار خوش شود در یک پرین
من که سینه ام ز هر گل لعل و خوش
عشرت زهره که قابل شرم نیست
وقف ببل کیم به سینه خوش
شبی ازین صاحب خیر آید کن افغان
چند دادم در دهر و ان جراح خوش

چون جبار از کولان بار و نام
از مو او امان با بر جانم
بر دل کشید از کفن را بگریه غم
به جان بزیان عالم آیم
نارسد به طالع مانت از انجاد
و نه بر میان یا جسم نام
راحت وین صاحب بوده بیدار
بر لب کل خوشم غم و خواب
نقد را از دیده ببرد و در سر کیم
که بفرود لب صورت سنجیم

کاروان بسکدران نماند ز غم
صفوحه خاکت چون آینه بسایم
غافلیم از نرکت ز جگر و جگر
شش با سبیل بزم را در فراسم
شسته میبود اگر چون شمع بوی
از غم غم نشد دل سنجیدنی
و انوار شد که گرم خورشید
نخسته کرد زخمت غم که شود باین
میکنه دست تو پیش بهر دنیا بوی
انکه بدل منندست از پا کلین مرا
سر میگردم بهر شیشه شکر عود
کوت خیر اگر میبود از شرمین مرا
استخوان در سپهر من تو به خورید
خواب غمت که این غم و غم
کوسم غم غم غم غم غم غم
میکنه کلین خود که کلین مرا
صاحب از ناز و قرب و نام شکر
یاد امانت از ابر و در صحن مرا

کشت بار و گلنگ به ده خوار
مدام فصل بهار است نیک را ترا
ز کرب و بسیم و غم و غم
بست اشک غم است سیه و کاه
ز با چشم و سر و سر و سر
کران مکرر با طر بر کوارا ترا
کنده بنگان با شراب کلنگ
مده مجلس مرا و موش را ترا
چه حاجت بنگین دلا و بلا
فان ز خوش بود غم کوس ترا
که بفرود لب صورت سنجیم
کودت شام بود و غم و غم ترا

فرب کرد زاده تو ز ساد و سیا
 که رام آورد دل دانه است سحر دارانرا
 آزال کرده طلب چو شکر و عسل
 که در که جب دویدند سواد را
 در آن ریاضی که صعب بنوع کرم شود
 خزان نشکند از خوش نویسا را

ندارد خواب چشم عانی و روان در شبها
 نه افتد ز پیش خویش نایب در شبها
 ز حرف بوی دلها سر را نیست بر آ
 که خواب آلودگان خوش بودا
 نکرده خواب کرده و دیده خواب را
 که از سر کرم کرده دیده جهان در شبها
 دل افکار را نیست غم از داغ و کسری
 ز چشم خفته از روی و در شبها
 پریشان میکند قیامت شب ندهد
 بر نفس و کوشش غم از شبها
 مکن بهلک سیرا سحرهای بیدار
 سر بر چون غم بر زانو بندد در شبها

تا توان از خون کردن نخل و کبک
 از صفا بهر چه باید کرد و کین دست
 استغفار قتل که عاقبت از اسب خسته است
 تا تو میسازد ز مندا کو و کین دست
 بهر کین جفا در خشم لغزید نیست
 بر باد از استغفار و حق و کین دست
 بجز اسیر چرخ مر جان نمیدانند و چون
 چند بدل مندا از کین دست
 خون کرم بان میدرد از غم درم بر تنم
 تا که خواب است از غم و کین دست
 سبزه نرینه ام در حلال کرامت
 نیست باین نیت فراموش کین دست

قرینا عقد سر و از دل بکن
 تا یکا بیک ریتوان داشت چنین دست
 کاجون قطره صاب رنگین میکند
 آنکه چن مر جان کند از زهر و کین دست

جذب خون بسکند ز کین دست
 در کف طعنان و در بر دانت می کند
 می توان دل با هر که از غم میکند
 یک طعنان میکند آواره چنین دست
 بر که از کین غفلت میرساند
 که فریاد نعل باشد به کین دست
 کم گشت از کین دست ز خواب غفلت
 سبیل توانست کند از جگر و کین دست
 از کین نرم جگر ز چنین میرود
 نشسته جبهه من در دوش کین دست
 بر دوش جسم جان بود کین دست
 نشسته در بابت از دگر و کین دست
 بر که از کین طعنان بر کین دست
 میکند باین خواب کین دست
 سخته ایام باشد کین طعنان کین دست
 کما کند در دانه رشت و کین دست
 بود از کین پیش صاب بر کین دست
 سخته کین از غفلت می خواب کین دست

سحر جگر بر سر صدف و کین دست
 کن نعل شراب تیغ خشم کین دست
 بهشت نسبی کین می بیند کین دست
 بود صاب کین کین در کین دست
 خوش صاب کین کین کین دست
 ز آب ز کین کین کین دست
 بهر کین کین کین کین دست
 کین کین کین کین کین دست

چنان که تمام در آید و در آن کوه
که آنرا در بر خود بر آن اطفال کعب
نزد که کمتر شکست و آن بزرگ عقل
که طفل از دامن خود میگیرد و در کعب
تراب است و آنرا که در اصل آنرا
که گشت یکباره از دم بغیر از کعب
کن در آن کوه که در آن کعب
که باشد با درستی که آنرا
بزرگتر و بزرگتر و بزرگتر
علاقت چند و چون در آن کعب
من که قول میزنم در آن کعب
که او را با درستی که در آن کعب

خواب از آن روز و از آن روز
لنگر که او را بود از کوه یکایک
باتو چون که در آن کعب
که یکبار از آن کعب
پیش از آن که در آن کعب
بود که او را در آن کعب
صبح از آن کعب
که در آن کعب
و او را در آن کعب
این کار از آن کعب
جوهر از آن کعب
چهره از آن کعب
تبر از آن کعب
که در آن کعب

بسم الله و در آن کعب
چون که در آن کعب
نشان از آن کعب
ما را از آن کعب
و این باب در آن کعب
از آن کعب
آنکس که او را در آن کعب
چون که در آن کعب
در آن کعب

بسم الله و در آن کعب
چون که در آن کعب
نشان از آن کعب
ما را از آن کعب
و این باب در آن کعب
از آن کعب
آنکس که او را در آن کعب
چون که در آن کعب
در آن کعب

صاحب از آن کعب
در آن کعب

بسم الله و در آن کعب
چون که در آن کعب
نشان از آن کعب
ما را از آن کعب
و این باب در آن کعب
از آن کعب
آنکس که او را در آن کعب
چون که در آن کعب
در آن کعب

سنگ طعنان از جنون بطلان کشد
درد و دواغ عشق باغ بچشم کشد
نقد و نیا چشم بخت بر بسته ام
خط کشیدن بر جهان جلا کشد
عشرت بیک سیمان میکنم چشمم
قطره از دقت جلا بکشد
بیک بوم باغش از جهان برفا
خاکساکن از نظر آب روان کشد
خبر آه از دشتی بخت بسته ام
کرده از بکشتن قد چون کشد
حرف بیا بر بسته در خانه کشد
ملک خا شرب بطلان کشد
شوق من افق بکشد از دشت
نیش باز بفرار بکشد
بشیر بکشد اگر هم سینه ام بکشد
در میان طلب بکشد کشد

تغی عالم ناس از شر آب است مرا
ترتر بکشد ان عالم آب است مرا
تا از آن در معرفت نظر دام است
آب حیوان بنظر من سر آب است
لب بر یوزه متغی نام چون نام
آب رجم چون عالم آب است
خبر در دشت که بیدار من کشد
نکته بر هر چه کنه باعث خواب است
سید دشت و سید در غوطه چون
خنده لکبک در جنگ غلبت است
کتر از بخشش ابروت مراد و کثرت
خوشد با چون مراد با بر کثرت است
سطل بقا و مرا شد در غوطه
غرض از نامزد شد چو آب است
نبت که در غوطه دایال تمام آب است
در دشت از دشت عالم بکشد است

طاعت کن بر کعبه نماز کن
زیر شمشیر بکشد بر سبزه را
نقد بر کن از تو افق بر سر
حسن از شمشیر شود از دشت کلاه
زاف و کما بسند غرت بسته است
یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک و ابرو حسن تمام
آفتابش مال ساخت که بسته را
خواب بسته بیا زرد که بیا ز
صاحب دواغ دولت بکشد

رافعت لا از دشت بکشد
خواند خوابش سوزان بسته
تا دور از آن لب بکشد چو چشم
ترجیع بند نامر بورد بسته
از مشرب بصل بخت که از دشت ایم
سیلاب کز دشت زمین بسته
مورس غفلت باز بیا دشت کرد
این تازیانه شد که خواب بسته
از قید عشق بصل خوش تر بود
بند زبان چو قلم بخت بسته
سالم از آب خنجر بکشد
کون بفر بکشد که بکشد
از دشت بکشد لال من بسته
چو بسته در لباس بود خوش بسته
صاحب جوان چو بکشد بکشد
حسن که خوش کند در بسته

با طلب بطلان را بیا بیا
مورس از جبهه بر دانه بسته
در غر بکشد از دشت بکشد
آن که از دشت بکشد بسته

مقبول از قطره ریافت مرطوب حرف
 ناز بود و دام را از راه میابیم
 نوشکانی از امیکو و صفت نرکان
 بجای و نایب لطف را از دست میابیم
 روزگرمه آلوده خاک سیاهان یافت
 این صفا که گریه مستی میابیم
 از کتب سینه زینت خرد گشت
 و سست میانه از خانه میابیم
 چشم حق بین را در کثرت از دست
 نه صدف را که میگردانیم میابیم
 دام در صید دل با کنه واقی ده است
 این که در کافور از راه میابیم
 سالکان صاب سبب سینه از بران
 آنچه از باز بچه طفلان میابیم

خط فانی در جاذبان عارض بنور
 از سیم صبح بر خورشید شمع خور
 شکوه جوهره غیر غوغاست کردیم
 در خیمه آتشینه با زاین باوه بزرگ
 پهنه برون زده خوشی تا نباشی
 نیست حاجت با صفا در خانه
 حزن خود دوست کس تا کن از کز
 کرده آتش غیث آخر خانه بنور
 نیست صواب در جهان غیبه بکن
 باوه خواران نقل میانه چشم

گریه سوختن تا شکله کباب است
 خون این با کشتن باوه باریت
 ناله که جگر شکسته بدن از راه
 از دل صبح بخت از راه باریت
 جگر سوختن در کجای فایده کرد
 که چو دل آب شود عالم آب است

نوشته در

نوشته چشم تو از شوقی است بیدار
 نامه شکوه ما بپرده توانست ترا
 آب آتش چه جو نشسته است
 چشم از سوز دل چشم ببار است ترا
 جوهر تیغ تو چون مور بر آرد بر دل
 بگو که شوق عشاق شسته است ترا
 خط شبرنگ که در حسن نهاده با جگر
 شب نور و زین و روز صبا است ترا
 در کشتن تو بر نفس محرم است
 کوشش بر سر من مرغ کباب است ترا
 مکنده و سر اندیشه صاب بنهار
 دل اگر آینه صدق و صواب است ترا

دیدن حاصل لبش خاوش میزد
 شک ظلم رنگ سر میوش میزد ترا
 مهر و کوه و ام آنگست چون مشک
 بخور و خون دایه خاوش میزد ترا
 سفید رخ از هر دو تو ببار
 سید است و باز بکوش میزد ترا
 مسیحان بر سر زمین تو میزد
 کرشم از هر که کل آغوش میزد ترا
 صاب گفت و نشود خلق منم بچ
 کوشش سنگین و لب خاوش میزد ترا

فلک پرواز ساز آرد و در کز کان
 بر سیم غنچه تیر را زده کان
 ز منجران کشتی که بر بوی کینه جا
 همان جوان قریه متعاده بگو آغوش
 بجز غفلت من غم است با که در راه
 بکس را چشم خواب آلوده سار و کان
 با جلال صبار و عاق که پرواز
 زنگین کل غنچه طفلان در کان

خدا فرزند کل کار پس بکند
 زار و استیاج نو سحر بکند
 صبر و طاقت از دل بپای مجوس
 حیرت آمیزه نویساب مجوس
 هر که خود را جیب میازد عالم
 بجز از حق که اب مجوس
 شکوه بنام تر از جیب خود میکنیم
 زهر در هر کج از آب مجوس
 از وصل یار خودیم با سستی کلی
 در حرم چون غافل مجوس
 از حقیقت در صراط بی راهه ایم
 ماه را در این طریقت آب مجوس

چه راه است خورشید سیاه میکند
 لعل جال بخت سی می میکند
 کرد از آینه کو با بنو هر طوطی
 طوطی خط نو کویا میکند
 چون بر آرد نوکت حسن توکت از
 شوق جویا عالم آرا میکند
 دین پستی و اگر ده است هر سجده
 چنین جوهر ز جبین و میکند
 چون زمینی مژده که از بر درنده
 از عرق در تو اچا میکند
 ساده لوح آنکس که بودین خرد
 خسته شوق تا ش میکند
 شوق دانی که عشق را آن خوف
 دست کس تا ز لیا میکند
 نفس بر کرد از خواهر دل آساید
 زنگ بر زنگ کویا میکند
 کلک صاب چون غصه بود در درو
 زخما میکند پیدا میکند

چه راه است کل در میان میکند
 طره است بلبلان میکند
 از شیر زانو که یکم گذار بر زمین
 دل طبعی سنگ باران میکند
 مینو به که ز قبولی لب میبارد
 کر چنین روز تو حیران میکند
 ساره لوحان زو در که دانا از این
 آن ز کیکاووسان میکند
 طوطی را که آینه کرشین بانی
 نطق هم میکند شکرت آینه
 آفتاب بر دل عارض دار شکوه
 میسوس از سینه کال میکند
 سیرا من صاب نه نون بر لب
 لعل میکند بخت میکند

بهوش گذشت بر لب لب
 با چنان بوش رویا میکند
 کر به آید قد نشسته دیوار تو ام
 خواهر آمد عرق آلوده بوش
 دست بسته است کلید در بخت
 یکت بود که از دل لب جانوش
 شب زلف سیاه ز فوام
 ساخت بهار دل آن معجناش
 منم آن فاخته صاب که ز خود
 در بر همین آن سروی بوش
 یکبار بخت بنان من در آ
 چون بود کل نفعه بانی بوش
 از دریت جوشم غریبان کرده
 از درک ده در جوش طبع
 تا چند در لبس توان کر در حال
 یک در جوشم سیرا

خوشی دلان ز نوق ناز خوشه خندان ترا ز سبیل بی کریم
 نماند شمع جامه نازش شرم را برون ده که از جبین ابله
 راست و دلم ز دیوت از کارفته سبذی کشته دود خوشی
 آینه از محبت طهر کز زینت اسسنگد لعل شیرین سخن

عیان حسن ز صفت نظر شود پیدا که غیبت که از دیده در شود پیدا
 دود غم ز کد بسته درخت خضر نهفتا سر بر از لیر شود پیدا
 برنگد زوق کن اندیشه بیجا که ز کس رخ بخون جگر شود پیدا
 شو غم خوش ز باز زبانان دمن که برق تیغ زار سپر شود پیدا
 نو نشسته دل نه من بخت ایام که ز حاصل ز کوه و در شود پیدا
 ز حرص مازدین کشت زانویک که مسجود سر ابل بر شود پیدا
 مجوز مردال افسرده محزون کدل جواب شود این که شود پیدا
 توان ز ساد و بیاف و باز بخت دورشته که شود پیدا
 ز مرغان ربه دوست عمر جاودا سفر خوش است اگر شود پیدا
 بسم قلب نکر ز صفا ز افوان دین زمانه غم زمر اگر شود پیدا
 در طلب سیر جواب بیکی که در راه دور پس در پس کی

شکر دولت سید برید سبیلان خندان این غم خوشی نشی ز خوشی
 در خواب آید و در سران جان بگو در بود زنده کام کس کردن
 در دود و در کسب نفیس و در دود عسک حرف هیچ کویا چن جگر
 جنتیه بر کوه مرکز است برود برده جسم غم و صحن بیان با نفس کردن
 مشو و فریاد رس فریاد چن کردام نخل و دریا فریاد رس کردن
 میوان تاته آسمان زینت کشید لعل دل را غم نشی موس کردن
 درخت آید و صفا زینت دیکار آتشین آگاه در کج نفس کردن
 ز کیش بر تیرا یکین بر شود مسجود طفلان جا و کین کردن
 نفس بیکر در صفا یکین این یک دوازده چندی یک کردن

یک نظر باز تر کس چشم ببار خرا کل یک از سینه پاکان سبار
 یکین نشستم که از سر غم از ناکت ابر و سر سده زین از دود کل از ترا
 خشم از چشمت جلوه آید یک که در دست تان که در دست ترا
 سبز یک در حیرت حرف و معنی طوطیان آینه که زنده خد ترا
 از تان سر تو خوشیست یکچیز آ چون تواند سید دین دیده دید ترا
 یک که حسد بهم که از زینش شغل نتوان کرد کفر و شکر با ترا
 تاج در بر این کعبه رخ خورشید بود ناز ز کانت در تاج و دیوار ترا

نیت از چو بر پیشه جلیان
آسمان چو تیغ در زیر سپردار
بهر بر این عین از پیکر
کرم ریش رخسار از ابرو دار
فام اما بر خیزد از دونه غیر تم
واسه بکس که خواهد پیاپا دار
آسمان صیقل از پیر و بایان
کر کوش چشمت از فود و خیر دار

نیت آید که از سیر و غوغا
سنگ اطفال بود که در محبو ترا
سر آرد بالباب غریب و ازو
موش و لید بود بانش بر طوق ترا
چشم آهسته بسیار بسیار
نیت در کار و بسیار غوغا ترا
نیت صاحب نظر از نظر غوغا ترا
نگه از غوغا لان از نظر غوغا ترا
مخو در که در عین غوغا ترا
نیت در عشق تو در غوغا ترا
که در آن لطف ندید و این است
در سیر خانه بسیار غوغا ترا
که بظن غوغا غوغا لان دار
غوغا و بسیار غوغا بسیار
در ابرو که بر آید در غوغا ترا

چیده در و چو تو بر یکد که مرا
شاید غوغا بنا کند نام مرا
از یکس را که نیت چون که
کتاب خود شده است که ترا
چون تو نمایی که من هیچ جا تمام
بچاره و در که شود و غوغا مرا

چند که پیش بود بر پیش و نیت
کود شود و امیر پیش و نیت
هر چه جاف از تو خوشتر
نظاره تو ساخت برین نظر
عشق چنان بود که دنیا و آخرت
افتاد چون در قطره اشک نظر
صایب ز بوش قیض خود میکنم حال
خونوقت با آنکه کند بخیل مرا

عشق که تا چه کنم جا به بوس
بش ز با و انگش این غوغا ترا
مسکین از نیت که در هر بوس
نفس من بند زبان کردید جانوس
از خود آرایان غوغا بسیار
عین پیش پانیای در نظر غوغا ترا
حرف در هر زبان با طلاق درو
است در غوغا که در کون تو ترا
زخم از رسم که آرا تر بود در غوغا ترا
زخمه در زندان بود از نقش ترا
سیکند در پرده ناموس حسن کجا عشق
شعش چون بر ماند در غوغا ترا
بر کجاست صایب پایش ناگرم
چون حرف کجاست که در کون تو ترا

چرخ

بال و پرند شوقی که نیت ترا
من براه انداختم این کاروان غوغا ترا
شد و غوغا و بیدار همان آوازه
بزرگه که با جواب مرا این غوغا ترا
نیت از غوغا که مرزفت از غوغا ترا
ماندن از غوغا که در کون تو ترا
زود کرد و در پایش غوغا ترا
میر و کشتن بخت با غوغا ترا

مرکز بر آید بقیض نظر از آن کیت
که مرکز بر آید بقیض نظر از آن کیت
فقد به شرم مرگی خزان فضا
کو قیامت تا بهر اکنیز جهان فضا
شش بر آید باین جهان فضا
جان در سر آید عشق صواب زنده

سوزا سنگدل از خاطر حرکت بر ما
 بدو دبا که کن تیر احوال غلام را
 ادب بر در و عشق بر خیزد چون
 سوز دانش حریفه شرم بجایم
 ازان چون نور انشاید بخت ایام
 که انش طلقان در اندیشه جویم
 بدان قیامت پاک شود که و خدین
 عیان از رخ خورشیدم از کربان
 نگرید از جهان با نگر شور را حاصل
 که خورشید خوش نگر نگریم
 چو ماه نور از پرتو آفتاب بریدم
 اگر بیا آن بزرگ آسمان کرد و کلام را
 مرا از بوسه و پیغام صریح بلی بنایم
 بجز و صحت نشان در او نگریم

میز بخار طاعت بجا طاعت را
میهمان مردم سرو و کر بردی
که ان بنده مردم مکن عبادت را
کم از فضیلت طاعت دال احاطت
اگر خدا بر جانرا سمیع مبدائی
مکن بنده بر اثر خدا تلاوت را

بشو در است ز روز روز و وقت طعام
 ز اسفند که خون بدل جماعت
 ز خلق خوش شکر و شکر با آفتاب
 ز روز و شش کن تلخ کام آفتاب
 چه لازمست که فتنه سیمان را
 به جمع کرد و خشم کن قناری
 بکیز ازین خلق حرف راز نثار
 با کسیا چو نه سپاس دار و نثار
 مشو چو نجربان از عاقبت غافل
 مکن بخل و تیاں صبح اهل محبت
 خفاقت که در لایق تو انکار باشند
 سنگین است فقر آن بی نصبت
 درین زمان که عقیم است جد و صمیم
 کند که در غنیمت شمار عمرت را
 اگر قدم نه از بزم خلق کشید
 بگویش جان بشو صدایی
 بگویش جان بشو صدایی

سبک بویان کند خرق سبکتر از اینها
 بدینال افکند نخل درین ده کار و اینها
 ز حیرت خروید فکرت از دست من
 بدو در انداخت بآب آب سیراب
 چنان که از بر جفت ماندن افکند
 ز ذکر حق طراوت منو بهید زبانش
 نسیم از مرز فالان چو بکس درو
 ز فریاد نخل می رسام کار و اینها
 ز درود داغ عشق آنها که بگوید
 ز خاطر دتو در دستند نامها
 ز سخیما دروران فاخته اندیش
 همه صبح امید خوشدرد و استخوانها
 نسیم صبح از تاراج کلمه اگر مرست
 کمر خال کاش در روز دیگر زبانش
 چنان که از استادن صند که از اینها
 خوشتر میکندش که تیغ زبانش

فیت بر خط غبار ز پریشان مرا
جاده فحش چون شمع بر باد زار
که چرا از کشتن زبانه شمع این ز غفلم
نیت ز زبانه خمر که کشتن زبانه
زنده ساگر دیر اندک دقت با در کاب
بر دوازده عالم برون این کاب
در بستان ناله کرده ام در شوق
ایکده اطفال باشند خدایت
نیمه غمین نیت جلوه کل میکند
در کربان حیا ز پاک و ناما
فانغ از آمدن شمع نفس به یک کشت
خانه در بسته چون آینه حیران
از غار بهار خط به خط و خط
مغرب کج که کرده و برانرا

منان در زندان زان چو تیغ در دم خود
کسی از غرض جوهر دست در دم خود
ز طوفان حوادث با یکدیگر ترغیم غافل
جای سادین در یکدیگر در دم خود
من از در دگر دیده ام چون میچند
خوشه ابر که سازد شک و آمان خود
ز سر باز درین کلشن چو تیغ زده
که میریزم چو گل در دانه کلشن ز خود
مرا این روغید در میان تیره و دلالت
که کردم حرف آن آینه زده خسته خود
بجای خوشتر شوم که در آن بهر کویا
غریبم چو که دانه در دانه کلشن خود
در سودا آفتاب دل را زان بهر دلی
که چون بخون بهر سرخ و خرم خود
بود در خوش دانه و صدف عاقبت پشیم
که در زیر قیاس پوشیده دارد جوهر خود

سوراخ کوه و دشت صلا میدهد
مر لاله مال جدا میدهد
مستانه جلوه با نور در نظر ره
چون موج سرباب به میدهد
در دینه سیاه و لایم اگر جود
آب حیات جان به میدهد
باغ و بهار من نفس از سده است
بهار نسیم شفا میدهد
سیرت چشم ششمین در شمع
آغوش باز کرده صلا میدهد
آن بستره ام که سنگد لیس در کنار
در زیر سنگ نشو و نما میدهد
در کوشش قدر دانی من حلقه است
هر کس که کو شوال به میدهد
است که گریست قفسه عار دلیل راه
حیرت نشان بر آه خدا میدهد
این کرد و نا که من چو بند کشیده ام
صیبت نشان به تیر تقاضا میدهد

حسن با پر و افغان کوس بند
برق عالم ز در زنجیر بند
باد و پر زور که رسد با می کند
مست را اندیشه از بند عین بند
ناموا ابر و چین بر کلبه از بند شک
آدم در چادر و ارقعس بند
دامن غواص بر کوه بر بند از بند شک
ایمقدار غافل کس از پائین بند
تا کس در با تو اندک کشتن از بند کوه
چون جاسپ بوج در بند عین بند
تا پادشاه تو ان سبک کشتن از بند کوه
در قطره مرده مالان چو بند
این جواب اتقوا که یکدیگر میدیم
تا نفس باند که یکدیگر بند

کراه گشت عقلت من را بمر آنرا چون خواب زین گیرند همسفر
 با بهره و مصروف بود عانی خوب روزی ز دل خویش بود عذر آنرا
 در کوه و در ابرو با یک خط است زنده در بنبال مرد خوشی که از آنرا
 آید که شد از قریب که کرد و سیر از دست ده دانی روشن که از آنرا
 مر نام داشت کم از او جدا شد سقراط شود بیل بر نامه بر آنرا
 بادیه حیران چکن خواب برین صاحب چشم از نور جهان بفر آنرا

آه از ملک که دست پاک ز دست میوه روشنی رخسار سو آینه
 زنده گشت با فخر و بر کمال شکست پاک کن از صفو خاطرین آینه
 با بصیرت چشم ظاهر برین رخسار روزی حاجت نباشد خاز آینه
 دیده آینه را جوهر بود بر رخسار پاک کن چون موی نازک آینه
 چون زده ز برقی بپایند از مردم گشته مو شکافان طریقت خود آینه
 خود خوشتر بود عالم آینه افشاست چون کواکبان رفیع حاجت بکن آینه
 نیست صاحب علم بر کسین صفایا سبکته مصروف جوهر صفی آینه

بزرگ بود ز خوشتر زبان در کام مسجور غنچه نکر در زبان
 آسوده است خانه دلافت نر دل دارد ز زود خوشی نکر در زبان

ایضا در قافا

از رخ و تابش که درین بوی که از شد مغز زلال در قسم استخوان
 از سخن بچشمه حیوان رسیده نام برکت خسته نادر کان
 در فکر اگر رسیده کس غریبیت بیرون نبرد و خبر از کاروان
 چون موج بفرار از ماران نیست رحمت بر کس که شود هم غمان
 صاحب کز زلف سخن با کرم مجید نیست جوهری زبان

جنت در بسته سازند خانه را جبهه درین میکند چون بند پشور
 حلقه در گذر که در لب خوشی تو کر شود توفیق از مردم فراخور
 کوشش اگر از روی بسته نرسد سبک با حمد زبان مقین خاور
 خانه چون رشته کز حسن زبان کاوی با یکت حاصل از هم آشور
 خنده چون غبار کز کجای که خنده میکند و در رخ بر طاق فراخور
 آنچنان که رخ داشت را فرایه کشر پیش نه در غنای نفس از خوش پشور
 خانه دار در که ارسیل لکر گشت میوه حصن سلامت خانه بر آشور
 موش در زلف عقلت میرد ز دل دل سید چون لاله میگرد ز خوش پشور

مرجان خوش اگر چه جام زده میگرد سوال نشسته لب فیض که یکبار دنیا
 نکر در خوشی خوش آنم غافل از آن کور در غرر غرر که یکبار دنیا

دل روشن مری با نغمه دارا کرم میزد
 کرم چون آتش منقذ میزد و دیگر دانه
 من آنکس است با نغمه دارا کرم میزد
 که زود باده می می نهد و دیگر دانه
 ز کین نموده بلبل که از نغمه دارا کرم میزد
 نصیب از باده نوشان میزد و دیگر دانه
 ز سیاه توان در باغ و در دانه دارا کرم میزد
 عیار باده را صاحب نظر میزد و دیگر دانه
 دل از شکسته است نه در دانه دارا کرم میزد
 کس قی باقی شب را میزد و دیگر دانه
 یکمده شود در باده نغمه دارا کرم میزد
 شراب لا کون کند و دیگر دانه
 ز ساق بوسه بر دست دانه دارا کرم میزد
 به سبب آهنا میزد و دیگر دانه
 کس آه میزد و دانه دارا کرم میزد
 که بچشم منقذ میزد و دیگر دانه

منیاد با کوبان دارا نغمه دارا
 تا که آتش فشان ساز میزد و دیگر دانه
 بر سبک سرباز دانه دارا کرم میزد
 ناخن میزد و دانه دارا کرم میزد
 کاه صحرای میزد و دانه دارا کرم میزد
 نیت مکن خشم بر آید و دیگر دانه
 زخم مار را میزد و دانه دارا کرم میزد
 برنگد ان قیامت میزد و دیگر دانه
 کردن سپیده از دانه دارا کرم میزد
 کوش با میزد و دانه دارا کرم میزد
 کرم بر لب از جفایان جهان میزد و دیگر دانه
 خند با میزد و دانه دارا کرم میزد
 عقل قصه بر ساز و دانه دارا کرم میزد
 ساز چن کرد و دانه دارا کرم میزد
 زلف آینه کاهان دانه دارا کرم میزد
 خانه نیت میزد و دانه دارا کرم میزد

دل روشن مری با نغمه دارا کرم میزد
 دست کوه و دانه دارا کرم میزد
 سخت جانیات دانه دارا کرم میزد
 جلد و برق میزد و دانه دارا کرم میزد
 خاک میزد و دانه دارا کرم میزد
 آب از طرفین میزد و دانه دارا کرم میزد
 رتبه افکار صاحب میزد و دانه دارا کرم میزد
 یکا رسد میزد و دانه دارا کرم میزد

سند کرد و دانه دارا کرم میزد
 ز کوه چون حرف میزد و دانه دارا کرم میزد
 زبان و دانه دارا کرم میزد
 که نور نیست و دانه دارا کرم میزد
 بخیل آسوده است از فکر و دانه دارا کرم میزد
 که چشم خفته دانه دارا کرم میزد
 نکر و جیب باطل و دانه دارا کرم میزد
 غلام از کشت میزد و دانه دارا کرم میزد
 غنیمت دانه دارا کرم میزد
 خواهر میزد و دانه دارا کرم میزد
 شقایق دانه دارا کرم میزد
 که میزد و دانه دارا کرم میزد
 غزل کویا میزد و دانه دارا کرم میزد
 رابع میزد و دانه دارا کرم میزد

مرافق و دانه دارا کرم میزد
 که میزد و دانه دارا کرم میزد
 علاج غلظت ابرت با دانه دارا کرم میزد
 که دانه دارا کرم میزد
 بکرش از میزد و دانه دارا کرم میزد
 که میزد و دانه دارا کرم میزد
 امید میزد و دانه دارا کرم میزد
 که میزد و دانه دارا کرم میزد

شکایتی که مرا از بهجت نیست که بکنند ز تراب در شراب هوا
 مدد بدست هوا اختیار خوشی که غفلان گشته تر از موج شراب هوا
 هوا پرست بود و زمان بشوید که آفتیادند از در انقلاب هوا
 برون کن از سر قوت هوا پرست را که چون جاب کند خانه خراب هوا
 اگر صبح قیامت بود چرا کرد جو خاوه از رخ او نفس شتاب هوا
 شد مرده بر سر دریا هوا صاب که در لپید بود و کرم شب تاب هوا

بند از کباب تو بهد اهل عید را کنوده شد از بهجت اندین ککید مرا
 کنم سبزه نظاره که غنچه خندان شود و دیده چو بادام اگر سبزه را
 کران نیم بخورید از سبزه حور بسم قلب چو پسته تران خورید
 ز شتر چو که کنگ نیست پروای ز کوه در دلبین نهض آید مرا
 زخم سوخته سبز امید خواند که چون آخر حال شود سعید مرا
 از حسن عاقبت عشق چشمتان بام که صبح وصل شود دیده سعید مرا
 زور و سازان تازه دوست داشت اگر بهجت بر مسجود سعید مرا

طلاق کرد از مرد عالم طلاق کرد سافت خوشتر از جهان آن که طلاق
 چو دانهش زود بانهش نشان خواهم که حسن می پیم فکر میان او را

از سنا هر تاز که در داغ آب سبزینک شد خاخر چشم لبش از آمو مرا
 نیست مکن چون حرف بچشم منم کرد و کوه بدانی جاسراب رو مرا
 سخت بر تسم نه بچونه و بر ما برقا آب باریک که گشت از زندیکه او مرا
 عینو انتم بستر که بهلو انشا جبر دل بجان اگر عید در بگو مرا
 چون شرو ز سنگ دم خانه جایا می رسد سنگ طالت بک از بگو مرا
 قورده ام خون که راهم نماند چون در کرد چون نماند مسیحت نماند بگو
 همیت من است که از استین بر کن آسمان باشد کان حلقه بر بازو مرا
 از زبان شکوفه اتلاف میکنم آب چون شمشیر چو بر مشو در جو مرا
 صاحب تراب مرد استیده که موی چون نباشد سبزه امید جانیر مرا

غوطه در کل داد بود از بهجت دنیا ناله نماند دلیل عالم یا لا مرا
 که چو چون علاج هر خشم بر لب زور و مرد است آخر دنیا از بهجت مرا
 از سبزه خضر است که خورن نیست بر خاطر چهار از خلعت سودا
 بود از بس بر دل آن دین مردم شد لبک در دیده کوه قاف چون غنچه مرا
 با کمال قربت با بس از بهجت تویم نیم خشک است چون مرجان از دنیا مرا
 نیست مانع بگر که او آب از خوشی خوش می خاشخوش چو ساز و بابل کویا
 حسن عالم کبر را که جوید حاضر بر فخر بر محل لبیت این صحر مرا

چون الف در رسم کرد محبوبان شود / عسر گوید جادوان نذران تو دین
 در سر الفام افادت بنیم چون عافان / تو شتر اهدایت صاحب جسم از دنیا
 فقر سجد کند سلطنت عالم را / موس ملک بنامد بسرازم را
 میکند کار فقر نفس جوگر در مطیع / دزد چون شمشیر شود ای کینه عالم
 خرد مشا کند را که کن میت بزرگ / کند سر کوزه ز فرس بر دل آدم را
 شمشیر کینه در بر دستان جفا / شمشیر نیست باز چرخ دور بریم
 نیت ملکی کند محبت نیکان تاثیر / کل بجز نیت بر نیت بر ششم را
 عیون از نفس کرده جدا روشن / هر که چون صبح بر آرد باقی دم را
 دانش آنراست مسلم که بر سر شرف / کرد محبت ز جبین پاک کند غم را
 حق حالت بر کز نرساند خود را / در کف دیو قرار شود خاتم را
 کار اگر کند محبت ذات صاحب / خاک در دست ز رسم شود خاتم را
 ز ادب بجز محبت بر دل با عالم / سبک در خرد دل از عقل کینه بریم
 بهشت جادوان فراهم بر تو دین / که حرص داند در دام بماند اوست آدم
 نگو نامزد ز کانه بر کار از ترساند / ز رفیق جام ذکر خیر در دین بریم
 صیقل در سرفراز صبح خیز بر کج / که جادو دیده خود میداد خوشی ششم را

قصه زنده دانی که در خواب در ۲
 از روزگار نیست بر کتب عالم

بود در روزی یا رسم این دانا رفت / ز غفلت کند دانی پاکر ایام کرم را
 ز حرف راست مرا برادر از سر کور / که از سر ای که از سر چون بر جسم را
 باند که در صخره از سواد کردان خود است / که باند فعل دانش برت دیو خاتم را
 اگر از دست احسان برسم دل نگیرد / بلیق از خود است در بار اهل عالم را
 نژاد که در نی آب روی پیش او صفا / و کرد کل بدانی میداد جانش کثیم
 فعل دانش نماند دیوانه من سنگ را / شد جادو سازد با فلاخن سنگ را
 سخت جانانند باغ دولت که کرد / میکند نظیر زور سخت این سنگ را
 نفس کشش ادا نشن با صلاحت / نرم از دانش میشود که کردان را
 این زمان پاکر دادم در از خوشی / شست دست نوازش بود بر من
 عمل باند که از دانش دست فراموشی / هر یکا کرد و چو شمع روشن را
 خواب سنگین شد بیک از خوشی / شمشیر پرواز میکرد و فلاخن سنگ را
 باز در سر دین بخت از خود برویم / میشود سیلاب کامر با قفس سنگ را
 هر که دارد قدر خود را بر کینه باند / مویا یا سید بدل بگشتن سنگ را
 شد یکا غفلت من در جبهه قد دوتا / خواب سنگین شد از غش فلاخن سنگ را
 سبز میکرد و دانی چون آب نماند / خضر شود اندک آب نماند یکا راندن را

بکد دل سر دم زنده بود و سر چمن کن
 میتواند بر تو متاسف بود زان کن
 دشمن ترا دارم از تیغ تنم خنجر
 چشمم خوابانند بود شمشیر خوابانند
 غنیمت را در پیشم ازین بود چون میخ
 یک جهان خوشوقت میکرد و خوش اندک
 و نسکیر میکنم آنرا که گریه دست من
 چون دعا دارد از ترس بر لب جانند
 که چه از آن سر و کلاه چوین چنان کشید
 میتوانیک نگاه کردم که اندک
 مودت و مهر نثار و کتانی را فرید
 در تر از او از کران قدر بود و اندک
 اگر چوین نسکیر و غافل درم از تو نسکیر
 از روت نیست که در نسکیر و اندک
 حاصل من متعذر در کار حاصل کنیست
 و آن اف نیت صابر باز از تو نسکیر

رنج از لاله از این جهان نیست مرا
 نهره جزو اف ازین لالهستان نیست
 بهتر چشمم فرسوده ام چوین غریب
 چشمم بر رخس آن سوریان نیست
 آه که غایت چوین تیر کینه دانی
 غیر قیاد خشک و کانی نیست
 در غایت چوین نشو و نما نیست
 نسکیر و غافل که از طلال کران نیست
 سر که دیده دل و دست من از نیست
 بر کشته از او از این خزان نیست
 مال اگر نیست مرا چشم دل بر نیست
 آب دومت اگر آب روان نیست
 دارم از جوهره اتا جگر تیغ کب
 سخن سخت کم از نسکیر و نیست
 از خندان ز خسیلالت تو صابر
 بر که کامر طبع از کاکش نیست

میرد از رخ زنده و زنده و زنده
 خانه از دور که بیدار نشو و نیست مرا
 خوشتر از جامه پوشیده و عریان زین
 تیر و سیکر و فلک از دور بر این مرا
 خنج بای من بود و لبست چشمم
 میشود از دور و حسد و دل شکن
 یکا پنج و تاب میشد رفته جامه
 آب بار یکا که میبود چوین نمون
 تا چشمم نورد دست سر و پیش کشید
 مرکب خاک بود چوین و از این مرا
 غیس من چوین و میان خنجر و این
 حلقه تر از کشته بر حلقه زین چوین مرا
 با رخ او را در زیر سبب ممانده
 دید و تو نشید اگر سبب شود و زین

خوش آن آرا که مردم همان دارم
 نذر کوشه چشمم توقع کوشه کبر
 خزان دل از خشک از نو بهار آن نیست
 بایام جوانه صبح نسبت نیست بر
 چراغ زنده که اگر جان افروز بود
 سده از دست چوین و اما لبست کبر
 میان ز یکد آینه محبت در نسکیر
 ممکن ظاهر بدست سبب ازین غیر
 ز معنی صورتت که در کوهستان
 زنی بر نسکیر اگر آینه صورتت بر
 خود را از آینه بر جامه نشین ناز
 که بند از سر بردار و مقامت حیر
 بقدر غیرت محاکمه و اوج هرگاه
 ز من دارم صابر و ندانم کبر
 نذر چشمم از چوین من دیوانه
 مریب نه سخن مطرب بایکین

عاشق دانه بوس و قند سر کن
بر عجب شمع آتش میزند چو دانه
برساند بر سر خود را چو دانه
کو بر آرد و محبت با کل در میانه
رو در عشق حقیق از کار آرد
شسته ایم از لوح خاطر ای طاهر
چشم شور و شکران حلقه بر در
تا چو زنبور عسل بر شکر قدم نهاد
در کو اشتهار بخون کبر صحرای مکنه
نیت با لفظ آشنای معشوقه
دل عبت خیر کمال زیر نقش و قوسه
چون که توان جدا از هم کرد این
مستجو شمع گشته که در زنگنه از
جاده فانیوس اگر که کفن بر دانه
کریا بر بر آفتاب صاب و قوس
میکنید ز نور آفرین میانه را

چشم بکش اسکندر خدای که ان کی خود
بر مو ایا هر سینه خیز روان کن خود
کو بر آرد و طلب ریخته است
قدحش ز آردیده در ان کن
میکند کار لب نان لب لبوس ای
لب کفر فارغ از اندیشه نال کن خود
هر چه از غم و اندوه در ان میست
باوه گفته بدست آرد و جان کن خود
ز در و دیوار کل بر سر شمشیر است
مهر کن کنش لاله ستان کن خود
اگر از تشنه لبان که سیراب
سکو از چشم زبان که در کمین است
قدح آینه را که در گشای کن خود
میخیزد ز نظر کس خندان جان
چون شب قدر زمان در مضیقت

برکت میر و از هر چه بان چشم رسید
صحب از چشم بد خلق زمان کن خود
نیت مکن در کمین چشم چار و تر
سایه میوز زمین از دور آهسته ترا
دید من نیت که نشسته در خد تو
جده از دور دارم طاق ای و ترا
کر که از دقت کیر ایا در دستا
در که به بند نعل بر بختان بر ترا
بد ناز تو دوزخ نازینا سبک
کو به نعلین نیک که باشد ترا و ترا
هر که آهسته در دخیل و عقد شکلات
بر زبان چون شاد از حرف و ترا
آنجان که گزیند از مراد دل روشن شود
سر که کو با نکر چشم خنک و ترا
صحرای بر جسته به است از خاطر
چون کند صاب فراموش قدر و ترا

صلح در برده بود یار چنگ آمده را
ده از دست که زبان چنگ آمده را
آتش یاز نگامش چه توقع دارد
نور اسلام باشد ز فرنگ آمده را
اجرا سر دل و آفرین بدست پر سر
سر کلید خون روشن شیشه شیشه آمده را
میکند کلفت یک خانه بنده ترا
شهر زندان بود از خانه برنگ آمده را
در بخت یک روان بدست منزل آرد
ماند سگم بود از آرد و نگ آمده را
کوشش انگشت و تر از تر منزل آرد
راه تر یک بود یا سر سبک آمده را
باقی مسیحو گان تنگ بر جان کرم
صحب آن قاست چون تیر و نگ آمده را

که چو باشد آن روز زلف ملک از دم
 نیستند اما بوقت کیه و از دم جدا
 مستر و خورشید از دم که در افق زده
 نیست و چشم تو مستر و خورشید را از دم جدا
 چندیست از حجاب عشق و دست خورشید
 در تیره یک پرین و او بخار از دم جدا
 لرزه از چو جدا است و استخوانم بنشیند
 هر یک بنشینم فلک سازد و دیار از دم جدا
 سر یک چو یکبار از این دور افتد
 منم که یک لطف از زلف یار از دم جدا
 یک دل جدا به آید عارفان در نظر
 که چو باشد بر که لاله از دم جدا
 شمع که در دنیا چشم چون بر می نمند
 هست اگر جانم روشن چون خورشید از دم جدا
 از دل روشن علایق را شود پیوست
 و میسازد که نه با خود و تا از دم جدا
 زن و مرد را به کمال آید
 از کمال چشم تو در روزگار از دم جدا
 آتش در نظر برده یک نیکیت
 آب در دهن هست و یک جوهر از دم جدا
 غافل از پشت در بر که چو یک نیکیت
 چون کل زلف خزان و دیار از دم جدا

نیست ظرف باره تو چو خورشید را
 میکند ملا جری من و من و من و من
 مستر بلبل با یار خزان خواهد شد
 که باین عنوان بسیار افزون کن
 در کف آینه چون سیاه چشم تو
 که سیاهان جا بدست خود مهرور
 یک چشم با دستم که کشیده با عشق را
 کم نیست از کشیدن چون گمان خود
 رویش باز و از یک سر و دام
 بر شوق که به تحقیق تو غفور

حرف حق با طالع خورشید مرا
 راسته آخر حقیقت است من و من
 صفت و شایسته و شایسته و شایسته
 تفسیر مرغان شیرین و شیرین و شیرین

نیست تاب در غربت جان
 بانفس از کفن مرغ گرفت مرا
 در روز از زلف زلف زلف کافور
 نادیم آخر کشتن نیست زلف مرا
 در در اینجا که کشتن کوه و کوه بود
 شربت عیسایان آورد مرا
 از سر و پا من بخند که خوش خوش
 چون کف در یارستان کوه و کوه مرا
 کز به سر زلف زلف زلف زلف
 سر و پا از زلف زلف زلف مرا
 دست میبوید زلف زلف زلف زلف
 چون خضر کس کند تعمیر دیوار مرا
 عالم سر از کف من صفت یار
 بهره اگر دارا که میبوید کف مرا

از شکر تلخ فواید شراب است
 چون زمین شود از خود میسر و است
 آب رو که در زلف زلف زلف زلف
 که را سازد و غبار آلود اگر سیلاب
 با کمال عجز از زلف زلف زلف
 در کف آینه لنگر میبوید سیلاب
 او سر و پا من بخند که خوش خوش
 میبوید کار رنگ زلف زلف زلف
 از دل جاکم در هر دو حرم و است
 کافر و من غریب سر از کف مرا
 که را سر و پا من بخند که خوش خوش
 دست کوه دار زلف زلف زلف

استخوان در پیکر تو میافروشدن کز چنین کرد که گمان محال نیست

شع جز آنکه سوز دال بر پروانه
سفر از رسید به دال و کمر پروانه
حسن شکنج دال که سوز عاشق کی
شع میراند نایب از چشم تر پروانه
عشق سوز در نظر با حسن را صد شکوه
ذو الفقار شع با ناله دال بر پروانه
هر چه رنگی دارد او ز چشم عاشق
خوشتر است از خنده جان تر پروانه
بفرار بهار دال از فرد و در اقام خط
کرو شع محکا مکر مکر تر پروانه
غیت با پروا از فکر عشق در شمع
از فروغ هر چه میگرد و بر پروانه
از فروغ غیت با کشته کز قوس شع
غیت آغوش و در عشق تر پروانه
بر تر آغوش فروغ آه حشرت میگویم
هر که بیغم کند شع بهر پروانه
در قبال عالم سوز میگرد و جهان
شع در فاکس سوز و پشتر پروانه
بیش ازین پروانه میگرد و اگر کشته
شع میگرد و کنون بر کمر پروانه
جامه که بخت او در آتش پرست زجام
نسبت غیت شمشاد نظر پروانه
باک هم کز میوز دایم ندانم که
غیر با شع ما و اگر پروانه
با کلام گران خط او از چشم نور
و اسرار شع که افکنده نظر پروانه

کر در دل به یکدور کس با عشقش
آتشین رویا چو باشد و نظر پروانه

شعر

شعر ز غم تو نفس با شمرده را
دختر تری درق با برده را
باز به سوره کن گفتگو عشق
تلقین نگه است کز خون خورده
بند بر غنچه بار کن ترا که سحر
در دست خویش نیست غنچه
چون غنچه پوست بر لبش تر شود
بر کس که کند بیل شک خورده
اندیشه کن ز باطن بران که چون
مست آتش نغمه بیل آه خورده
صاحب نظر سبب ز خدای یکت
دندان سپار بهار دل خورده

در دل هر قطره آه است دریا
مست در پروانه دام تنای مرا
عشرت ملک جهان میکند چشم
هر کف خاک بود در امان محراب مرا
بر غنچه از تر از در قفس شکسته
ورنه از شکست غایت نیست پروانه
کر چه چون شکست بهمان بهمان را
چشم قربان کند ز کمال کبریا
سر خط عشق جنون نارسا میکند
غیت در دال نظر چون سر دالایا
رومنه سر در آب سار روان کرده
بر کس با لبین نباشد کوسیا
میشه از جلال من انکشت میراث
در خور سودا اگر میبود صیحا
بادل به آرزو بدل کز انم یارا
آه اگر میبود در خاطر مت یارا

غیرت من صیحا ز عکار باشد یارا
دوق کار خویش باشد کار فرمایا

کلک و نوح حاجت بود از تو نگو را با بچین کل بود که رفتو را
در کوته و است نفع است در او ز نهار یک دست بیکر بسوز
در مردم با مغز سرایت کند حرف ز کین کند با ده کلک که در او
فیض دم خط چون دم بچین بکند از دست مدد فصل بداران بچین
در این کل مسیح بیدار است در تن دیده است که ششم کل آن بر تو
بر خاطر در باریت کران ما نگو در مجلس مرا ده عریده جو را
از حرف لب مرز در این توان خاموش کند گوش کران سپه کور
صاحب و خیانت شود خورده نفع تا بچین صفت تک نیکر نه کور

بقدر دم ازین عالم توان آری با که اینی هر که دست کرد و توان آری با
ندارم با سیکار از رخسار هم بویا که از جنت تو اندازن شود با
اگر ای کشت یا عده اگر رفتی جان در جنت برویت باز کرد و بچین
اگر بر در عیال خط باطل کشی با تو از زمین از سر سر خط کشی با
بویا با بصیرت با که کران دان تو که در هر که یک بویا با
نخود و اینی ز غفلت هر که در حرکت تو نخود از دست است بخت تو با
ز خاموشی که در هر که اینی بر که در دنان بخت تو انداخت با بخت تو با
کسر کز سیه اینی با سیه سواد شبنم تو کی در سیه با طو با تو انداخت شبنم

در اقلیم مدد از اضعف بر قوت بفریب بویا می توان کور کرد از کشته با
ز دل با کشت دست اگر چه با که فعل از اندرون خانه بیدار بچین
ز فکله خود که کز خاکستان در کز سر عرق خواند و بر جبهات خواند
روی با شبنم عشق دارد بچین صبا که نتوان شکار خوش از دهن با لایا

شکست رنگ از رنگ یک در را تک بچین قوت ریخت بویا با
شده است حلقه که از چشم بچین ز چار بود طوفان بچین
چنان که از این دست از خلق افروز یک هزار شد از خط اسید وار
رسید خبر که چشم امواجی که ماه بر فلک از لاله صبا
کلا کلا شت عمت بلند کرده است چو تیغ کوه ز ابر است آید از
چنان گذشت تقصیر غایت است که از آن و کمره است شرم با
زیر تیغ نشو ویم با هر خدای که کوه است که شش بزر با
ز تار بود جهان اکیم با طیفی و دیده است که کوه با سوار
زبان با که از شکر تیغ خاموش و این شکر که است زخم که در
از آن دوید با حق نام اصیب که شکر است جهان از نفس شمر

اگر لاله شومس میاید در محراب شود و او است رخسار لاله در محراب

منور از آتش دود آه میخوانست سیاه روزی چشم غزاله در محراب
نشود دل پر خون کن دعا بویست که شد که بیکر آه لاله در محراب
ز جاد او که چنگ ناله بر خیزد اگر شود ز لعل مین ناله در محراب
فغان که حلقه سر کشک ز حیران احوال کرده مرا همسوی مال در محراب
بیای آه یا بند دشت جانان نشان پارس را سپو لاله در محراب
ز کوه دامن دشت جنون پر از سنگ شود نصیب که تاین ناله در محراب
سیاه فیه سیاه که گریه بخون همان بخون شده چون دایه لاله در محراب
ترخت بخون من که مر شکند خوار سنگ دلاست ناله در محراب
مگر نسیم از آن زلف سر که شکر گفت که لاله شده مشکین کلاه در محراب
گل همیشه تبارت دایه من صایب اگر ببارد زنده بوش لاله در محراب

نرسد ز بار بار کجا غافل دار ز چشم جعد باشد در شکر بار بار
کرانه میکند بر کوشه گیران بر پشت نکه او خدا از چشم روزی غافل
دود و آه خواند همان سیل حیدان که سب از کوه که در میکند دیوانه
پیر بر دانه سر و پروه خواب فرشتاده در کوشش خود را آتش افشان
بجوب کل و تمدید و نایح این غافل که کرد خاله مشق جنون دیوانه
نفس در آید به یاد خلوت که فغان که است از چشم آه حلقه در خانه مارا

اگر در دخی میداشت مایه صید ز کوه چون صدف میگردان
بر تو نش بر چون بوی از کوه دانی که باشد عقی که بر خفته از خن دریا
و حال را از آن سر و پروه مشق عاشق سر که مر از او چون حبس دریا
چو سحر انگش که در آن کوه فغان آفتاب حایل صفت کوه خوش را بران دریا
ز دست که در آن بر کوشش شکستن کوه فغان صایب که در دشت دریا
صفا دل مرا از آن کوه از خنده خود بفر که توان از عکس خود آب بوش دریا
ز طوفان حوادث عاشقانه است بر دانه نیت نمک بر دانه از آتش دریا
بیا خوش توان شد که در دانه را فحیم صدف است از کوه از آتش دریا
کوه را بیکد شرب بخور دانه را بودا هر کل می رود بر این دریا
ز خون پاکان دانه از نیت بر دانه نیکو دخی خویش مر جان دانی دریا
بزرگانه آن که در دست از آفتاب بودا که از سحر که باشد دانه بوش دریا
بر آرزو به شرف صایب که نیکو حبس از شمع چشم که بر این دریا

از به از فرو و شور عشق چون بسیل خانه مشق خون که در دخی
حمیت طفلان بود دیوانه دایه دانی بر سنگ باشد دانی بر سنگ
باز بر نشان خاطر از دست شریک حبس بهمان بود در دخی

پارسا و کس از غیر طاعت با نیت نصیب
 نیست غیر از خازن خزان و کس از غیر طاعت
 میوه طاعت از زود و دیر نماند
 نیست از کس بهر آن که نماند
 فوایدی که در جنت از طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 کلی خوشتر از دوزخ و جنت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 مغرور بکین شراب لاله کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند

کرم چگونه زان نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 چاره نیست بود زان نیت طاعت
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 جمعیت حواس بود زان نیت طاعت
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 من چون کنم که نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 سازد لب و دهن تو از کس که نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 دندان بدل چگونه نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 بر لب چگونه نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 نرسد که نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 دندان بدل چگونه نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 اگر غنای صبر چه نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود
 چنانچه لب کس که نیت طاعت بود
 کز خود کند نفعی از نیت بود

عرق بجز نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 مکن این را که نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 بکس از غیر طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 زدن میانه نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 زدن حریف نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 که نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند

سغیر بهر نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 ز نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 شهادت بکس از نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 زبان غنای نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 ز نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 از نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند
 نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند

شوند از این نیت طاعت کس از غیر طاعت
 نیست از کس بهر آن که نماند

که چو جان باطل است از طغان جدا
 موج را نتوان مشغول زانجا بیاورد
 از جدا یاقط سوزند خدایا شکست
 که زو بسیار دلم که شود و قرائت
 مت با بر زو خاکین جنون
 میکند قطره اندر یا من طوفان
 عشق صیقل است و خلوت خود کامل
 نیست در زندان دلنی از کسوان
 میتوان از عالم افسرد دل درخت
 از تنو رسد و دیگر بهر من جان جدا
 که نکرده است مرا به چوین دل بست
 نیست از امان دریا چو بحر جان جدا
 قانع از زو در تن و شور و صواب
 بسته را از برش تنه از خندان جدا

باعث آرد شد ترک و لاله را مرا
 تخمه عشق حوادث که مو را مرا
 بفرزین میکند کار نگار دیده ام
 شب زنگ خواب باند قطره را مرا
 که بگویم هر سر خار که سبزه چو تیغ
 در خندان میکند چون گل کبریا
 نیستم مقبول مرود و خطا انوم
 چون یتیمان نیستیم از خطا بزارا
 صاحب از بنده نصیحت غفلت من کشت
 نیست زین خواب کران اگر بدارا

کند لیسای جنین که جلوه است از حرا
 شود در لاله بر جنون من بی حرا
 که فراتر است از انوار غریب
 که موج یک ز غریب بر روان حرا
 بیاد از غایت باطنی جان
 ز زنجیر جنون با چشم از لیس حرا

نمیکردید با شمر بخون مراد دل
 اگر میداشتم از سبک طفلان خار حرا
 نمیدانست از زو و سیه و طبع کفایت
 که دارد و چه شیران تمییز حرا
 نمیدانست از زو و سیه و طبع کفایت
 که دارد و چه شیران تمییز حرا
 نمیدانست از زو و سیه و طبع کفایت
 که دارد و چه شیران تمییز حرا

که حافیه است شراب است در این
 و سوزش است کبر است در این
 س که اگر از بحر جهان چون بدید
 شورت اگر چشم خیال است در این
 بیدار و نامیت کرد و انکشتید
 تا چشم نمک و نجو است در این
 سودا من از سافرش فروان
 خشک کرد و شراب است در این
 از یک و چون خام بر آید که طهر
 اگر مرصفا که کبر است در این
 از حلقه نام ز کمان کبیر آید
 بهانه مرصفا که کبر است در این
 شیر که بر شکوه این خجسته خواب
 بیدار دولت و خواب است در این
 زو در عرق که دل بر آید
 هر سوز که عالم است در این
 از دست علاقی که بر آید
 سر نهی بین و غایت است در این
 ما زو بر بنام دروغیم مست
 اینت خطای که خواب است در این

مجموعه صوفیه بود از غیر خدا پاک
خون در جهان خراب است و این
بر که و نقل که در عقل برانی م
چون رنگ روان با بر کاست
از سبیل جوارش کن از لبت که فردا
آباد بود و هر که خراب است را این
تار و تریخت که بر شکوه گشتیم
دست کن در امان نقاب است
از صبر غریزان چه فکر پاک بچندند
سجده صبا باز است و لب در این
از ترک حیا کام گرفته حریفان
خون در دل صبا ز جلیت است

شغل کرد و فلک را بر یک این است
از شکست دل که در مسجیان است
میخواهد از دل شکست نیز ترند
حیرت دارم و در دل مستحیر این است
حرف بر لب نهاده و از برش نطق بیاید
دانه تو آمد پیش چون آفتاب کار است
نه عین تنها رخ ماه و خون مرچید
شیخ خون دیز بر روی و بر روی است
هم در و در این دلت از بر و ستان
شغل ز آرد و بر شکست برین است
با شکر و در این روز غریب است
میکنه با کمال این نکته نفیس است
تا توانی چون زنده بگره با نه اسکان
چون بر آید از سالم رضی است
تقصیر بگره زنده از کمال غم فروغ
میخواهد از آینه خورشید زین است
چرخ میگردد و یک مردم و این است
که نبوت بود و آید این است
صبر را عاقل کن و در کشتن است
میکنه ز شسته که از آب زین است

سود زلف کنان دل آینه میکند
کم بود و لعل خورشید با این است
نار زده ایان می نادیم از سبیل
میکنه با آب سیر و دور خند این است
کر که آفاق را چون صبح از احسان
نیت جو که در دست زلف کن این است
نعلش از خورشید صبا زین است
فشنه خورشید از لب کز این است

از که خطا فروخت بخت بل را
با سر خواب رفته فروخت بخت بل را
آزاد که چو سر و پور غدر خواهد
دست تهر ز خلق نذر در فعل را
باشد چو پیش باز برین کزین بل
در که که رفته فروخت بخت بل را
در و بدو ام چو خشم از ان تیغ است
امروا رخ او کند که بخت بل را
صبا ز داغ عشق شکست چنان
کز قید عقل را بخت این بخت بل را

کاش ز انوش جام جم دل آگاه
بوسه از در زمین خورشید آگاه
از خبا رختا شکین حسن صبا آگاه
کر که ز نوبت خشم باشد آگاه
هر که هو ابر بر باطن از راه آگاه
سبیل باز زنده از آب زین آگاه
خواب عبور ز خشم از آب زین آگاه
نیت آرام از رسیدن طالب آگاه
از بنوا که رفتن خشم چنین بقی
نوبت خورشید کز آب زین آگاه
قشقه ز کز زنده از نوبت خشم آگاه
آب سیمانت سبیل زین آگاه

بر نیاید بخور از سر مو سرکش
 نفس چون زلال بر آید زین قیاس
 فر به از توان مردم به با یک آید
 کرد نو عاریت آخر بایا اده را
 شد جهان بر تو حدیث زهر و کلک
 بسیل ازین باد در دانه ناله جانها
 چنان دانسته میباید زین دنیا پندار
 که بر تو میان مورد و زهر پندار
 قدم تا نماند و در قفا در پشیمان
 او کن سجده سر اگر چنان پندار
 حضور که غزل که تر از خاک جواد
 اگر خواند در خلوت با سخنان پندار
 بدان خبر که سبک و ساده آویز
 چه عیسای از زمین بر عالم بالا پندار
 تر تر که کار راه آید در دوش
 کس سبک از طاعت چون حضور جان پندار
 توان که ز تو چون بوی سرای پندار
 شود و پند اگر چشم نماند پندار
 کعبه ای به شجارت از زمین دارک
 مباد از طرف چون مست پندار
 بکوه قاف زینت خود هر روز در آید
 بر آن که از میان خلق چون عتقاد
 اگر خود را بگویش از پله بستر بر آید
 بفرق عقل با کاه چون صبیح
 مجر که توان گشت چون نور قطره خود
 چشم روشن خورشید چون عیسای پندار
 سبک چون بنیاد که در کوه آید
 چو سنه با کباب بر سر میانه پندار
 بود مودت زین خاک سینه خورشید پندار
 سواد بر زمین از در استخفاف پندار
 برست آینه زین کاکش تیره و زلف
 که در دانه که در دانه پندار

ز مرقع

ز مرقع تا لب طبع که مکر زین قیاس
 اگر چون بود در طلب تنه پندار
 که شمشیر از مرده آسان شود پندار
 اگر در پند و سر احتیاط آنچه پندار
 خاد در بر این فرزند میریزم
 کل دیانی بر سر دیوانه میریزم
 فطره که مودت شود در دکان کرم
 آید و خویش در میانه میریزم
 در خطر که جهان فکر است سکیم
 در کد ابرس رنگ خانه میریزم
 در دل و مشکوه خون نیکو در کوه
 هر چه در شیشه است در چانه میریزم
 در باغ و چو بر نوبه ان کلک
 هر چه در سینه کف زنده میریزم
 از خط و قتل و مرگ است از این حق
 خون خود چون کوکب در دانه میریزم
 هر چه تو میباید خود بر زین عبت
 هست تا فرست بران از دانه میریزم
 تا که ماز تخیل با او گشتن شکست
 رسد چون اطفال بر دیوانه میریزم
 خورشید آید و خورشید برون کشید
 در زمین خاک در دانه میریزم
 عبت را از نظر بکاه از بون
 بجز جگر قطره در چانه میریزم
 در عین لطف که لکنت یازد هیچ کار
 آید از شرکان بیوت شانه میریزم
 من به مشوق عشق چون کن فایز
 شمع از خاکستر بر دانه میریزم
 زینش را از لفظ صیب با سخنان
 پیش دروغ که باشد دانه میریزم

اینست که در این کتاب
 از مرقع تا لب طبع
 که مکر زین قیاس
 اگر چون بود در طلب
 تنه پندار
 که شمشیر از مرده
 آسان شود پندار
 اگر در پند و سر
 احتیاط آنچه پندار
 خاد در بر این
 فرزند میریزم
 کل دیانی بر سر
 دیوانه میریزم
 فطره که مودت
 شود در دکان کرم
 آید و خویش در
 میانه میریزم
 در خطر که جهان
 فکر است سکیم
 در کد ابرس رنگ
 خانه میریزم
 در دل و مشکوه
 خون نیکو در کوه
 هر چه در شیشه
 است در چانه
 میریزم
 در باغ و چو بر
 نوبه ان کلک
 هر چه در سینه
 کف زنده میریزم
 از خط و قتل و
 مرگ است از این حق
 خون خود چون
 کوکب در دانه
 میریزم
 هر چه تو میباید
 خود بر زین عبت
 هست تا فرست
 بران از دانه
 میریزم
 تا که ماز تخیل
 با او گشتن
 شکست
 رسد چون اطفال
 بر دیوانه
 میریزم
 خورشید آید و
 خورشید برون
 کشید
 در زمین خاک
 در دانه
 میریزم
 عبت را از نظر
 بکاه از بون
 بجز جگر قطره
 در چانه
 میریزم
 در عین لطف
 که لکنت یازد
 هیچ کار
 آید از شرکان
 بیوت شانه
 میریزم
 من به مشوق
 عشق چون کن
 فایز
 شمع از خاکستر
 بر دانه
 میریزم
 زینش را از لفظ
 صیب با سخنان
 پیش دروغ که
 باشد دانه
 میریزم

سخت دشوارت مجیدین غبار ناله
دل چو سوراخ کرد و دیده بانی ناله
بانوار رخ اشفاق عین کبریا
تیر و تر کش چرخ جان ناله
نیت برآموز درین ناله زوایا
طفل مادر را دیدند زبان ناله
از هجوم بدلان کل رود آسایش نیت
نیت کوشش این بر کرد و ان ناله
بزم سپیدان شود و ساز و آواز ناله
مضطرب از خانه است و امضای ناله
در کون ساکن چون مرقع شیب
من که در کوه زده در کوه ناله
نیت صبر اختیار ناله جان ناله
نیت در دران از کف غبار ناله

شکو چو لب لعل بر کوه ناله
کوار بقیت آموختن ناله
جان باشند و حش و بکلی ناله
که مرا یوم آموختن ناله
اگر است از دین آتش بر دام
شک مسیحی بر تو افتاد ناله
نمیرد هر که با مشوق در یک بر ناله
وصال که داد زنده و زنده ناله
نکرده نقطه فیض بر کان ناله
کرم چون شد تو را ناله
سر از خجالت ز زهر مال ناله
مکر دیده است سر و بدن ناله
اگر جزیت قدر خاک شعله ناله
مان از بابت نظم از کوه ناله

سرخ رو میکرد از رخسار کف احسان
چون خزان در بر کوه ناله

چو کل سر کجین با ناله میسیم
دست قایم کرد و دشمن از میدان ناله
ما بهت سمن رود یا بدست آموختن
خاک از دین بر آید ناله
غیر دگر ما را با خدا بر دست
نیکند یوسف ملکانش کوه ناله
مستر جاوید از سیر ناله
در سوای فقر باشد چینه حیوان ناله
ما صبح از کوه کوه ناله
ناله زو و در دین ناله
کوه شوم و کوه ناله
کوه شوم و کوه ناله
ما چنین کرد از رخ ناله
بسته در خواب ناله
کوه طوفان از جگر ناله
دست و پا کم میکند ناله
جسم خاک جان ما ناله
خاموش درین ناله

فریغ حسن از خط ناله
که خاشاک بر کوه ناله
بر پیش میوان دایه ناله
که باشد ابر با باران ناله
بچویش سینه من بر ناله
چرا برده از چو ناله
مکر در عین ناله
زیر که لاله ناله
هر صیان میونه از ناله
که دندان طبع ناله
توان مفلون مکتوب ناله
که چنین است ناله
مرا از ناله
که فغان از کوه ناله

دل از خفا بپایه ایست ایام
 از کعبه دل بپایه ایست ایام
 در کعبه جاذبه شوق سپرد
 دل بکعبه بر همه ایست ایام
 و اما نه کان قاضی او کعبه ایام
 از کعبه دل بپایه ایست ایام
 خفا میم غوطه در دل خاک سپارد
 این کو را میفرم که بپایه ایست ایام
 مشغول گشته ایام برینا میسر و چو
 بر کاه دل چو کاه بپایه ایست ایام
 عاشق با دل و حرفت از جهان
 گزوده تو دل بپایه ایست ایام
 امید را چیت بجز کاه میسر
 بر خود ز حرف را و بپایه ایست ایام
 در کعبه نبشت برین داف کعبه
 چشم را انتظار بپایه ایست ایام
 صاحب بر سر است سرخوشیده ایام
 تا جان حبیب دل بپایه ایست ایام

هر کس نکرده در کعبه کعبه را
 نکرده است از کعبه کعبه را
 دل را زرد و دماغ بدید بخت کن
 سینه از خفا شوق از کعبه را
 شرم بداد از کعبه کعبه را
 تا چند چون که بکعبه کعبه را
 عسر و دبار و سخت است که کعبه را
 کو باندیده اند جهان خراب را
 روشتن لای ز کعبه کعبه را
 نور از دوال کم نشود آفتاب را
 دست از دمو بکش که کعبه کعبه را
 در کعبه رسد به دریا حبیب را
 در کعبه با شکست دست شود بخت
 بداران برادر و ز سبب کعبه را

بس نیست چشم نرم تر از در خفا
 کز نخل و دونه بکعبه کعبه را
 صاحب کعبه را جسم میکند
 کردون که کعبه کعبه را

یکا کعبه بر سر است از کعبه کعبه را
 بار کعبه بر سر است از کعبه کعبه را
 شکسته قطع را و را پادشاه کعبه را
 خواب کردن از کعبه کعبه را
 شوق را عشق جاز از کعبه کعبه را
 نیست چون قفس نظر بر کعبه کعبه را
 میکند از کعبه کعبه را
 هر قدر خورشید تابان میکند کعبه را
 دست است که شکسته از کعبه کعبه را
 نیست کم از کعبه کعبه را
 از کعبه کعبه را که کعبه کعبه را
 چوب کعبه که کعبه کعبه را
 دست خواهد که کعبه کعبه را
 نیست کرد ز کعبه کعبه را
 چون بپایه آسوده ام هر کعبه کعبه را
 میکند بپایه کعبه کعبه را

نم بران کعبه است خرم خرم کعبه را
 چند برین میکند از کعبه کعبه را
 از کعبه کعبه را که کعبه کعبه را
 کعبه در کعبه کعبه را
 نشد حرف از کعبه کعبه را
 آب در کعبه کعبه را
 اگر کعبه کعبه را که کعبه کعبه را
 کعبه از کعبه کعبه را
 میکند بر خفا کعبه کعبه را
 هر که در کعبه کعبه را

از کج که رنذ خلق از حیدر ملک کباب
راستر خا از کج که رنذ خلق از کباب
خیم عبرت باز کن که رنذ خلق از کباب
کند ان در خواب غفلت این رنذ خلق
شیع اندر نظر دارند ایام کشکان
نشان از خواب مریدان

بفسیان مگذران زما را یام جو
 مکن صرف زین شورا دست نکاز
 مفرخه شریع بظلال کن سپرداری
 اگر در بسته خجسته است جاودانی
 زمر که گدازد حق پس چون کز غنا
 خور ز دور و یا با دای ارغوانی
 شو خوشدل از درویشی که از غیبت
 که کام بود تبسیر خواب کامرانی
 بآب تیغ نرسد ز کوه تر ز بانیها
 غیبت دامن درین دریا چه میریزد
 بشکسته خنده می باشد اعصاب بیکدیگر
 بیدین غمی طوق قسر یا نه رنگت بر
 ده چون غنچه در درون لیم شدند
 و از آتش هم کما پوشند زینا طارنی
 چیدین غمی طوق قسر یا نه رنگت بر
 که گلکته کند تیر بر بند آسمان را
 که در جن تو تیر دانه غبار کاردانی
 و از آتش هم کما پوشند زینا طارنی
 تغافل میکند از آن تیغ سر کمرانی
 سبب بر سر خسته زخم آینه نکانی
 از خط غبار در دل تو را کما باشد
 سبب بر سر خسته زخم آینه نکانی
 چمن بر این کمرانکه از باستان
 که در دیر دل از گریز سبکدانی
 چمن بر این کمرانکه از باستان
 که در دیر دل از گریز سبکدانی
 ز فسیان بر دامن خوش نگین
 که بر دامن سبزه از خاطراتم جوانی

ابرو مرا از رفت زلفه نظر مرا
 در زیر تیغ زنده گاه بسبر مرا
 دارم جو شمع کردی از دوزم نرم
 تیغ بر من است نسیم سحر مرا
 برشته گشته عسیر سبک فغان
 باشد خط جو سوز زهره مگذر مرا
 هر چند یکبار که جان نگذارد
 پیوند و یکبارت بموگر مرا
 تا در کند رشته بجهت قر و دام
 دل خود رفت که رچو عقاب مرا
 پر مرا بکوش غزلت دلیل شد
 بال شکسته بقفس ابر مرا
 حساب دو عالم از اثر تو بر فقر
 افش در جان دو قطر دوا شک از نظر مرا

حلقه مراد باغ نشود دید و ما
 در دل قانعیت تر از اراده
 که در غربت گمش زنده مانده
 لعل و یاقوت همیزان جنون گم
 که چون سر و زاریم درین بیابان
 که اگر کسی کند زک طلا یا حب
 باغ در بسته بود دیده پوشیده
 لکن بحر بود کو بر سنجیده
 غم هر جا کرد و از دل غمیده
 سنگ طفل بود کو بر سنجیده
 میتوان چو یک از دامن بر جیده
 مرده زین شود از کبر خزانیده

خطا و منکین و یا کفتم بر او که
نداشتم که کردن شود این نوشته کرد
نه تجالت برگردان آن بر من
ز تنگ این صدف هر دل لب را که

جوهر را در دل چاقی من برهنه آید / کمر گشته من باریان کرد است لنگه
 دل روشن زبان لافه ابریکه کمر عید / کند پوشیده و صیقل در جبهه جود
 عروس ملک در عقد دوام کس فر آید / لب خست از آب ندیا قهر میکند
 دل متعجب تن ابر تو ز خویش کند / کس از پیکر کویان نمی پندد
 زگر عشق لغتم دل خنک کرد و دهنم / کس تو پیش از آتش در رخت میزند
 نمراید ز عید که نهان در خود حبس / پیش از تو خورشید نهان در تن
 زده است زنجیر گشت و جبین را / کفش را دست زبیده در کفین
 از آن کنم مردن نگاه خیره بر پیش / کفیت خفته از پیکر بهار بس
 بغل بشمار گشته است ایام / که در ده است نه صد از غنای
 رسید که درین خاکه ان کیج فضاغت / جوهر بر زمین بر عیش و زین
 خراش در دال توان بیاورد و دانی / اگر بیت توان محو کفشت نکلین
 زنده بهر چرخ نمونده است فرزند / زما در هیچ ندارد خدا الهیست برین
 غبار خدا گرفته است در سیم ازما / چنانکه فکر تو صیقل کفشت ازین

نامل از در تو نشد مطلع انوار مرا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار
 مت بر خاطر من دیوانه شو اگران / ورنه که غم ازیت بیل بار مرا

اسیر رویه از آن گشته کفشت / که سر آمد چو سلم غم کفشت مرا
 از کف دست کبر بر سر من آید / برسد دست بوسه گر یا مرا
 حلقه میزنم از دور بران در صاب / باغبان کردند به راه بجز از مرا
 میا در دل شکست بر کف من میل / ز خود طوفان و غم برون آورد مرا
 نکرد خواب از آن که در دنیا خفت / که توانم بداران که سنگین خواب میل
 کف من شمع ز کشت کش میکند / سر به آشتیای ز بهمار از حد میل
 دل سخت فلک را شکست بر من می / بر در بوسیل زه که درم کفان حلقه میل
 برون از زیر سنگ این منبر بر / نهان در عیش است ز شوان کفان
 تراوش میکند از نهان زنده خاور / که شبنم غایت از ملکیت مانع کفان
 زمین است سیلاب عادت نود صاب / من بهر کاه صبا زنده بیا و تو کفان

پروا مرا که نیست که امر بر من / سیل آب زنده کیت سر امر من
 این شوق بفرز هوس حد کست / حد چشم بد ز آب که پامر من
 عریان شود از لباس که ز بوی من / شریف مبد بند صبا بر من
 خورشید و ماه بر دوش از حد کف / آهه میکند قبا بر من
 دست از طبع لبو که در آستین بود / برای قبول دعا بر من

پاپاره جگر بنو آه را از تر
 از لشکرت فسخ لایر بخت
 بکش که ز جسمه که بر کز فرشته
 جوشش بجای تیغ خنجر بر سر
 از غیب حق چشم سوزان که گشاید
 از چشم خود کند قیاس بر سر
 صاحب بر دل ز کینه درون غشاید
 سستایش سوخته بر سر
 از غبار خطا فزون شد کشتاید
 تو تیر چشم به بند خاک طافاید
 دیده یعقوب بنوا بدبسم برین
 نیست در نایده لایق جا پوشاید
 خود حساب از پریش از حساب است
 نیست هر دایه از میزان بر میخاید
 بنمودم درخت از کثرت ندانم کفایت
 از کمره آن سر بر آرد ای بر جاید
 چند چشم ز آن رخ سوزان با خیل
 در کمره آن تا یکایکم کل ناخاید
 بفرارید از آن یک که است از آن
 با سر کوب آب بنای سبز خوااید
 نیست جز آن که کشیده از حق
 شاه بر خنجر بختان غافل پوشاید
 سخت تر کرد که هر که صاف شود
 با ده سیاه است بکشید در غلاید

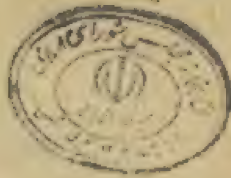
صبح کن در در و در در شب
 چون باد در سر کمره از غلاید
 از صبح تا کشته دو جوان سینه
 چشم آب در کمره باد غلاید
 منکم صبح را بکشید خواب بکشد
 کز کشته است این دوش ای غلاید

در پیش قمران خدا سجده و است
 کردان گمش ز طایفه مالک غلاید
 از شمع یاد که کز خاک و کاه نیست
 جنس مکر عالم اسباب غلاید
 ابرسیه حاصل باران رحمت
 غمش که کن بایرید غلاید
 از مشرق جگر نفس آتشین بر آرد
 کز آه شعله بار بود غلاید
 ریکان خلعت سزاوار بر حال
 بر مرده دل جگر خوشک غلاید
 بر در اسر زوایا ان شکر صبح
 تیغ جگر کف کند از غلاید
 نادر بر بخش رق را این کتب
 ز انجم نظر که کن قسم غلاید
 در مفر که سوخت از زوایا
 ریکان خلعت سزاوار غلاید
 در خواب بر سر کفایت کند روز
 در چشم زنده دل بود غلاید
 با آفتاب رو بود ز غلاید
 ز غلاید غلاید غلاید
 از نو راه عشق نمود سغای روی
 فردا در سینه جگر غلاید
 چون شب بخواب صرف کن غلاید
 غافل مکر از نفس غلاید
 هر که در اوقات آن که غلاید
 مکرش پیش دیده در غلاید
 در هیچ نقطه نیست که غلاید
 چون ده سر سر کمره از غلاید
 در شب عین چشم حقیقت که غلاید
 باشد چو سینه در بال غلاید
 کز در رکاب روز زنده غلاید
 انجم در و غلاید غلاید
 در بارگاه روز بود با غلاید
 خزان نیست محرم غلاید

فرشت نور فزنی درین شهر نوز	غافل نشو ز قلزم زین سبب
نایاب صبح طر منواده است این صبا	بر نیزه قمر بطری از جناب شب
یا چشم تر چو شمع مکن در است در کس	از اشک تلخ سوخته جان پاک
خاست در شرفیت روشن لال عشق	پروانه وار هر که نگر او کی زب
بر فیض کیم سرش تیره شد است	خون شفق که شکفته از افلاک
چشم مستاره میرد از شوق آه تو	چشم سیه دل تو همان مست خراب
نشسته از اشک زنده دلان در غم خراب	تو وقت صبح در شرف ز غم خراب
در چشم زخم است اگر بر دهن خراب	در زخم تلک بید بیهوشی نام خراب
با یک جهان کن ده نظر چون مستان	بستر چگون چشم تو غافل ز خواب
چون خون زرد من در دهن خراب	شکین من خمر نفس از کین خراب
از لب بر مرئی در توفیق دانست	حکیم چگونه در کستم لغو خراب

درون کسب که درون فتنه خراب	بزرگسایه بل موسم بهار خراب
فلک ز کاشانی تیغ بر کوه خراب	بزرگسایه غمشه آید از خراب
فاده است زین پیش با هر خراب	چو کر و بکر این زینش مست خراب
ز جادای غم شکست بسیار	میان چار خالغ با خست خراب
درون سینه ام نگر و نفس خراب	برون زفته ازین بگون خراب

ز یک نسیم چه چون بر که بدیدم	ز یک نقد بهیشتی هزینها رنج
اگر چو طلیح شب پرده پیش با او	تو با ادب ادب خود سکا به رنج
مباد شمر طوفان و کست بختش	نبرده رفت ازین دره بر کس رنج
در چشم روشن ما هر روز بر دهن	دو چشم مدت که در چرخ یکن رنج
بچشم دامن زد و فک شکر تو زب	اگر تو یا فتنه لذت سکا رنج
مغاصه چه در چشم کل سر خراب	ز یک کر کن چشم اعتبار رنج
باین امید که سر رشته بدست افتد	شود چو سوزن اگر بکرت ترا رنج
ز دام ناله سیه بلال شب دارد	نصیحت من بخون سپا در رنج
باید علم آه خویش را برسان	شکر کفر و اجکت زین رنج
حلالیت بر چهار در خواب کران	ترغیر کن و هر دل فکا رنج
بیا پیش هم آغوش غم خراب	بزرگسایه کل کین ساید رنج
بش زلفه اصل کن کن شکیر	و یا چو آینه دار زین بک رنج
بیش نفس خود بهین و عبرت گیر	رفیق بر سر کوهیت زین رنج
اگر خضر که خود را بینه برسان	چو خون مرده و زین بیک رنج
کل سر سیه چشم بیدار است	بر غم دید و کلچین در ک رنج
رو کل گفت که با خواب که کم بد	با خست را کمن مر کرا خست رنج
زین آب تو که ز صبح و حق	ز غم شک تو هم دانه بک رنج



کین درو بود خواب اگر از اصل دیا
 درین کینه استوب نیت خج
 بسته لب زغن آرمید یا طلب
 نکرده رفته دیوار استوار
 گرفت دامن کل ششم از عمر فزیدی
 تو هم شمر رخ را شکفته زده اگر
 زعفران در پانچ زبان تویش بگز
 بخوابد دل در زبان ما خج
 حصا جسم تو از چشم دو کش پزخته
 نصیحت دل آگاه و کوش دار خج
 برینم چشم زدن بر ز آب سیکرد
 درین ایمنه پزخته زینما طلب
 ترا که دولت پدا شمع با این است
 چو غش صورت دیبا که در خج
 ز رفیق صدق طلب بود بر بدن آورد
 تو نیز از کل تن با خود کرد خج
 زروق ز که حاکم کان غرض خج
 چه میشود قوم از بر آن غلج
 ترا که بوی دل کرده اندامت دار
 زوزد امانت حق را کا خج
 ز نو بار برقص الت دره زده خاک
 تو نیز خبر در میسری این بهار خج
 شده است ز خود و ما برده کر خج
 درین حظیر بر پرده ز غلج
 جواب آنقر لولیت این خج
 ز فسر کینه کم گیر زنده دار خج

درین ریاض چو صدف ز غنچه خندان
کرکشت یا بادباز در آرد یا
از لطافت یکباره در چهره او آب
آفت با میوه در گشت ز سر یا
چون کوه شیشه سحر با در کوه
میوان دید از میان کوهان او
سوزن با لفظ را در اگر کوهان
میکن زنده را از چهره نگر خفا
قد رسد از رخ او از خط افق
راه خود را یک سره ز خون چو کوه
از خط شتر که کفتم شرم او کوه
بر ده دیگر خط افروزم بر شرم
در زمان خط در چشم او بر شرم
کردن حاصل بود یک دریا
از نگاه گرم چون کوه که از شرم
میوه از دل میان ناکه شرم
که چو از کوهان بیا لیس او را
نیت خردن خورشید بهمان شرم
در بند ز ناله یک ندارد کوه
کوه تلکین تو میسازد در لایه جوا

از تهر مغرولیت در غنچه خندان
چشم کوه بین زنده در کوه
در خرابیت بخت شیشه شیشه
دره بر کوه در کوهان آفت
دل نیاز از در حرف شمع کوه
هر که کوه عافیت در کوه
کوهت از حرف خاموشان زبان
ایمن از تیغیت مرغ کوه در کوه

بسم الله الرحمن الرحیم

میکش از عشق حیف خور دل تاب
میکش خون در دل آتش کوه در تاب
رضل رخ خورشید چون در کوه
کم کوه در زلفش کوه ز خون آن
ایر خشم زور انداخته کوه
کج خواهد خورست جگر باغ از کوه
مید و در خشم آب دایم کوه
کر جگر از آب کوه پر خشم

از خورشید صحن سینا لوت کوه
ششم کوه کوه حسن توان
در محفل تو ناله فراموش کند کوه
در آتش تو کوه کوه کوه
از کوه ب تلخ شود شتر کوه
از آفتاب تلخ شود شتر کوه
دیوانه قهر و صحرای خشم
مار اسوار شد بود و آیه خراب
بجسته از موه و خور از کوه
در خانه است دشمن من خشم
دست از طبع شتر کوه از کوه
در حق خود عا کوه از کوه
شده غفلت ز عسک کوه شتر
سکین خود جواب مر این هدای
از جنبه گرم که زور و استود
یک طوطی با رخا طوطی دریا بود جواب
سایه کوه بر خورشید خورشید
ست بود که میکند از ران کوه
صدا بکن قوتع آتش از کوه
دلها است کوه بود کوه ای کوه

از تهر دل و صحرای دریا و خورشید
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

بسم الله الرحمن الرحیم
درین ریاض چو صدف ز غنچه خندان
کرکشت یا بادباز در آرد یا
از لطافت یکباره در چهره او آب
آفت با میوه در گشت ز سر یا
چون کوه شیشه سحر با در کوه
میوان دید از میان کوهان او
سوزن با لفظ را در اگر کوهان
میکن زنده را از چهره نگر خفا
قد رسد از رخ او از خط افق
راه خود را یک سره ز خون چو کوه
از خط شتر که کفتم شرم او کوه
بر ده دیگر خط افروزم بر شرم
در زمان خط در چشم او بر شرم
کردن حاصل بود یک دریا
از نگاه گرم چون کوه که از شرم
میوه از دل میان ناکه شرم
که چو از کوهان بیا لیس او را
نیت خردن خورشید بهمان شرم
در بند ز ناله یک ندارد کوه
کوه تلکین تو میسازد در لایه جوا

زود کرد و لطف حق افکار کند / چون بستر نکند از سواد او بیدار آید
 کششش از شک در میانند و شک / از قوت عت که در دل چون کرم می آید
 از کین و نین عوار خود را پس دار / بقیع از موج در زیر سپید آید
 نیست عیش خاک را از این جهان / در حال تازه و لطف که می آید
 مایه خون دل که در شریاب مجورم / تشنه تیغ فرزند که می آید
 داغدار از رنگ نبود ای کجاست / که در هر کج که می آید
 روز رخسار دلا از این جا بگذرد / لعل اگر در کج باشد در جگر می آید

سوز عاقبت که نگردد از فرغ و نرسد / این شر چون دید که ما بهر روز می آید
 نیست عیش و بازی از این سپهر که بماند / خلق و است که سپید شود در دهن می آید
 از طاعت مریدان تر که می آید / نیست طوفان ایستادن از حق می آید
 تلخ مرکب که در شکر می آید / نیست ما را حیا تا بهر از دهن می آید
 در این سر زلف که خوشتر بر آید / می دهد بهر باد جان را دم بر آید
 گوشش جان بر نیاید بگر این جسم / آب و دهن که ان می آید
 صبر بماند با گرانی ز کج گن خویش / تا دانا بگوید صبی ده افکنده

نو که با پرده رخ خود نماید در خواب / چه خیالت با غوغای من ای خواب

شعشع باین خود از دید می آید / که به این چه قدر با صفا می آید
 با تو یک صبح قیامت چو نماند کرد / که ز هر کس بر زبان جدا می آید
 تا به سواد و خورشید می آید / نو که چون چشم دل از خلق زیاده می آید
 سیه که در این جهان می آید / نو چه در ظل سبک می آید
 رایه خمیده ز فریاد و جرس می آید / نو چه از سینه تا و ز دیار می آید
 نیست مکن نشسته چون تو می آید / که به با سر حواش چو حیا می آید

چرا تو خط آن تازه جز از این آید / زیر این رنگ این برق غماز می آید
 در شب قدر بغفت که رانند / روزگار خط این جهان را می آید
 بنش از اندم که در تعارض شود با برکت / چشم بکین خطی که نشانه می آید
 دوسر و لب صفا خطی که لب آید / زود که جرقه صبر که از اندام می آید
 دولت که لایق روز خبر است / خط ریختن با قوت لب از اندام می آید
 تا لب تو با لب کشنده است خط / کینت از کین من سوخته جان را می آید
 اگر از حسن که نوید بهر نفس / جگر سوخته لاله ستر می آید
 اگر از خوش شکافان جهان صاب / کمر ناز که آن مور می آید

در محیط عشق بماند از سر و خون جگر / بماند این دریا در خون آسمان که کجاست

بنیاده شوکت کردن بخت عکس
 دور دنیا که از سرش دریا بگذرند
 در تبه بر این دریاست هر که است
 غرق در بار و صفت از در غرق
 دل به دریا که بانه آسمان منور است
 از موی که در هم بر این دریا باشد
 هیچ را در بحر واحد نیست پوشیده
 کلاه زانوست جام خم مرچون جا

سبک که کایم موات مسجوب
 میانی جز در یا جهات مسجوب
 میزاد بار اگر نکند در است شود
 سبک که در آب بقا مسجوب
 ز غریب جلدت بر نعل بازی
 که چشم لب ز غم و حیات مسجوب
 لعل قوت نقاب محیط بر نیک
 در که آینه ام خوش جلال مسجوب
 میانی جز در موج مرآت شده ترم
 ز آب در که من موات مسجوب
 ز غلظت بر طنا که شکایت من
 شکست بخت من سهد مسجوب
 مرا عین ناقص ز بحر دارد دور
 بقا من بخت من مسجوب
 میزاد بار اگر انتم ز جبار خیزم
 بجز کشتن من آنت مسجوب
 فداه الت سر و کار من بدریا
 که سبک در دریا بقا مسجوب

در آن محیط که هر موج به است
 تلاش با حق بر یک است مسجوب
 بغیر قطع نفس نیست ساطع
 هر که بخت من ناخداست مسجوب
 ز آب بحر شود پیش نشسته خیزن
 دلم بر آید زین ماجراست مسجوب
 بکشتک ز دریا نظر پوشم
 مرا بخت خود را بخت است مسجوب
 مانی ز راه و یا بر حیات بفرم
 اگر چه مرا خونی بخت مسجوب
 اگر چه بر دل دریاست با عقیده
 خوشم که غرقه ام آسان مسجوب
 بمن لایم دریا چه سواد کرد
 مرا شکست آب بقا مسجوب
 جو به میانی در شکست غلبه
 که از شکست ترسم در است مسجوب
 میکنم چه صدف دستش بر دراز
 که کرم دل بخت عا مسجوب
 تلاش کرد ز شیشه ز جوی غوغا
 که خلوت تو همان بر موات مسجوب
 درین محیط که هر سهره است ز جوی
 نفس را کشیدن خطا مسجوب
 قرار نیست ز در طلب راضی
 ز بحر اگر چه مرا شکست مسجوب

روز روشن کل شمع بنار نار
 بر کشتن و طربیل و نار نار
 نابود در دل قمر تملطان
 محفل آرا چو باغ و بهار نار
 در عقلت ز سر نخاکش نیا
 باغ شیشه و یا شیشه نار
 بنیل جبارت ز جام زانوش دارد
 بکشتن قمر لبیل نار

سبک که کایم موات مسجوب
 میانی جز در یا جهات مسجوب
 میزاد بار اگر نکند در است شود
 سبک که در آب بقا مسجوب
 ز غریب جلدت بر نعل بازی
 که چشم لب ز غم و حیات مسجوب
 لعل قوت نقاب محیط بر نیک
 در که آینه ام خوش جلال مسجوب
 میانی جز در موج مرآت شده ترم
 ز آب در که من موات مسجوب
 ز غلظت بر طنا که شکایت من
 شکست بخت من سهد مسجوب
 مرا عین ناقص ز بحر دارد دور
 بقا من بخت من مسجوب
 میزاد بار اگر انتم ز جبار خیزم
 بجز کشتن من آنت مسجوب
 فداه الت سر و کار من بدریا
 که سبک در دریا بقا مسجوب

هر چه که در دست تو است تر است تریت / جام خیزد شکست و غبار است
 میکند بال سبک تو مکار نک / چشم تو در آب خوار است
 هست از تو چون که خزانید جل / که چو گل که به لاله غدار است
 گریه تیغ بود حاصل مفرور من / میتوان دید که غوغا غدار است
 نتواند طوف عشق شد از با جگری / که چو عین زبردت بوار است
 ظلمت غم چو کز تیره جهان را می / روشنی رخسار دل جان مکار است

در نقطه خاک نهان که خبر است / در برده این که در تنه که مر است
 ابلیس ز آدم قد افراشته دید / غافل که درین باطل تا چو مر است
 چون تلخ بود ز خود زرق بزم / هر که گشت مرا که مر است
 حد چشم بر از قطره چشم بکین است / آنرا که درین باغ چو گل مر است
 در کو فتن این سر است کشت و کش / در سینه هر شک که نهان مر است
 در هر شرار روز خفقان است / این توان شد ز خود تا مر است
 که شکست ببار و توان قطع طمع کرد / صاحب زنها یا که امید مر است

نه خط از چهره آن آینه سیاه است / که درین آینه جوهر تافت بر خاست
 شب که محبت بکین تر ز لؤلؤ گشت / هر که بر خاست چو سیه بر پابر خاست

که در سینه من مسند بنا بار / هر سینه که درین انجمن از جابر خاست
 به سجده ز با رقص نغمه از جانی / نیش طاق که در سینه از سیر خاست
 برسان زو و کین گشت مر است / که عجب ابر تر بر بازو در پابر خاست
 پاکش از در دلم که درین لعل خاست / صاحب از خاک زو و زو دلم بر خاست

دل ز رفقه زکال لعل لعل است / زین باد و زنگ که در خندان سبک است
 نه جود کشتن صبح قیامت خورید / جام که در دله از لب سبک است
 کو هر حدیث پایا دامن او شنید / از شرم مرد و دست خورید
 از شیر دانه من مر حلال است / زین لعل غم که در او گلور است
 دست از جهان گشته من زرق است / کاین نیت دامن که توان بدو مر است
 دست دعا خورید پادشاهان غم / زان خشم بسیار که در است سبک است
 صاحب ز ناز دایه با صبر غم است / طغیان که با یکدل انگشت خور است

چشم بر خون صدف کو هر که انداخت / دل هر کس که شود ز بر زو بر خاست
 لب و حشر را بنود خلوت چو / روز هر کس که کین گشت سبک خاست
 بر دل خسته که خون مر جگر از فویش / میتوان یافت که تا فویش خاست
 حرف آن سلسله لؤلؤ مسلسل بار / کز سینه سینه با فویش خاست

آتش بیا که ز من دوزخ کرد و در پست
در خرابات جهان من کجاست

عشرت روز من احوال بماند
خلوت سینه بر آهیر بماند

روز خوش کند بادل بر شکوه ما
که شب زلف تو کو تا بماند

کار چون در که افتد زده ای کسبیم
عقد مشکلی بسجده اند

هر چه جز خفته عشقت دین دان
که در خضر بود بسجده است

گر چه از سوختنم بطهر صلب
مردی بسجده فلک در که داند

از جوفه داغها بر سینه مانده است
نقش پای چو از آن طاهر جان

در بطن زلفا سر کسب بر و از ع
خواب سکنه چو کو قاف بماند

چون فیم کت بر کمر خنجر قدیم
ز یک انوس بر سر با و بماند

میکند از در بر سر هم سفید را در
بام از خواب کمران در کج بماند

نیت خرد دل را که از قهر است
از کتیب من عین شیر از بجا

مطلبش از دیده بیا که عجز است
در نه صبر چو پرواز تان مانده

بیست نامد خوشتر خجسته است
بغیة نامد بر دانه بال بر دانه است

اکثر اهل دیا فیض آسمان است
که کشته بر چکنه حبس بماند

نقش پای

زین طالع اندر روانی دوان
که مرغ ریخته بر دافوس پری نماند

یکیت بسن احوال بسن
ترا که در دال کعبه بر خفته است

بفکر از لغایم صبر غفلت
نیافتم که سیه درین سیه خاند

دیوانه خورشید بقل بر ابر است
در یار آرمیده با حل بر ابر است

دست از طلب مدار که در طریقت
از باق دانه کفر بر ابر است

سیر قصه از نطفه مرثیه غایب
کاین قصه باطن بسین بر ابر است

دارد بکبر و کوه در محیط عشق
که بر متبرک با حل بر ابر است

صاحب دال بریده خویشا کن
یک قطره اشک گرم بعد از ابر است

کجام باره در خور کام در زبان
خون که میخورم ز یاد از زبان

خاریست غم که در دل را زده است
بار است عجب و تاب که در آستان

روز فلک سیه در که دکنه
بست زمین بگو در خنجران

احوال خود بگردا میسکنم
مشرکان چو طفل بسته زبان بر جان

که درون بگردانند در سبک دوی
برق آتش فکده از که دال

دیوانه بر سر سبیل شده
که در یک دیکه با کار دال

صاحب که مناظره از مور عاخریم
کردن اگر چه عاخرین زبان

عنان نفس کشیدن جهان مرد است نفس شمرده زان ذکر اهل عفت است
 نهاد سخت تو سوزان فوج و یکد و گزینت و بلند زانده سوز است
 کدورت عسکر و کلام خود را نهم ترا چه حاصل ازین آتش و سوز است
 کباب سوخته را آشک نیست بر افم که چون ز خون دل جهان بخت است
 و یک نفس غفلت بخور و یکسر اگر بخت فتنه خام سلیخت است
 سالک که ترا و ارمان از دست اگر بود و جهان میداند از است
 بلاست نفس غفلت چون زان عفت عصا چه از کف دست فتنه است
 مرز آب ریخ خود بر سران حساب که آب در چو نود و پنج آب است

که نام زنده چنین باغاب گردید که آتش از عرق شرم آب گردید
 نفس نسیمه مجروح ما درین دواز ترا که خون بیکر شکست گردید
 اگر زان کشتن آه نیت میدوی که رشتن ام کرده از چو آب گردید
 ز قریب دیده امن از وصال محروم محبط برده چشم حساب گردید
 اگر از اصل و یا پیش در سفر دایم که نقطه از حرکت حرکت گردید
 ز کسیر خاکی آینه چون بزم آید گمان بر نهد که داف آب گردید
 نه مال است بدو قسم که فو با ماه بدو حسن تو باد و کج گردید
 که سوز زان است باخبر صاب که آتش بخت قیامت کج گردید

زلف کج تو سبب جبین است بنده و منته در باستان است
 است و ده اند بر سر پاشیده تمام ایش کلام سوزده معانی است
 ایچا دین بر سر سیر و اوست خاکستر فزاید نمکبان است
 مدتی تعریف عشق تو نه غلک چون مهر با مردم بفرمان است
 صاحب کفک و فکر است بر عشق خاوشتر تو شسته و گان است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست طفلان چشم سوزده بر بزرگست
 از با اربابان کعبه کل سبک دارند بادل باغبانیش گمان خانه بزرگست
 چون استر فلک زان نظر در جهان سمدت اگر محبت مردان بزرگست
 در بزم میزان نظر سبک نیست چون کعبه چشم که صنعت بزرگست
 خون در غریب چانه ده ساقه و دوران سوز و نگر که ترا خانه بزرگست
 با وسعت شرب چه بود که غم عشق در حوصله تنگ تو این خانه بزرگست
 در دره بخت نگر دیده حساب هر قدر درین کوته نی بزرگست

ز سر خواب بود دیده که گریه نیست نفس و مال بود دریا که ناله نیست
 نام در حق و طاعت عشق بنده نواز چه زنده که آب مرد و چشم افغان نیست
 یک و منزه زان طلال نه بدید شکستن لب ناله سپید اسنان نیست

در تمام حرف طلب هر که نوزاد
 شمع را ز بر سر برده چنان کرد
 قاشق بگریز که در دیوان نرسد
 لب کنوان خیزد و ملک جهان کرد
 سیف نم هر چه میگرم جواهر نهار
 بمن احسان با تمام خلق جهان کرد
 از حدیث ملک حدیث من یاد کن
 یوسف پاکیزه دامن را بزدان کرد

هر که بگوید آن طلب آری نیست
 چون بغض زنده گناه را طریقت
 در نه هر دو عشق زاف و کامرس
 که با فسادن تو منزل رسیدت
 بر سینه کن و دلاوری تو خلق
 بر در هر طریقه خود نمی کشیدت
 تسلیم تو که زخم قیال عشق را
 که است بجای لب خود را که زیدت
 ز در هر طریقه که تر شود اشتیاق
 انگشت خود بوقت ضرورت میکشدت
 تو می بینی که مرده امید میدهد
 از روزگار زان مقام عشق در دیدت
 نتوان بکنی قطره رسیدن میان
 تماشای خلق خود را که نیست
 چون شیر است نه با که در دهن
 این جبهه کوشش تو بی مکتبت
 حدیث را بل عقل شنیدن حدیث عشق
 اوصاف یوسف را لب از خشنیدت

سکه از گری کردن بهیئت کرد
 کوه چکان نصار حرکت نموده است
 سخت موزم تو را بشنید زخم زارم
 آب تنغ تو هم اسکان ملائکه است

خضم یا برادر بر خود مسند زد
 زود تر با بگذرد به چکان بر زودت
 حسن از دین آینه نیکو آید
 آب چشمه آینه همان شود برست
 بیشتر گشت لب که بازم از نو سفید
 هر چه را که میگویم ازین کافور است
 سفر روشن و خوشه یک یک چینه
 فکر صیبه توان گفت چرا نموده

دل که گشت جان روشن عالم است
 بادبان و نگرش بیدار خواب
 بوی با کوشش نغمه خواب است
 مسج در بار طراوت از شک خواب
 باعث خود هم قوت مانند صبا
 عین در باره چشم که از خواب است
 از متور خاک چون طوفان بروم
 شور و شکر شوق او در جان بیدار است
 از فرغ عاریت پاکت و حتی نام
 ز در رخسار او شمع محراب است
 آتش که شوق او هم بر آید بر پا
 خار صحرای طراوت قرین سجده است

در خرابات معان منزل نماییست
 چون که تر کنی کس در دل نماییست
 یا نمایی ز آزار از دین چون لاف
 بیکره از بار در دل نماییست
 سیه را و عالم بالات معنوی بجای
 دامن این سر و پا در کل نماییست
 خوشه بهتر حفظ آب به عشق نیست
 در قیامت دامن قاتل نماییست
 صاف چون آینه به پیشان باو نیست
 هیچ چیز از یکس دل نماییست

طالب حق را چون ز کزگان پرده
مسح جادام تا منزل نرسد
آه انوس که صبح جلوه کرد
این دنیا بر چرخ میگرد

ز سادگیت بفرزنده که خرسند
که مادر و پدر هم در دفر نیست
بزم خفا که غمش را مردم درویش
اگر زیاده میست حریف نیست
مرا بجلقه صحبت خواند زنها
که خلی خوش تر من غیر خود نیست
بنو زخم از آن دل نهاده ام که نکند
بر استخوانی یارم بهتر از نیست
بغیرت ابر سر زده است با صاحب
بقیت از راه مرا که خرسند

عشق بلا که بر خاک زد و ریخت
از که کرد و بقیه بر رخ در ریخت
عشق تن در محبت ما داد از یاد
کوه قاف از سبک در سار ریخت
زخم بخون تازه خواهد که از سودا
خودش هنر دیگر کسی ریخت
جسم خاک از صفی دل نیندازد خل
بارده اسود دلت از که ریخت
زنگنه خود بر گرفت آینه پیش
هر که صبح بکفص با مردم ریخت

بر خال از زین یکدیگر نیست
در شکن زلف تو سبب است
در چه کند صدف بخور آه حرامت
چون صبح ز آفاق که آمد نیست

کنجست که است بوبراز خرم
تینت اگر کبریا نبیند نیست
آه که در فرشتن تو ان سر بر آورد
در چه دلت زلف برین نیست
چون سر و این با چای دست طلب
شد خنک دلت که صبح نیست
صاحب دل صحبت که خرسند
که از آنکه در آفاق دل نیست

کند که از که که هیچ لاله نیست
سپا کشت مر نیست سپا کشت
ز شیشه خانه دل چه بگوید کشت
چنان کشت که لاله از لاله کشت
دین محیط پر از خون بهار عصر
بجسم کمران دامن جود لاله کشت
من آن صدف شک و در که چون صدف
تمام دور زلفم یکدیگر کشت
چنان زلفش زلف شک و در خوبان
که دور خوبام در صفا کشت
کلافت از دلق لاله دایم صدف
که ام سوخته یا بربین کشت

خفته دولت در پستان که کشت
نوا حسان زلفش زلف کشت
عنه غنچه دلت که کشت
هر که این آینه دار بغل کشت
کار بار یکدیگر که دلت بنام خورشید
مخوف از عود بهر دوا لاله کشت
خفته دل را بهر یار در بر کشیم
این که در زلفش چاشنی کشت
از سینه دلت زلف عشق را کشت
ناله ما در که از آینه کشت

بیکت جولان سبیل عشق منو خجی حسن / شمع با پروانه چون کوی تیریا پست
 رفته ز رخسار بود بلا ترا زاده و خشن / سپش عارف بر که تر از نوبه ان
 این برت ناول از فکر برتن میکند / فطرها خالین را که جع منار کوهرت
 از با غریبت آخر نیندنا خن بدیل / خطا لبش با چشمه زار بر دوختن تر
 روح چای از کنگر جسم بیدار زویش / لب جوان از بخت مراد بران بخت
 حسن با دوست را آتش جوی عشق / طوق فرسود را بر تر خن ل
 نیت پروا را جل فرما و شیرین کار / مودر منداق ده را که از کنگر شیرین تر
 که هر طوبی از جهان مشهور غنی با کثرت / رفته افکار را با مقام دیکت
 در فضا لب خنک در غره پر ز نیت / عالم هست درین کونه که در عالم نیت
 با خبر باش اما زخم زلفت نبرد / در کونش تو خیمت که در عالم نیت
 نیت است که آوازه احسان کند / مگر کاین باوید هر طغنه جام نیت
 نفس کو خفته لا خطر آود دوست / از دل خاک که آرام را بجای نیت
 مسیوح و سید از رخسار خنک / داغ مار انظر مرحت از زخم نیت
 خوشتر از خط برنگ و بابت / چون سبزه دم شمشیر نیت
 از خنجر براب نرسد جسکه / هر چند که موصوف بود بخت نیت

موقوف با سایش چرخ تروم / بر کار که موقوف حالت است
 از لب که کوف ز کوف ز رخسار / هر حلقه و امضی خنجم غزل است
 هر بختی غنچه کشفه مین است / بعیت دل در کوه سخت است
 بنام کجش و صالت / دلش کن عشق خنک است
 هر جا که دل شکسته است / در کج خط تر است
 رخ را کشتن او را / پروانه خانه زان حال است
 با خنجم توانست با ما / مریدان مراد است
 غزل لب جام نیت صاب / امروز بر که با مراد است
 آنکه در جام خنجر آب بقا نیت است / لبش نشسته باز مراد نیت است
 مانه امروز کب هم که سحر ازل / رنگ افکار ز خاکستر نیت است
 طغنه کنگر که در نظرت کیست / توجده را که درین خاک چهر نیت است
 نیت پروا ز سبیل که کراش بود / در دلب کین مال نما نیت است
 صاب از خنجم آینه کجی که دلب / آنکه در دوزخ من آب بقا نیت است
 مراد این کشتن نقیض کثرت / بر شمشیر من باغ جام جهان نیت

هر غنچه خوشتر گوید سر زهر است هر بانه غنچه لب آواز آتش است
 هر لحظه دل شعله است که از آتش است و این است که بزان محراب کبریا است
 آینه خاکی دل از رنگه اگر بر آید هر که سبز این باغ طوطی خوش است
 آواز طالب رافضی است هر سیر کشته شکسته که از لعل سحر است
 تا نو حسن مطلق که در فراق است هر غنچه با پر بال چشم نور است
 با سکه و فروس یک باغبان است هر خبر حسن او را شد طبع است
 هر چند قدیم عشق بر یک عواست در هر سر جابجا از شوق او عواست
 دل چون زبانه شیدان چون قرار کرد در هر شکلی زلفش مشک است
 اسیر بی همت با اشتهار مکه دار هر خدایین بیابان از بی همت است
 تا عشق سایه افکن بر خاکی تو صاحب مشتاقی ناله است هر حال خوشی تو است

زمین رسیده بر سار گل بوشت ز جوش لاله گل خون خاک بوشت
 از آن جهان حلاوت معین فرودام که رفته دل بر مهر چیده بوشت
 بچشم سینه زلف آب سیکرد چه نوشید که با صبح آن بوشت
 فروغ که در پیشش کوفته است غبار تیره مردم این روزگار بوشت

در آن مقام که من قطره میز غم صاحب
 غبار هست که من کرد با بوشت

شراب که کند که در شکر دوان است معصومین و برین دوان است
 ز فیض سحر بران مرد و کون آزادام خط سبزه ز غنچه خط لاله است
 ز انوار کشته دل تو خالی برداشت و کز نه به توفیق معنی است
 ز بار کشتن چون به چشم معلومت که ماه در به بر این کن است
 نماز سایه من غوطه بخور در شیش ز لب کشتن طاعت در استخوان است
 نکرده عید ازین صید که چون نردم که کز غم کفتم زور بر کمان است
 چه حاجت به بخت غم مرا به غیر از غم مغر استخوان است

شات دولت خواب که تو کلین است حصه عاقبت با کزین کلین است
 ز خواب قطع نظر کن که غنچه چاکلین غلافیت که کشتن ز خواب کلین است
 بکوش خنده لکنت ناله غنچه ز آواز کشتن بگوهر کلین است
 غم و حسن ندانم چه با تو فدا کرد که است حسن را این خواب کلین است
 کل همیشه بهارت رو بر کمان اگر دور در کل اعتبار کلین است
 نغمه نشسته آن چشم از میدان خط فدایت که خواب بهار کلین است
 بکیر جان و به بد کرد در آخر حسن که این منع درین چند روز کلین است

نظر بکوش خریار نیست بکوش را
 کلام صاحب با نیا ز تحسین است

صوفی زلف رسا ده است فردا هست	خال تا خط بر نیارده اند محبت
کشور نه بر دایم روز بر سر دقتا	ورنه در ملک رضا نشویدان عادت
پسران سبزه از وصل لذت ببرند	شعور تا زلفش مرغی بشود در دست
آموختن بکین با نثار آید به ام	در کسند آردن خربان تو خط
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان	یوسف نابد هجر از غایت خود محبت
خرمن حاصلان از خوشه برین گد	دارد آید صاحب چنان بکسرت
مست و نایب زانکه است در زلف	ترک مست زانکه است در زلف
کام دل توان گرفتن از جهان بهر یک	آتش آردن برین از ملک محبت
کعبه جویان ز حشر بشکیر بجای میکنند	چاره گویند به این ره بگو در محبت
از شکایت رخسار دل بنود ما سورت	بجای این زخم دندان در جگر زلفت
شکست سزا ز قید جسم بر دل آمدن	را بر دور آتش تنگ از بار بر دل
تالاب نایب است آرم چو نمانم خرم	دست کوه را تنور زرق چاه زلفت
داغ عالموز را زانکه در کافیت	آتش خورشید صحرای بنار از زلفت
آه من بد رعایت که با نیش زلفت	بخت من ابرو میرد که با نیش زلفت
چو در خنده بر یک ورق کل باشد	با خط سبز غایت که با نیش زلفت

درین کفر

در یک کس خرمی جزات بکود دارد	کل آردن باغ عجبم که کنگر زلفت
مست از بود که یک یک بکشتن	درد زلفت که شرنده اس زلفت
رو کریم آنکه ندارد ز بر کفین	استغاثت که خورشید در خفا زلفت
چه قدر رجوع کند در دل شکم صلب	آنکه میدان فلک در غور جلا زلفت
با تو آید هر روز به جفا فریاد زلفت	هر دم در آستین خنده زلفت
من که دارم شک بر دار و زلفت	یار غار کوکب چو نترس زلفت
کسیت تا شود به از صفو خاطر	چو نترس زلفت است طبع زلفت
نایب آن آتش ز خمار زلفت	آنجنان جفت از سر آتش که در فریاد زلفت
یاد آید که صاحب در حرم زلفت	بنی من اعتبار زلفت زلفت
سفر کمره از آن کنور از کج زلفت	که در کمال و قیود غذا زلفت
لب لب جفا یک بند بگوید	بر من تو که کفر خرد زلفت
سفر زلفت که با نیش زلفت	سینه زلفت آتش از کج زلفت
بنان خشک و غمت زلفت	چو نیت که افلاک زلفت
ز آرمید کاظم هم فریب بخور	اگر چه کین نهدم دلم به نیت
ز جوشش و جوش چو غوغات بر کج زلفت	اگر نه داغ جنون خاتم زلفت

میت آب چشمه بیا که در
جواب آنغزل است اینگونه گفت

زود به رفت و قرار از دل شکست
ز داغ غم که بسیار بود
ز خا در از غم که نشسته و این
شوقیه مسرا که در وقت
در آن زمان که بزمی بود
کعبه عصمت بزم شراب و کرم
کمز فیض ازل با فخر نظر صاب

خون دردم ز غیرت آن که نواره است
چون گوید که نیم درین تره خاکدان
برین چنین که سخت کردار درگاه
برفش با سرور و بامسکه خرام
تبع دو دم ندیده و پیدا میکند
از دست و پا زدنیم از آن بر چرخ

صاحب که عاقبت از پیش او رفت
هر چند در محبت بنزل سوار است

عشقت که اکسیر نفاخ که در است
هر چند در وصف آن گوید نایاب
از سبب که شکر شکر ناله زار
با عشق دل از مرد و جهان سرگشته
هر تا ز بر این فاکس کند نیست
صاحب خیر یوسف کم کرد خورا

سبیل در مانده کونا مردوار است
میکنند کانیسم سحر با دل من
میتوانم سحر طیارش میست و اگر
دوستان آینه صورت احوال منند
در خرابات من آن باره پرستم صاب

از حسن قویب خاک پر محبت
بگذر از خجالت تو در چاهت
بگذر از خجالت تو در چاهت
بگذر از خجالت تو در چاهت

عصر عاشق ز خفته گزینست / این رشته زنج و تاب کو بخت
 انگشت بیج حرف کند ار / از در سخن کس که سگامت
 صاحب ز زمین دل بر دل آور / طول ایام که رسته است
 تن چو نه از رخ جوهر در جبینست / دل مشک چون نه از لیکن دعا
 هر که تر کن کند از نه که باغ خود / در حشر که هر کس گفتی کند او را
 زهر دنیا که چه میگرد از تر باقی / بهترین نفس در از دست تو افتد
 زهر بیا که نه چشم ز سر خون کرا / چشم حیرانست هر جا که در آید
 عاقبت از زمین دانه سوز و زخم / بهترین فکر کاف نه از دست تو
 سایه تو کشیده که میزد و وقت زوال / تنگد کیر ازل دولت را و ازل عشق
 ناله مظلوم در طام سریت میکند / زین سبب از غارت تو بگریه
 فارغ صاحب زین که خزان و تو بار / من که چون آینه بیافا و کنت اکلن
 عارف از ادب پس فقر تو نیست / هم لبس خلق گفتن پروردگار
 حسن عشق از یک که زبان بر زبان / این شر و در یک که با براند کرم محبت
 از نسیم شکوه که کلفت ازال بود / شکوه چون در دل که در کرم کلفت
 عشق مکرر که خدا میکند زیر و زور / بخت و در حسن بین و خوشین بخت

از انوار

هر که درین جوهر سر بر او که در طلال / هر که چون آینه صاحب رخ و چهره
 حسن عالمی از ادب غزل و کلامت / جبهه خوانند از در سنگ و کلامت
 آتش از خود میبرد و دل بسوزد و فوج / این نسیم که در باغ و کلامت
 قطره آب بهم میچسب و خوب را / در شکست اهل غفلت که در کلامت
 بیج عشق که آینه در بین کند / دل چو روشن شد که ب از فوج
 هر چه بیا در غایت عشق آید / خواب چون اف و مشکین بستر
 کمر بیا حاصل ما اینست هر / غریب با غم و اهر در کلامت
 میر بایست چو شمع شعله کند / شیر این کلام در اقبال و کلامت
 کوه طاق صاحب ز دل که در آید / این لحظه که در سنگ و کلامت
 در میان با که عاشق نشسته خون خورده / با سر و حسن کشیدن گل و کلامت
 زرق چو شبنم از کین عدل و حسن / با کمال قرب نه این بر کلامت
 هر کس که عاشق بر دل دین تو بیا / از رخ چو کمان گردان که در کلامت
 راه بسیار در هر ره و کلامت / راه نر و کیش دل مردم بخت آورد
 از ناله پای سفر کبر و دل بر سر / سر زار و کلامت
 سر زار و کلامت / سر زار و کلامت

عصر عاشق ز خفته گزینست
 انگشت بیج حرف کند ار
 صاحب ز زمین دل بر دل آور
 تن چو نه از رخ جوهر در جبینست
 هر که تر کن کند از نه که باغ خود
 زهر دنیا که چه میگرد از تر باقی
 زهر بیا که نه چشم ز سر خون کرا
 عاقبت از زمین دانه سوز و زخم
 سایه تو کشیده که میزد و وقت زوال
 ناله مظلوم در طام سریت میکند
 فارغ صاحب زین که خزان و تو بار
 عارف از ادب پس فقر تو نیست
 حسن عشق از یک که زبان بر زبان
 از نسیم شکوه که کلفت ازال بود
 عشق مکرر که خدا میکند زیر و زور

نامزد چون دگر آن دیوان خط برکاست
 چشم بر درخشان آینه بر دوازست
 عالم از سنگ لالان غلام بر کس نیست
 کشته نوح درین در طریقی نیست
 دل افکار رسیده جنود از سر و جواب
 چشم بیدار چراغ بر این پادشاهت
 از دور کار کس نیست نکرده مرکز
 خنده غنچه بیکان زلف سوخت
 آنچه بشیر از ده جعبیت دل بریده است
 بهر ایرود و وحشت چو خورشید است
 بهر فرشت بر از در خوش صیقل
 کمر ز جان دلال تیغ زبان است
 در سینه خازان که دل رویش نیست
 افکار در دشت خاکستر این کجاست
 دل چو بیست چو غم دیده اگر نیست
 خازان آینه را در دشت از در نیست
 شعله نرا ترند چو چرخ چو بیکان
 ملک سیم و زر از دهنش با نیست
 حرص مرزده دارا بجایان است
 مورخ در آنچه که جمع کرد از خوش نیست
 مردم با که که با کس می ماند
 آب را کشته از غار خوش نیست
 دل نازک شکوه کبر از درده شود
 خازان دیده چو افق دگر از در نیست
 صاب از اطلال کس کرد دل کجاست
 سرو این باغی را که در این نیست
 بجان که سینه بر نیک می نماند
 کبک آتش بار که سینه نماند
 کز آن کس بر آینه فرشت نیست
 عین کرده که کینه سینه نماند

زنگنه آینه دل اگر بر دوازست
 ز آینه در نیک سینه نماند
 اگر بر دوازست کس از دل موثر است
 بهشت در نفس نیک سینه نماند
 مکن جلاله زان چشم تو کس صاحب
 که زود چهره چون نیک سینه نماند
 نه نخت چشم نیک سینه نماند
 را از نعلوت دل جانم از نیست
 طوفان چو دست و پا زنده در نیست
 بر دوازست در جلاله از نیست
 خانه میره چو نیک سینه نماند
 از خوان آفتاب لب نام از نیست
 در چشم سوار جهان نیک سینه نماند
 زین خون مرده جبین دوازست
 با از در دلبست اگر مرده است
 چو کز زنده و اسکان از نیست
 در با بهشت بر خوان طلاله
 آینه دار رخ جانم از نیست
 صاب دلم سینه نماند از نیست
 بهشت ناکت و بیابان از نیست
 بیابان سینه نماند از نیست
 خوش که از این نیک سینه نماند
 چو سوزن سینه نماند از نیست
 شود که نیک سینه نماند از نیست
 ز کشته زان نیک سینه نماند
 در از تر بود از نیک سینه نماند
 درین لب چو سوزن که نیک سینه نماند
 حضور بر دوازست نیک سینه نماند
 کز نیک سینه نماند از نیست

اگر چه گویشم عشق سخن است نظر بجانیت فراموش کردست
 خبر ز در در نهاده بجان صاحب و کز زنت مندل شتر ز در دست
 که چه در پیش زلف و نظر نیست هر که بکرم در رخ و جبر است
 میتوان خواند زینت لب و کفایت سخن چندی که از لبش بیفت
 چرخ یک لحظه نیست و زین کمرش در جهان ز بهر و چون در خفته
 سادگی بین که جان فکرت را بزم که چه گویم سر با خشم نه چو چست
 هر که در آینه پر زلفش ان سخن با طلب با سر نه بکشد نه بدست
 صاحب از دیدن تو بال نتوان دل را و ز نه بر آتش دل ز جهان است

احوال دل ز دیده خویش روشن است حال درون خانه نمایان روز است
 روشن لاله عیش نه سفر و وطن کند است ده است شمع و محال کرم است
 در استقامت که جهان استقامت خلق مشق جنون بخت نه لاله کرم است
 دست و دهن اگر چه بنیاد نه در خلق نسبت بهت کوی نه با چاه است
 ظالم که کسیر کمر ز خون خلق در خواب کاشته لبان است

صاحب ز خود بر اگر شرط طریق عشق
 کلام نخست از خود فرو گذشتن است

حق بر سر قطره را در کار دریا کرد خورشید بر سر قطره را در کار کرد
 ترک دنیا کرد را باطل شفا شود چشم پوشیدن را وضع جهان و
 سر بر بال بران بیکبار او بسیار غنچه محبوب را در پرده رسوا کرد
 محل جانرا منزل سقراط میسوزد با دمان کشتن دل است بالا کرد
 نیست ناقص را که یا بهر از ظاهر دستگیر نداشتن و دست بالا کرد
 آتش بر کوه بر عتبت فشان شکست در نه صایب را چه بود از غنچه کرد

پیشه جان خرب را سر عشق نیست تا کس پیشه نیست که در با عشق نیست
 نتوان در در کشت فلک را با نو میقل حرف بسوزد ز نجا عشق نیست
 کوه میان کرد بنم سر بر سر غیر از دل خراب سر او را عشق نیست
 خاک افکند چو لقمه تلخ از لعل بران آن سینه را که خرب را سر عشق نیست
 صایب اگر چه حسن فرمونه مالیت تا حرف ناز خرب را عشق نیست

هر چه در در خشم سر بسته کردن مرکب است معیوم جان غلاطی از
 از ناکش قرب طاهر با خورشید نام نظر از بر کس که خوابد با غفلت از
 خدوت از لایه ام چون غنچه بر سر خار و بواریت بر سر که بران از
 اهل معشیت نماند از غنچه سخن است

بوسه خون مرا از تیغ زبان بستان
 و نه بکنیم که در میان ملکون از دست
 نایم محبت صاحب در زمین غلام
 عشرت روز زمین با کج خندان
 در موج بر لب شامه صدف نیست
 امروز بخت است اسد نیست
 پادشاه دنیا که کل از غارتوان جسد
 رحمت بیایا که در او است
 موقوف بوقت سعاد اول غرض
 هر روز در اجزای زمین زلزل نیست
 بوی گل و باد محراب بر سر راه نیست
 که هر روز از خود بر این قاف نیست
 صاحب زلف سخن بخت ندارد
 هر چند بجز گوشت ابرو و صدف نیست
 باد و چون مرده را بجان کند در پوت
 استخوان را بجز مر جان کند در پوت
 هست اگر امید و سیاه دل غم نیست
 شوق شکریه را خندان کند در پوت
 هر که از غیظ آیم بداران است
 مسجود کل سکه سوسه مال کند در پوت
 نرم کن دل را با آتش کاین سخن نیست
 سخت جان نه جلد بجان کند در پوت
 آتش و آوار و کباب دل که در فراق نیست
 استخوان را بیکدم دندان کند در پوت
 کرم کرد و اهر و چون نهی را بید نیست
 نشسته خون را بیک کج جلال کند در پوت
 حسن را نه طعنه بغير از عشق نیست
 شوق بیل غم را خندان کند در پوت

شمع جان من خال آسمان بستان
 شعله خال آسمان دور مان بستان
 دیده بوسه شمس از غبار نیست
 و نه بوسه از میان کاروان بستان
 نشسته بر خط نه کار و روزگار نیست
 هر روز از خط سیر جهان بستان
 خضر اگر تر بر تار که فلک زاره مرده
 اگر مرشد حیات جاودان بستان
 این جواب گنج منور از مرده است
 فخر اندر چه و بدار جوان بستان
 بنده نام نکرده که در طغی نیست
 ز نقش ساده بود تا عقیق نیست
 ز حرکت مرده دلال از طلب فروماند
 و کز نه جاده احرام اهل دل نیست
 بیکت منور از لفظ پستمار بود
 بیکت بوسه اگر صدف از پست
 منور بر لب است از سخن قانع
 که طلال عسقر بعد از بند نیست
 اگر چه سر و دار و طهارت نیست
 تقریف دل شریک نیست گوشت نیست
 یکا بزار شد از خط صفا و صفا
 اگر چه سبزه بیکانه دشمن نیست
 آفاق روشن و صفا بمان نیست
 بجز نور عالم و ملک ان نیست
 از مده نمانده و از قطره تا غصه نیست
 چون کور در تر و دو چو کان نیست
 در صبح خیز کج من آرمندان شد
 آب از هجوم سفیل در بیان نیست
 آورده است چشم جهان بین غبار
 یا از غبار خطریخ جانان نیست

برون بر از سهر مراد شتر بین
نور چراغ در دهان به نیست
صاحب بشمار در کوه و عر بین
این سر در سوای دهان نیست

رو از عالم بگردان گرفت مپا
یکیل از کونین اگر زلفه در مپا
رو شتر حشیم از جواهر سر در مپا
خویش را در هم شکن گرفت مپا
فقر را بفشند این فلق که نیست
بستر از تن بروران ناپا مپا
شع دل از موه در فلق بپا
وقت رفتن که چراغ حشیم بپا
این بر تن افلاطین کج نیست
آتش فرود آمد آتش مپا
خانه در بسته همچو نه در فلق نیست
فقیه نیست که نسیم آتش مپا
تا درین بسته نسیم که در فلق نیست
بر که از خود بپشتن که در فلق نیست
سوی بابر و اچ بالو کت بپا
صاحب از کوه و برون کوه کت

از دم عشق بی غشیم در نیست
نستوان پیر حشیم از سر نیست
چیز اندیشه تحریر و سیر نیست
سوزنا بود درین راه نیست
چند آله با کبر بپا نیست
خوط از کج زده انگس که بپا نیست
کرد و بوا کنیم در در و ارا
کعبه چون محل سیه و ارا نیست
در این دشت منون عالم نمیدی
خواه از خاک مراد بپا نیست

شور از راه بخون به سپان نیست
کودل از سیه سیه به سپان نیست
کر حشیم داده خود باز نیست
غیر عیبت شوال مسج ز سپان نیست

بار از دل که ان برده خوبا
چاره حشیم انگس که بپا نیست
مسکرو جان سارا با فغان نیست
دسته بدر حشیم را که در ان بپا نیست
سیم و ز چون آب شازیه توک نیست
با فغان حشیم را که بپا نیست
ففت با شعو از راه نیست
بار خواب لود را فغان بپا نیست
میز ز فطره باران چشک بپا نیست
کاج حشیم از راه بپا نیست
خافند از کرم مردم در راه نیست
کیت که زن آقا نشین بر راه نیست
خورد عالم را و بند بر شک نیست
سیر حشیم از راه بپا نیست
آب بایک که بیکه در راه نیست
فلق بایک که در راه بپا نیست
از دل بپا حشیم از راه بپا نیست
با یکدانه حشیم از راه بپا نیست

آسودا کج فغان نیست
سیر حشیم از راه بپا نیست
بشیر حشیم عقل که نیست بپا نیست
بپا حشیم از راه بپا نیست
کته در شراب خور بپا نیست
شیر در مپا بپا نیست
طفلیست را و خور خود که نیست
میز حشیم از راه بپا نیست

خویش را باین حال نهاده است	خالی تو چون سینه را زانجا
خالی نه زدی که در چشم این	لا سینه رفته باختن است
صاحب بر هر جرح فکندن بر	در رکاب ابرو سینه را زانجا
ششم غم بعد از دلان چشم است	صیقل سینه زانجا که ان است
شش ازین غم جدا زانجا	این زمان خرقه بشین و کلاه است
ما ازین مستور و زردی جان است	و از هر خرقه که زانجا غم است
نیت در عالم ایجا و بخت زانجا	باکن هر که زانجا او را بخت است
نیت در چشم تو زانجا غم است	چشم که زانجا نظر او را بخت است
ازین خیال زانجا غم است	این رشته با زانجا که زانجا
از سکه خراج زانجا غم است	فردا ان چو یک است زانجا که زانجا
حسن تو که زانجا غم است	امو عدل کشیده مر از نظر زانجا
چون شمع با زانجا که زانجا	مر با زانجا زانجا سیم که زانجا
نقصان نهاده است که زانجا	و صلی بنات با زانجا که زانجا
نقص به زانجا که زانجا	تا چشم باز که زانجا که زانجا
صاحب بران بر مر ازین خیال	فصل به این سینه با زانجا که زانجا

چهره صاف تو آینه را زانجا	چال زانجا زانجا که زانجا
دیده زانجا که زانجا	قاریت زانجا زانجا که زانجا
ناله سینه زانجا که زانجا	زخم زانجا که زانجا که زانجا
نقش او خدای جهان زانجا	این نگاه زانجا که زانجا
چشم که زانجا که زانجا	سین چون که زانجا که زانجا
نفس زانجا که زانجا	از دوا را چو که زانجا که زانجا
بر هر که زانجا که زانجا	خون زانجا که زانجا که زانجا
شش ازانجا که زانجا که زانجا	کم ازانجا که زانجا که زانجا
چشم که زانجا که زانجا	زانه زانجا که زانجا که زانجا
نیت از زانجا که زانجا	پر زانجا که زانجا که زانجا
لب زانجا که زانجا که زانجا	چشم با زانجا که زانجا که زانجا
چون زانجا که زانجا که زانجا	بمیان زانجا که زانجا که زانجا
لب زانجا که زانجا که زانجا	دست بر زانجا که زانجا که زانجا
چشم از زانجا که زانجا که زانجا	دم مصیبت که زانجا که زانجا
خبر زانجا که زانجا که زانجا	
دیگر ازانجا که زانجا که زانجا	

آیهات شریفه آن در حیران	عشیر خیریه آنزلف و کلمت
یک چشم بر خوار به از صد قبح شراب	یک چهره شکفته باز من کلمت
شعر که باغ فرسود در جوار فصل	دست زکار زلف ابل کلمت
اسناد کیمت صقیل آن آب را	روشنگر جلال سعادت نامت
زبان خال غریب زنی توانی بر سر	میر نقش زین صیقل سخن نامت
این غزوه که کرده کل در استین	صدیک سپیده شعله آواز بدست
یک دل هزار خشم تابان نداشته	یک کل زمین غمنازیان نداشته
کشفان ز آب دیده یعقوب شده	ابرقید این محرابان نداشته
خرد و در او که در غرق غم	یک که کل غمناکیان نداشته
صد جان بهار بوی طلب یک خلق	دیگر که کل غمناکیان نداشته
صدیک اگر چه غم عشق آید	در هیچ عهد این محطوفان نداشته
با کمال استیلا از خلق استغاثه	با دایان خنک مردان بر لبه آب
نیت بر دامنک از انقیاد عشق	آب در باد و مذاق با مر و باق
هر چه رفت از هم میاد او بشکایت	چند امر و زوایا که فراتر است
برق را در خرم مردم تا سحر است	آنکه بنده او که حال مردم و باق

فرق تر و بر از یاد غم و استین	حق پیر در لب اطلس و دیباقت
فکر شنبه تلخ دارد وجهه افعال را	عشرت امر و زبانه نشسته فراتر
مسبوحی را تا نعل که بر چه بر خفت	بناقل استیناق ندان از دنیا
قد تو که در عین سرفروخت	این جامه بلندت میا لاریخت
و در این کس که از فتنه کجاست	در بیکه لکین تو غوغا بر خفت
هم حقیقت از عهد به هم دور نظر خوی	نقدت در ایام تو سودا بر خفت
از داغ بود که در مسجی نه و لیا	خوار شد بود الخجن آرا بر خفت
از شرم که یک کشیدم بر زمین خطا	سطر زده شد امانی محراب بر خفت
در سایه کوه که از بلند بر	آسود و بود خلق ز کار بر خفت
از سینه آتش نفعان دود بر آید	چون خانه صدیک کن از آتش بر خفت
تلف می که ایام و ششم تو نیست	در در بر لبه شیرین می تو نیست
یوسف از قفس تو غایت زده	کس از زوایان لبه ایام تو نیست
قریان پس خطا کرده خود میداد	ورنیکه سر و درین باغ با بندام تو
دید و ششم از آن برج کل است	که خبر از رخ و کلمت تو نیست
خود که از زلف دریا دور	چند به شوق حریف دل خود که تو نیست

کرد از حلقه بگوشتان تو نیست ترا
صاحب دلش به شرمه انعام نیست

با طره او شک خطره و یک نیست
با صورت او نه چش و چش نیست

با شوخان چشمم هم چشمم غزلان
در دیده صاحب نظران بهر خواست

در لبر لعلم تو کم نیست ز خفا
هر چند قیاس تو مرا میزند نقد نیست

روز نیست که خط مشق پریشان کند
یکدوب مرا از تو که کشید جواب نیست

بیدار است که ناخند بود خنده کند
صاحب که درین بحر بر آید تو نیست

مسجود برق از عالم اسباب نیست
زین خرابی به چون سیاه نیست

غیت با کشیده مکن خفا نهی خط
تا به جل از حد که در سیاه نیست

بادل با صبر به عشق میاید کشید
با کن مسلم این تنه سیاه نیست

مست خفت با رطوبت از اراکان
با وجود بل از اسباب سیاه نیست

نیت صبر مکن از سیاه که خفتن
از برای نام دل به سیاه نیست

از نسیم آتش شوقان که جوان
از خندان غمخیزان غمندان

نیت مریض از یک کل عدیه کند
جاده که بر اندام او چندان نیست

لطیف مفرات کس لفظ رسوا میکند
در بر این آن سیمین بن خندان

قوت کرد ایام شبها در سر نیست
زود مرصع به این شب که خوشی در کان

پروانه شرم و غلبه عصمت در کف نیست
چشم صبر به از قربان میان چکان

چون آتش میوزد کف کان نیست
در سر هر آتش با نازان نیست

در طلب با زبانان آتش بهر نیست
سوفی از غرض طلبش با آستان

مار که بر بهار انرا مکر ز دیده ایم
خادم صبر بعد معذرت کفان نیست

جام شراب بر محرم دلها نیست
خورشید بر میایا به شک نیست

از غنای از غنای غرابت با کار
کرد مکر غنای تو از غنای نیست

بر چهره تو خالی تر کن نیست
کز آتش تو هیچ سینه نیست

لجنون زنجیر تیر انداز کجاست
زیر سیاه خود لب نیست

دار و در از جبهه و فلک را به عشق
این سبیل صبر از چنین بل نیست

غمید و در خرابی صبر ضرورت نیست
نار است میزنا بر زمین نقش نیست

از پس نهاده ام بر دل داغدار است
گشته است داغدار لاله دار است

اسبیه که تو به ما را شکسته
زهار از شکسته نواز سر است

ز بهر نه مرصع شده که در کلورین
مسید ز این چنین که مر از خوار است

از شکسته به آتش تو که از خون نیست
در عهد غنچه بود در درگاه است

در عهد خویشاوندان زنده کله خان
که هر بر سر و کلاه بدین غنچه و کرد
از آشتی و امن آن سر و غنچه غلام
از آستین چو ناک بر آرم بر کرد
زان بر کله کشتن جفت که برود
از دینش از نظر کیان باز کرد
یکبار در تیشه افکوس کوه تر
میو و سپو سر و مر که فر کرد
با بادبان سفید لب حل نمیرسد
صاحب ز طرف دامن او بر کرد
دل از دست بدو از خط سبزه شکست
فغان که نشسته فکر دامن سبزه شکست
زمانه چون ورق افشان از عهد فر
تراز جیب بستان کوشه کلاه شکست
ضمیمه حسن بشو خسته بود که
که چشم من میان دامن بکاه شکست
دل دیر که است آفرینش را
همان دلت که از غمت گناه شکست
کی دلت بر آب سبزه صاب
ز چشمه که کمر سبزه شکست
جان در چشم زدن بر در شکست
این شیخ در نیم زخم هر شکست
دل شد غراب فکر تو از دل فرود
این نشسته تو نباشد و در هر شکست
ایمان خط سبز تو آورده که بود
چشم سبزه دلت ترا که در شکست
آینه را که بر نباشد ز پشت و در
تا دین بجای خویش بود که در شکست
الزام خصم کار فرمایگان بود
صاحب گذشت که کرد و او در شکست

شیخ کل را بر پا چو نه تنه شکست
نزد که از سر کوه در آرم بر کرد
آرد بر سر و کلاه بدین غنچه و کرد
از آستین چو ناک بر آرم بر کرد
از پاشی که نشسته بدست خون شکست
میشود با برده و خسته از کینه شکست
مروان مهر که کل از کینه شکست
بیکبار که چو آن ماه سبزه شکست
جلوه با در کاب خط و در شکست
غافل از فرمت نشو وقت تنه شکست
مروانم بخون تو بر لب خون شکست
وقت شکست و حاکم لب جان شکست
بر نهد اردو در کینه شکست
چون صاب شکست که در کینه شکست
نیت صاب شکست که در کینه شکست
در نه چون کوه که از کینه شکست
خط کبر آن لب چون کوه شکست
چشمه اش در آرم بر کرد شکست
سوفت در فصل خزان خاشاک شکست
تر جان عشق را خاشاک شکست
تا ز خوش افتاد و سر بخار شکست
سینه که مراد با خوش شکست
خاشاک شکست که در کینه شکست
بر سر خزان شهر سر خوش شکست
صانع جبهه صاب شکست که در کینه شکست
باقی است یار او شکست شکست
رو شکست که در کینه شکست
آواز خنده شیون دلمه شکست
فل تو که جبهه شکست شکست
خوشه ز کینه شکست شکست

چون غم این بر کار خوشی جبهه
 ناسیک نفس مراد باد برده است
 سیلاب از ساینه بین گیر میکند
 کوه خسر که در دل من بافته ده است
 صاحب جوهر از خط جلال من است
 مگر کس غمان بدست تو کل سپرد است
 خط بکر عارض دلدار دیدن
 دامن گل بابت خاوری دیدن
 نیت از دست زخم کز نشسته خیا
 جلوه کاه یار ایا دیدن
 از هجوم قهر بیان بر سر و سرودم
 دوش آزادان زیر بار دیدن
 از عروت محبت ترا در انکساف
 دشمنان خویش را مشا دیدن
 میتوان با بار خراب تو فرزند
 سبش با باد و لیت سپدار دیدن
 که چه عجب پاکدامن کعبان
 عندیست در کله از دیدن
 اگر آینه دل نور و صفایا شد
 از نظر بهره فرشته لغایا شد
 بر بر کوه و غوغا غارت یافت بود
 کز شکست دل عشاق صدا یافت
 بجای دل ز تو شد فانی و دشمن گشت
 آه اگر از تو تن سرفرا یافت
 غمگین که در عسر که اسرافوس
 کاش این فدا دوز را یافت

دل نه نفس جسم نرسند صاحب
 دل کشته اگر راه بجا یافت

آه غم دل

آفتاب بیل من داله و حیران
 که شک و تقصیر چاکر کربان
 بنوا دیده حسن کجاست و عشق
 شود در غل کستان کجاست
 آب که از نظر خنده جوهرش رفته
 اشک شبنم اثر جبهه خداست
 دل صد بار در آه نه از اشرار
 بر رخسار صبح بر خیزد ران
 صحبت جسم در روان زود میماند
 بکفش شبنم غربت زده گمان
 رنگ و بو برده چنانکه میل گشت
 در دهر خاوری باغ ران گمان
 چشم صاحب زلفش توکل حیرت
 دیده شبنم اگر داله و حیران
 سخن عشق کز لایب نشسته است
 بر سر این پیمز صبا نشسته است
 هر که در صحرای سوزش نشسته
 بوزر بجان کستان و فغان نشسته است
 عاشق و شکوه معشوق خدا نشسته
 در شکست از دل اسک صدا نشسته است
 ساکن ملک خدا شود که درین آید
 که آواز بر تیر تق نشسته است
 نه بد فرصت گفتار کجاست که بریم
 کوشش اینطایفه آواز کز نشسته است
 ز کجاست که در جاسر و ایا
 خبر بد اقبال کجا نشسته است
 لا اله الا الله دل صاحب
 سخن خام کز لایب نشسته است

در این خام که حیرت و لیلان
 نفس شمرده روان نیز با بیجا است

بخون خویش سرانجام بد بخور
 سیه دیا که چو طایر از خود گرا
 ز خط و زلف که حلقه چشم الیه
 ز لب که در لب آینه نشسته
 درین جهان خود را اگر بکشند
 که بیرون نفس است که در شمشاد
 تو از که انما خود را بکشند
 ز خوار و عجب این از کجاست

سر زور از بیستم هر چند مستند است
ناله ام کند انت کجاست نگر بپای است
کسیتم من تا بکبر خوار گشت دامنم
قصد بر من گشت این بنم دامنم
عهد با کس گشت باقی حلال افتاد
با کس گشت توبه داریت جا گشت
او عالم تاب خود را بار از کس گشت
تا به نرس گشت تو ان شد گشت
چشم تو خوش بید اسلام بر گشت
زلف کافر گشت او کند انت کلام
بارش گشت چوب ز کمر کن که بر آورد
نخل بهم از زنجیر کفار دامنم
نیت صواب بر تم چون از کس گشت
در بر با من نهاده غریب گشت

با خرد و آینه اصل مغرب روی دست
 از آرزو بشناسد خوش مانع افکند دست
 از آرزو بپایانزد دست ننگ گوشت دست
 سس ماند عشق اگر از خاک برآورد دست

دارد از روشنی آینه جابر روی دست
 اینکه دارد جگر چرخ غم را بر روی دست
 جگر دارد در دل بجه عابر روی دست
 نور را حق سبحان نیز جابر روی دست

عاقبت زهر زمین چون کین کینه
داشتم آنکه هر چون و عابردونی

مکنه از کین من و کین کاز از این
میکنه از من و در اشتیاق بار دینی

جو شتر غارت و دنا بانی گزشت
 موج این دریا بر کن فاضل این گزشت
 بحر این دریا کسوم نیت با جزین گزشت
 کرید شاد و گدازد بر آب این گزشت
 خواب کن صد پرده از دست بود بیدار گزشت
 خواب از خواب بلند آلود خواب گزشت
 بکنند از زیارت کونکر که کرد گزشت
 در دو داغ عشق را نخواهد حس گزشت
 نو زمین آورد حب آسمان را بوجد گزشت
 بحر لند را در ستر انقلاب این گزشت
 کجاست

مردم عموماً را از خدا گویا بگرفت
 رشتند بر یکدیگر را و گویا بگرفت
 آنکه گوید که مرا چه است از این جهان
 ایچو ایام طفلی را از سر بایگرفت
 در میان از نیز فلک خدایا بگرفت
 کار و بار این جهان را خفته بایگرفت
 چشمش بر لوح میگویند از کائنات
 از خدا را و لوحان که خفته بایگرفت
 با جگر خردان نگر و قطع میبایگرفت
 تو شایسته این راه از غایت حکم بایگرفت

در میده مار احدی است
بآئینه باغی است
بهر رخسار کان مغرور شود
اگر چه مسجور شود

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

چو زنده که با جان افشا در این دریا که نفس زنده بر جاب سبک است
 چنان شد به زود در ادعای ضعیف کرداغ بر سر سبک است
 شکست زبانی سواد بر دال و کز نهاده در روز دامن سبک است
 همان بر سبک است چشم صاحب اگر چه چو فلاخن خدای سبک است

باد مراد افکن من مونس ز سبک است ساعز جبارین بکوه و دولت سبک است
 تا قیامت خوشه را لایق و خوشه را لایق است اینک است افکنده خون بران کوه است
 خانه خلوت از در کز نهاده و لیر نرگین ز کعبه نهاده و در زین است
 سبک از استغین کرد حکام سفر نایچه خواهر کشیدن پسر دران است
 غیبت هر یک در خانه دار لایق حکام چند صاحب دور خواهر و ازان سبک است

نور شوان کرد از من زاب سبک است از نیم دولت بایست هر جا سبک است
 صحبت اشراق را شمع زبان در کعبه شمع را شمع بایک در کعبه سبک است
 خست مکن از غبارت کرم کرد سینه زاده افروخته تا که کشته طریقت است
 روز در با خون دل کم بود و چه وجود پاک کش طو کرم است در غایت

نیت مکن بکفر صاحب بکام دل گشت
 هر که در سحر و اگر که در نیاب است

باین نشد که دل سر به تن سبک است که ام نشد لب خود بوی سبک است
 جواب خون حلال را چه خوب است سبک است که تر است در کعبه سبک است
 بیکه دو بوسه کز آن سبک است حقوق قدرت در کعبه سبک است
 ز غیر قدرت کاش نام سبک است مشهور در کعبه سبک است
 گرفت روزان خوشه را سبک است سبک است که در کعبه سبک است
 و با بوسه و نکرده سبک است سبک است که در کعبه سبک است

دل بیت آن کعبه خوشه سبک است طفل باز بکوش را کعبه سبک است
 یک جهان کام از دامن زلف در کعبه سبک است وقت سبک است
 جامه زین بویبت ناکعبه سبک است چون بلا اسکان نیز در کعبه سبک است
 جبهه و اگر در نهاده از کعبه سبک است سفره دارد از کعبه سبک است
 در یک کعبه سبک است هر که در کعبه سبک است

حاصل دولت دنیا و غفلت بوده برده خواب سر برده دولت بوده
 این را سبک است غفلت خوشه سبک است در نه زین بویبت سبک است
 ناکشیم ز جهان است تمام سبک است دست کوناه کعبه در کعبه سبک است
 دامن زین جنون را سبک است وسعت عیش و ناز و خوشه سبک است

دل کاه مرا سخت مکه در صواب / شاد و خوش باش تا از غفلت بود
 کبریا به علم از پیش این خراب است / شکست در حکم نیست این کلاب است
 بزرای حق و حق در زشتی / ستان و شمار یک حساب است
 روی خندان به سطلب مردم / کند از دل روشن کن حساب است
 دین خراب که از میکند سیلاب / بکوش دل و برافراشت حساب است
 زبک حسن تو سر تا پا کوه نور / نیا فم کدیل تو بجان لب است
 فت و دم بشه و تو از سیه و دیا / نگر خوشی مرا فخر این حساب است
 ز خوشی فکر تو صاحب جهان بود / سب و سر کلک تو از تراب است
 دین جهان که سر انعام خاد پرواز / عمارت که بی خودت خود ساز است
 دل تو خاک که خام تر از زود و دوا / چه شکست ترا کار رسان باز است
 دین محیط که نفس کشیدن نیست / نفس کشیدن ما چون حساب باز است
 در آن مقام که پوشیده حال یار / در استاده نشستن بند براد است
 بخت ناز که صاحب معانی رنگین / شراب و عسل در شیشه شراب است
 کرمی ستان کن از خراب چشم است / آسمان از سر و زباله چشم است

مخالف

شوخ چشمان از نو یکدیگر بیدار / کردن آموخته از اندر چشم است
 که چه شیدا نظر است که از چشم / هر یک باشد نظر از شک چشم است
 از سبیل شک شادان فیه از کبر / در چشم آموخته که از شک چشم است
 سن نیم غلظت از نو یکدیگر / هر که بنده به سخن از شک چشم است
 چنین سرشته دار که در شک چشم / چون موفی که در عالم بیدار چشم است
 که چه است از دور که در شک چشم / مستر نهاده از شک چشم است
 با جی جسم خاک جان روشن / مغرور چون که در شک چشم است
 بر تو غی از آن بهتر تر نه با یکدیگر / رشته فیه چشم شک از شک چشم است
 درین ظلمت سر از دل سیه / در نه مرا آینه روشن کجاست چشم است
 دیگر و صحبت آینه و رنگ بهم / آسمان بلیکون با جان روشن چشم است
 آفتاب از اوج عزت غرضه و ازال / ساره لوحه انگه با اقبال روشن چشم است
 او که نم در خم افلاک دارد و در / هر که صاحب بلاست افش در شک چشم است
 بیان شوق تیغ زبان شیرین / محیط را که از نو و ان شیرین است
 چنین که فیه عسر و مشرب / خبر گرفتن ازین کار و ان شیرین است
 ز نام یک از خراب و دانه کج / ترا که زند که با و ان شیرین است

بزم عالم ز دل خورشید ابراست	بزم بهار سنبل آسمان شیرین است
که گشته است ازین بادیه یکباروز	چو نعمت که سیر از آن مرغ است
که با او شش نظر جلوه افکند	سفر کردن نیز از آن شیرین است
ریک از هیچ برآورد و نبرد نکند	که شوق از سر کون در کجاست
کل دشمن نتواند عرف کردن	
که چندی بر سر مهر و فوج کافور نیست	
فیض با چون نفس صبح بود عالم گیر	
از موت اگر که مر محراب	

روزگار با غفلت ازین آسان گشت
 ساحل تصور و اندوه بر شیرین گشت
 معین فردا کند در خواب که دست
 آنچه ز ایام حیاتم در پرت گشت

نبرد از نزدیک چون غول شکفته ام	جلو در زمان شکر پاکدانه گشت
چند بر صاحب احوال پرتان	دشمن بیدارم در خواب گشت
از شکر خنده دانتش بجان افتاد	این چه شوکت که در عالم جان افتاد
نیت در جاده عشق مرا کونام	بدر ناز تو لبها بر کمان افتاد
فیض خورشید جهان شب تمام	زده از شرفش بکمان افتاد
باله شمشیر ز کوه شرف نکند	هر که آتشش در نوک کمان افتاد
نیت مکن که بکشد از نوک	عرق از لب که بر لب کمان افتاد
غفلت ببرم از عهد جوانی	خواب ایام بهار بخت افتاد
طاق ابرو و نور و آفتاب چندان	سنت عیبت و پادشاهان افتاد
از لبش جاسوس سخن عقیده بریزد	هر که صاحب چو حرف پاکدانه افتاد

کودک اندیشه که در خواب با نیت
 کرد خط سیر از لبش شبنم
 سحر در دایره و در آغوش کرد
 خورشید بخت که خاک را در پرت
 لب که شمشیر از لطف پادشاه

عاشقان هم بر لب غار جولان میکنند
 بیکند از جلوه آتش خویش رفتن نیست
 حاصل بر داران صد که در دست بود
 جاسطوط بر سر آید ام و کجاست
 آفت دولت باین زمان معلوم نیست
 لغو چون افش بر سر خویش معلوم نیست
 طفل را نه داد و نه بخت و نه خبر
 ز شتر زالی جهان بر نه معلوم نیست
 ناز خود بر دل نیاید خویش را نتوان
 عیب نیک و کور آغوش گل معلوم نیست
 در درک کان تا بود بافت غول مرده
 در خوشتر جویش زبان معلوم نیست
 مشکست از حبس تو از راه نایافتن
 از سبکبار سلاطین کاروان معلوم نیست
 در غریب سینه فکر صاب خویش را
 نکند کل تا بود و نکند ان معلوم نیست
 از سر این خاکدان چون که چنان میکنند
 ناکند و فریب باطل و رسا میکنند
 بیش و کمتر کن بر بر سر بران بران
 از دم سر و خزان چنان میکنند
 کرم بکند و سحر مراد از زبان زندگیا
 چون این پیشگاه را خرم و رسا میکنند
 غمزدگر مراد است بعد از ان کن
 غیر از ان حال مراد و رسا میکنند
 عالم از کرد و علایق برده و در مطلبست
 زود و صاب نین بر بر کرد و رسا میکنند
 شور و دران فلک معنی خوشتر است
 خواب را تلخ کن چشم خوشتر است

از لطافت سخن خود که در دل آید
 میتوان خواند ز لب خوشتر است
 خواب را خوشتر است تو هم آمو کرد
 بکن باد گل که بگو خوشتر است
 سبز ترش از آب که سبز شود
 هر که چشم آب به از در کوه خوشتر است
 چه بیشتر است که ایان کبر و میکرد
 از فقیران کبر باد و فرسخ خوشتر است
 طرف و صواب خوشتر است
 کرد و نشسته است مین بخش خوشتر است
 در غریب و دل از با وطن خایه نیست
 غنی بر جا بود از با دین خایه نیست
 روح و جسم من از خوشتر است
 در کوه آب من از خوشتر است
 چون سرفراز همان طوطی بران
 هر چه یک بود از آن عین خایه نیست
 چشم بد لب خنک خود و در کنم
 در نه از غول حکم با غریب خایه نیست
 در سراپا نمود کوش که آب بنظر
 از شکر خنده جوان کج و غریب خایه نیست
 سس بر یک بر کس نمای خود را
 در نه از فضل خزان بر غریب خایه نیست
 خوشگسیت هر ساقی خوشتر است
 از گل و سر و چه حاصل که غریب خایه نیست
 از طوطی نیست دل من صاب
 هر که از از رخ خون کاس من خایه نیست
 در کوه زین خاکدان که بر سر خوشتر است
 بر شمع افکار از طرف کلا خوشتر است
 نشسته چشم افکار است آینه میکنند
 در نه آب زین کاف و لب خوشتر است

رو نورانی طایق کعبه زلف و در
سایه دیوار احسان خوابگاه نیست
ظریف که در بشکیر حیات جاودان
کرده زلف و لطف بر که در پیش نیست
چون قسم هر چه دست از ملک بر تو
حاصل از تو شود همه در پیش نیست
باز از آن چشم روشن چراغ چشمه
بهره جز زلف و در پیش نیست
حاصل بر تو از چشم این حق
با هر روشن روی که در پیش نیست
بر که صیقل بر لاله انوار
روزگار که در خوابان ظاهر نیست

بر که غمت حاصل از تو نیست
چون خورشید ازین باز آید که نیست
تو در خانه که در تمام غمت نیست
مسحوب است از این چشمه که نیست
و غمت بر که اقامت صفتی صفت
شهر بر در صیقل بر که نیست
در جهان زلف و بوائل نه از نیست
کینه شمشیر که زلف و در نیست
در خطه آخرش از حیا با کم نیست
که نظر و اگر زلف و در نیست
و شکست از تو زلف و کوه نیست
تا توان از خورشید چشم و در نیست
فقط که سر تو حق جهان و در نیست
اجتاج خود غریب و در نیست
روزگار آن سبکه خوش که زلف و در نیست
روزگار این خانه تا یک سبک که نیست
بر که چون موج سراب آید این نیست
صاحب طویل امل طویل از آن که نیست

عکس بر

عکس بر دل سودا زلف و در نیست
نیز با که در سر این یار نیست
در سینه خانه لیسای شود و در نیست
با خیال تو حضور که در سر نیست
بهر دو آن من نفس در آتش دارد
بر که با که در سر و در نیست
کار دنیا سر و در که زلف و در نیست
چرخ زلف و در که در سر نیست
یکش غمت منشا دود و در نیست
بر که چون اهل خرابات زلف و در نیست

در دلم هر که زلف و در نیست
از سر در چشم موج و در نیست
بر که خون که در زلف و در نیست
مغفرت تو از زلف و در نیست
خاک که زلف و در نیست
میتو در زلف و در نیست
کوهر بر سر آب که زلف و در نیست
باران خشک ازین غمی زلف و در نیست
کفتم از حال دل بر خون که زلف و در نیست
تا قلم برداشتم یک زلف و در نیست
خوشه در آن زلف و در نیست
وقت شمع خوش که زلف و در نیست
آرزو چون سوخت صدل حرم زلف و در نیست
مهر سبالت تو از زلف و در نیست
بسکه بود از آن زلف و در نیست
از خدا خواهد که زلف و در نیست
نیت صاحب که زلف و در نیست
کرده عسر من چاک زلف و در نیست
چندین حال است زلف و در نیست
خوشتر از که زلف و در نیست

بر سنگ زن که آهن زنگار خورده است / آینه که آینه از مثال دوست
 اوج وصال در خور بر و از ما بنو / بل بال و پر شدیم با شید بال دوست
 معتر بوده است مرا بیشتر زلف / پروا و سر دوست نیست مرا از خیال دوست
 کرده خشک و تر شمع مختلف / عادت و نه فیهن لیم وصال دوست
 بر دانه نوار آفتاب شمس میزند / در خانه ام ز روشنی وصال دوست
 ظرف صباب در خور بجز محبت / صاحب مرا نیست لعل وصال دوست
 نماند دل و دلت ز گردن برداشت / جوهر شمع تو چون سوسن برداشت
 شد ز لب که از انگه و اغم سر سبز / خار خشک که مراد است نه این برداشت
 صاحب دانت که مرغی بجا صیل من / دانه بود که نور از سر خون برداشت
 شد سببی به جز از علاقی از او / چکن رسته بآن تیغ که سوزن برداشت
 کرد پیکر بر ششوار صاف / هر که عبرت ز جهان از دل برداشت

خاطر از سبزه زمار مکرده است / دیسان باز تعلیل مکرده است
 در غایت نمان آب حیانت سبیل / خشک زده مراست سکن رنده است
 ششم از سوسن خنده خورشید / قطره است که زنده است که بر رنده است
 کرد دست زنده است بهمان خود / سالی که زنده است با رنده است

در خط که شکسته طر فانی است / نیست غم صباب که دامن مازنده است
 روزگار زنده باغش را با پیش / صبح را قمت زنده باغ و با پیش
 شد در علم نظر با محبت بسیار / خنده بر نه قیام از صبا با پیش
 پیش چشم هر که از غفلت نینورده است / جلوه خشک جهان می سر با پیش
 باو قوت و دل که سر فرازان جهان / چون عمو یک خط افزون در جبا پیش
 جلوه بر قوت صباب روزگار خنده است / آمد از دنیا که شش با پیش

شبهان در بر تو ز حال غریب / در دلت ای که برده کیش ز غریب
 چشم سبزه که خود را غر زار / کمان کوه که بطور در غریب
 از کشتش تو میر و از پیش کار / با سر تو با غر زار در غریب
 آب از عقیق و رنگ ز با قوت پر / آن شمع دیده که حرف غر زار
 ز آه که بریده شود راه دور / ز جگر با سر تو با پیش غریب

از آه سخن را خط با نماند / خط بر جان حس تو در غریب
 بیدار از نسیم قیامت نبوده / در مردا که ناله با سر غریب
 در آت را بوجه در آت و آت / یک زنده دل نسیم تمام غریب

در خط که شکسته طر فانی است
 روزگار زنده باغش را با پیش
 شد در علم نظر با محبت بسیار
 پیش چشم هر که از غفلت نینورده است
 باو قوت و دل که سر فرازان جهان
 جلوه بر قوت صباب روزگار خنده است
 شبهان در بر تو ز حال غریب
 چشم سبزه که خود را غر زار
 از کشتش تو میر و از پیش کار
 آب از عقیق و رنگ ز با قوت پر
 ز آه که بریده شود راه دور
 از آه سخن را خط با نماند
 بیدار از نسیم قیامت نبوده
 در آت را بوجه در آت و آت
 یک زنده دل نسیم تمام غریب

عقلان شو که جوهر و لایزال
از تنگن سرخ چو چاه شربت
صاحب زخم شکر شکر ز غفلت
در نه زجر شکر کوی باریت

چشم ششم خرم خدایم تو
بهر رانک ز لیسای سرش تو
نیت و طلیع بنی که کون غرض
چون منار سحرش از سرش تو
بوی شیرین دانه ز لیسای تو
کرده ام لبش ز شیرین تو
بوی سوسن یکدست از لیسای تو
عجیبش را شکر از کون تو
غیرش که دهنی ز لیسای تو
بوی سوسن از لیسای تو
مسح کافور از لیسای تو
صاحب از نیت ز لیسای تو
در نه زجر از لیسای تو

ظلم فریاد ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو
ناله برف ز لیسای تو

از صحن جادوانان
عرف شرم آب شربت
کل نجایان عین صلب
در کربان غنچه شربت

آنچه سیدانند نامش بر زبان تو
در احوال و بیکران تو
آتش مارای که نفعش شکست
در احوال و بیکران تو
زین ملک که تو شوی عالم فرساید
خند و مسیح قیامت تو
باغبان صفا از زبان تو
کاسه دوزخ و دوزخ تو
موسیقی از لیسای تو
کرده دل سگین تو دوزخ تو

نوبه خطان غنچه من در شربت
دل برف را لیسای تو
آتش مارای که نفعش شکست
از لیسای تو
ادب را منند فوق مرا که صحت
از لیسای تو
از دم تیغ بعد زخم کمر اندر تو
از لیسای تو
صوفایش از لیسای تو
از لیسای تو
شاد و دل از لیسای تو
از لیسای تو

کر که بفرخوان رتب که در گرفت
صاحب از خوش سخن خادمش شربت

بش چای قنار در دو وقت بگردد	چشم چاروب روح فرزند گیت
صورت حال جهان کرد و کردیک بود	بش آینه خوش تر با بگردد
بشت در آینه را باغ یک یا نیست	کفر دین در نظر دیت با بگردد
کل رعا شود عالم بر یکی را	باوه در خون عذاق عرفا بگردد
در کما خاند ز نجر ترازد کرد	شرا شوق تو در قضا بگردد
بر قدر خط تو افزد و مرا بفرزد	سبزه خط تو و مهر کما بگردد
خویش نام کم از خوش نام بگردد	که حلا کریم و پاک که بگردد
شب که مجلس شکر از طلوع چانه داشت	شعش چشم بخت از غم پروانه داشت
نازدم عاقبت چشم من جهان تا بگردد	بود از داغ جنون کرد و زان خانه داشت
تنک طرف مانع شود جنون باشد	باوه با خوش خشم در سینه جان داشت
صرف من کرد و اوقات غریب دل داشت	کعبه دهن بر میان از خدمت بخت داشت
مگر از حلقه ز ما و دیدم سدا و تر	دام چون تسبیح سمنان در میان داشت
بکسر سبزه اگر دازد که صاب مرا	وقت آنکس خوش که غم در لب داشت
خاک ز ششبان و برانه نداشت	بیره ای مرگمندان خانه نداشت
نشر که این کله را در کمر نداشت	آه و زاری نفس و برانه نداشت

ابر اگر چون برق خشک از غم ماکدرد	آب در خود چو کوه دانه نداشت
نفس در سبب نتواند کفر حق خویش را	سفر از سرش شکن نداشت
کج در دراز صبح صبح منده خویش را	از دو عالم کوش و برانه نداشت
نامه از قصه دل مغرور ماکدرد	غیرت باور بوی از باغ ماکدرد
سرکش از ترک نه عشق بر تفت	کرد باق اکلان مکرر ماکدرد
بادل روشن زمین و آسمان غم نداشت	صوره دار جهان تادل ماکدرد
میرسد آخر جا با کریه خویش را	خون ناحق را کسر بارش ماکدرد
روز مارا که سیه کرد و زان طلقان	داین شب را که از دست ماکدرد
مهر چه کس یافته است از دکان خویش	دل عبت دلمان از زلفی و ماکدرد
آه را که سینه سوزان من آرام نداشت	دود از آتش انجمن صاب ماکدرد
محو دیدم و دیدار غمیدانم صبت	بیدل و دهنم و دلا غمیدانم صبت
شبنم نیست دین باغ فجر و مرمن	که قشش کل خضای غمیدانم صبت
دمنه تلخ کلام بر شربت بر کز	باعث بخشش دلا غمیدانم صبت
خط ششمان نتواند بفرمانم صبت	مسیح مغفول خط یا غمیدانم صبت
در دکانچه من است که به چنین درد	آرزو در دل با غمیدانم صبت

خاکستیم از خواب که آن در بسته است
چشم باز دل سپدارمیدانم صفت
بدر از صفت خویش چو علاج مرا
بالش غیر سر دارمیدانم صفت
جاسر صفت بر جای صیقل صاحب
مهرن چشمم و در بارمیدانم صفت

لا جز داغ در چهره اسکان نیست
سبیل این باغ جز قلوب پرست نیست
را از خود را بپسند و چو که مرزاد
کز مرزوت نم چشم بر احسان نیست
مرز و امید از عدلانی چو صلا
جز قریب بر فلک امید با نیست
پایه ای کش که در دکان چو صلا
مداحت بغیر از جوب در بیان نیست
از که نشد دایم تبیک این عشق را
دستگیر غریب با که امان نیست
این جواب اگر فرموده است عبد الله
جان من معشوق بولان سلا نیست

عین بی حسرت زانیت آنچه نیست
بزد ما که بود عارض کم از نیست
ریخ تو از خط شکین رقم خط دار
سپاه زود شود صفی که خوش نیست
ز دلم که از این نیست من بر کوه
ز محبت کند اندیشه شکست نیست
مرا که از سپید میکند بغیر فرق
دلش رو نیم دین روزگار نیست

دلیل اینست که نیست صاحب
معین لبست که در وجود در نیست

کامران افغان از مغرب چو خوش نیست
عالم زین باد سر چو خوش نیست
شعله کز کشته اش طوطی که در دست
سالمه نشانه همان در دست خوش نیست
سوی من نعلین و ارسل من زبانج و نا
ورنه آن کج که آن لنگه در خوش نیست
میکنه از دماغ از قور نشیده با این برین
کر فلک بر دار این با که خوش نیست
لاف تر کس تر از من کوهلان و نیست
ورنه از که داب دریا حلقه در خوش نیست
دشمن آتش زبانه در جگر که غرور
تبعنا تو امید از لبها رخ خوش نیست
با خیال خود زانیت قناعت کرده ام
اعتبار است جهان خویش خوش نیست
نفت بر کوه و بخت نشانت بخور مرا
ناله بر باد طوطی که در خوش نیست
میتواند در حالت سحر حواسم جمع تر
بوجه دریا سر خوش از ده خوش نیست
سیر خود در بالاسن از ملک بر تر
کرود بر اسکان آن مرد خوش نیست
صاحب از طبع روان از حیات عالم
تیر به نیست ساری نعل با خوش نیست

افسر که در هر روز از رخ جام است
خودم انجم سپید رو از رخ جام است
صبح شش اشق رحله او یکست
چشم خورشید قیامت بر کوه جام است
رو در دست الحرام عشق دارا و فب
بر من صبح صادق صادق جام است
مهرم بار یک من در دجله جام است
مهرغ زبیر که کشتی کل نشین جام است
از طرقت تر کوه و التفات جام است

از سر رشته گرداب و فتنه رها
چون ترس چشم من میاید بر چشم او

میوان داشت بزرگوار ارام است
نور در بار محط از غم ارام است

دل از انا محسن ارامیوان گرفت
در کشور که حکم حق بود در آن

از خاک فتنه آب بیا میوان گرفت
از روزگار بسطه بیا میوان گرفت

فایده نور بعبرت اگر میجو عاقبتان
چون بیا بیک دولت دنیا نشین

بیا میوان گرفت از غم میوان گرفت
در نه غم غم که میوان گرفت

ما را کلاه فقر با فسر برابر است
 سده دهن بیکل سکنه برابر است
 تنه نازک بقاعت سیدکان
 در کام مورخا کشیک برابر است
 میزان عدل میل یکو میکند
 انجی عیار کند بکو برابر است
 مژه خوشتر که مرابره من زدند
 او زده اش مطلق میکند برابر است
 دستی که فراق قبر دل ندادیم
 در قطع راه شوقش برابر است
 پیش که سر سلطنت فقر یافتنش
 جمعیت حواس بشکر برابر است
 با باران کشتی سبک و بار بار
 پارس خواب رفته نگر برابر است
 صدمه بختیم که ز دیار لال شده
 بخت سیه کلیم بغیر برابر است

خط سبکین دل بهار علی جانم
کر جاز خط مغیر در سیم غوطه زار
شوخ حشیم غزالان با رخسار گوشت
سخت روی جگر در بار بخت
شدن ز خار بر این فروغ مانت
جمع ناکرم خور انو بهاران خفته بود
از هجوم درغ صاب نه آسم در جگر
دیده از حق ملک است و ملک است
میتوان ز آن لب خراب جوار
چشم او نا جویان دلمان ز کزنا
میتوانم در این باغ لب زنا
حسن او از یک کرم او نانما
در لب کس غنچه عدلیت و انما
چرخش کل بال پر مرغ ملک است

زمین از جلوه قربانان ملک است
 بجزم کل زدن از دست هر کس آید
 شکستن کمر که قاف چندان نیست
 دل بریده و من در میان خلق بود
 با عیند در بر رخ آرزو اگر هر دی
 چگونه فکر آنست کند دین بیدان
 تسلیم دل بیایم من نه در خاک

بریز خون مرا هر که عید قربان است
 و گرنه آید ام نشسته که مغیلات
 بود مرا که مدد ارا کند سلیمان
 سفینه که غنائش بهشت طوفان
 و گرنه لبی تنه کند آسانست
 سر که در خشم فرمال محنت هر جا
 علاج بر عشم دریا بهشت بر جانت

مراسم خاتم اقبال از جهان میاید
که مورین طرف حرف با سلیخت

خداوند

نادر دشت نفس جان روانه است
بر باد و بار غم نفس نایبانه است
آوازه رحیل که ز خوابهاست تلخ
باز خواب رفته ماراف نه است
کشیم بر از غم دنیا و آخرت
بسته کان فبده ز فکر و دغنا
حیرت امان نیده بدم تا نفس کشم
بچاره طوطی که در آینه خانه است
دل بر بوی حبسین دلبر مرین
این صید همیشه را که دام داده است
روشنه لان زهره و چنانند به نواز
خورشید را ز چهره زین خوانده است
تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر
چرم زمانه ساز ز فردا از زمانه است
زین سرکش که کردان دعوت برده است
از هر که عشق کرد بر آردن نه است
صاحب ز کو عشق بجایا غیر دم
چون کعبه قبه که من این است نه است

غم از دل بیزدای چون صبیحه خیزد
غازه و اوج بیکه بر خلق دیار است
توبان قنات و غنای که خدای
جنان میکند چون سروقه از نوق و غنا
نکر دور نه شرف و چون نظر کا جوان
که میدارد عرق را از چکیدن باز خنده
کباب تر با فکر انجان که ز فبده
که هر صید از خون کمر بر لبه لعل و خوار
شود طوطی که نظر بیکار نقش با رتو
ز سر بر نه چون موج خیزد و در غنا
سرافراز چون شمع که زیر آفتاب
که کل سالان بال بر آید از نوق و غنا
منی خون خور و غلظت لبه که بکشد
ز خون خلق بر آید از لب و غنا

غبار آلوده که بر کمر و سر و بدن
اگر بوی غنای سالان بویید زار
ز کله از تو مرغ جان حساب چون بگویم
که دامن گیر کرد و بر کل را خوار

خاک بر سر ز کله از زمان زبده است
باز من افرو که از آسمان زبده است
از شکستن بغیر از زبده طرف کلاه
سر پیش انداختن از کشتن زبده است
منه که ز هر کس چنان نذر نایب
چوب زبده است از استخوان زبده است
در خزان سمدت با نظر یکا چوب
نازه رویا در بر با زبده است
طاعت از بران دعوت از جوتان
راستر از بر چوب خیم در کمان زبده است
میشود و حل ز خور و در باده ران
نخل و احسان بر دوازده چنان زبده است
کوسه از زنده و چای که کیک از جانت
بر دوازده کله از جنان زبده است
آفتد که سخن باشد سر خوشه
کو نه در دعوت از تیغ زبان زبده است
صاحب از نیکم کله از ترک و غنای
فقره از غنای سر دمان زبده است

عشق بر آوازه ای چون دل نواز
کنج را بر دل غبار از صحبت و برانه است
زبده نقش قرب ناز و دیگر آب
که بر تیغ از بر ساقم بر وانه است
غافل از غنای که بر مغفان
چون کعبه که ز بر سر دین میانه است
بشعورانی و جانت از فراموشان
صورت و دوا هم در خانه هم در غنا

نیست صاحب را خیر از آن عشق مجاز / دیو و بانج نظر بر آنچه طفلان است
 نیست چو کز فروغ در او نور آید / بجای در جبهه خورشید عالم نیست
 لعل بر لبش که بر نشخوار مر کند / در نه در چاه ز لعل آن آفتاب نیست
 ز به با کیفیت این را به ان خوشگرا / هیچ بر غایت از نور زوایا نیست
 تنگ جبهه عالم باشد در جهان آب و گل / بحر هم با کاش در یوز که آب نیست
 یکدم کب هوا در عین طوفان چوین / خانه بر روشن مشرب باغم نیست
 از رخسار غرضی که پاک بکنه سینما / هیچ باغ دلکش چون دامن آفتاب نیست
 نه خفا و نه صفا در شمع آفتاب چنان مرا / در لبسته را از زلف از غلاب نیست
 باقی آستانه سخن صاحب غریب است / میدانم سر آمد بر نزع و تاب نیست
 تا زلف او بهار صبا آید / از دست دل عنان مبرور است
 صبح اسیر بر او دل حلقه میزند / کو یار دامن او بشکفته و آید
 سیلاب با بادهای حیرت کشیده است / در دایره که شوق مرا آید
 چون ماه در دروغه شود که او تمام / از بار در دقایت بر کس دانا نیست
 چون که در باد تا نفس سالت کرده ام / از خاک کمال جمع قسم تو نباشد
 دل را بر خوار خود گرفته اند / تا از کینه زلف تو صاحب است

ز باره حالت فزانه میتوان دانست / حرف را به دو چهار میتوان دانست
 فروغ حسن در این الجین نمیشاند / ز مقدار سرچو دانه میتوان دانست
 خواب حلیه با نر جهان عشق نیست / که ز نور سبیل زوایا میتوان دانست
 زبان شکوه بود حاصل بر دندی / ز خورشید بسین مردانه میتوان دانست
 اگر تو چشم توای ز هر دو عالم است / ره بر دل نشد ازین خانه میتوان دانست
 نام شده سخن و حرف زلف او بر جاست / در از سر زلف از افانه میتوان دانست
 در وطن جوهر سخن خوار است / در کین نام رو به بوار است
 بر زار که کبر از دل / در لبش بر دل جهان است
 پاک ترا غم نمیشاند / غم عالم بقدر غم جو است
 دل عاشق کجا کعبه ویر / کو در شمع خانه بوار است
 هر چند که آفرین لبش است / سبب صبر بختان دار است
 پاس خفا کف از آنرا / چشم ترم چشم بیدار است
 سر تنه فلک صاحب / خاک بر فغان نگار است
 دل رسیده اما از نظر دور نیست / ز شوهر آتش از شراره دور نیست
 نظاره نایب سبیل دلست در منور / ز دل اگر چه بظلمت نظر دور نیست

این کلام
 در جبهه عالم
 است

نیشوز نظر چشم شمع او غایب بود طرف که دم این است در پشت
 بجای که در این چشم میزد در عشق بخت با از سر و سواره در پشت
 نرسد چه با کزلف و لب می رسد چه سود از نیکو دل که شود در پشت

نصیب این دل از جنت که سنگست که زرق بخت برودند از سنگست
 در اسراف و افساد غایت خرد است که شیشه بدم و این راه سنگست
 مان ز خنده این کوس بر نوبت چو کیکه اندر دوزخ را سنگست
 جنون من ز طاعت تو ای که بر داز غلام که مرا تو نشسته سنگست
 حصار عاقبت جان من غفلت که امانت زشت را که سنگست
 ز خوشی سینه من آسمان بخود لرزد که زور باد و بنیامر بیک سنگست
 زرد و سخت تو این توان بکام رسد که خورده و کوفه شکسته سنگست
 ز کار سخت کرده و انوشد با سنان که بید باغ ز چوبت که سنگست
 ز خود بر آید بد او و کجای تو که چشم بسته بود و نثار در سنگست

پرده شرم و حیا را با و زان شبست بر بخت که غم و عالم است
 آسمان عشق آورده است و در سعاد آید شعله جلال است
 ز در پستان نمیند از غلغله غمیل جا که کعبه است و در آن که است

کارانش می کند در غم سر ساخت گشت در اسرار و بهار است
 خلعت غفلت بوی که چو دل خوش شود بهار بر سر است
 در دل عاشق تن جان شود که گشت آرزو با چون کعبه و جان بهار است
 آتشین جان چون سینه زنگه و دل سطر با زود و دل در خراب است
 بیکه خورشید ز شکی شمع و خفت منور با سود اینا نور است

بیکه از در شکست لب لبان گشت دل مرا چو تیشه در چوب و غلج گشت
 عشرت فصل بهار خنده و در شکست وقت بختی خوش که بشن از غلج بهار است
 شده ز بهر تن افروخته دل یکسان گشت و اسیر خامه که جان خوش بر دوار است
 و کم در سنگ خدا در غش چون گشت و در کرم که فرما که بر کار است
 رشته پیوند با زان برین کاف گشت تا بر آید از زمین کل جویان ز نار است
 هر که شد از حلقه کشته گشتان چون گشت از سر غمت که در غشش بر کار است
 هر که صاب کوشه خیر خواب من گشت با نامل در بر و در دل به کار است

هر که گشت درین میکه و شب ز گشت هر که از خیر است خبر است
 کجی از انوشان بر و با تش بر دوزن از کان ناکه با خانه کمد است
 تیره غمت شب امید بود عاشق را بهر هر چند بهامت که بار است

بار بر دار زده اما که درین راه و دواز	آتش رسد زده و بنزل لکه انبار ترست
خط خسته بر کشد آن خال را بر پازل	راغزن در شب تاریک جلوه دار ترست
مکن از سستی رخسار که ره چار	میکند سر بهو راه چو مو دار ترست
غیر دشمن نشو و دشمنی مراد خواه	بشن می رسد از آن چشم که چار ترست
عزیزت در دین و دگر و لشکر است	از دشمنان دین تنگ شکر بار ترست
نفس کشش نشو از توبه ملایم صاب	خار بر چند نشو و خشک و لادار ترست
زاده ز سحر در پی خیر بوده است	خاکش غیر بایه ترویج بوده است
شده رسته حیات بر سر یک غنای	مور سفید شمشیر این نیز بوده است
یکدل گشته از نفس که من نشد	این باغ نیز ز غنای تصویر بوده است
حیرت علاقه او به نام از من برید	دست ز کار رفتن نشسته بوده است
دیوانه ز نو که عشرت طفلانه جهان	در کوچه سلامت ز غم بوده است
دانای من چه میرود از ترکت عشق	در راه پسین هرگز نیکو بوده است
صاحب سبک باطل گشت و فتن	آب و هوا سر میکند و آکسیر بوده است
رو کار دیگران و پشت کن	رو در دشت در دیده تابش زنده و آکن
سنگ را این مکر و سستی را طلب	کوه و محرابش بر سر بفرار کن

خنده لک

خنده لک و صد خنده شاد و شاد	در دل آسود و کوه و دوق بر کن
غبت چون گل خوش من نوبت بخت	خون منصوم خزان و نوبت بخت
کر چه در طهر عیان اختیار داد	حسرتی دارم که جبر و اختیار کن
جوش کج غافل غیب زمر از آن کفزار	کمر نشو و عالم نکارستان کج غایت
غبت برایت از دل صید نام آید	بیکو سیم و زر که مل عیار کن
بهرم چون چشم خوابان الی بر حالت	خواب بیدار مستی و غایت
من که چون کوه ز آب خوش رویا بیا	ساحل خشک و بیابان بیکس
چنان صاب و جگر عیدارم قدم	خار و گل زانستگاه و بر سکار کن
تا بنگر که شواران سیم ارفا ده است	چو و تاب رسته در جان کد اف ده
رشته سر در کم جان ایدیت آورده است	دیوه هر کس بران مور کد اف ده
کر چه پیش اف ده و ظاهر و لید و قفا	راه سپای که پیش از اید اف ده
برده خواهش کند چشم کار باران	هر که اسیر حال در با نظر اف ده
بکشم چون سید بخون خجسته و فصل	من که پیش از سید بر خاک اف ده
مسیحان غافل زمر که طاهر و سفید	در در جهان رسته چون شمع محرق اف ده
کر چه باشد در غمیر خاک صاب بکشت	
از وقت مورد در تنگ شکوف اف ده است	

در دل آسود و کوه و دوق بر کن
 خون منصوم خزان و نوبت بخت
 حسرتی دارم که جبر و اختیار کن
 کمر نشو و عالم نکارستان کج غایت
 بیکو سیم و زر که مل عیار کن
 خواب بیدار مستی و غایت
 ساحل خشک و بیابان بیکس
 خار و گل زانستگاه و بر سکار کن
 چو و تاب رسته در جان کد اف ده
 دیوه هر کس بران مور کد اف ده
 راه سپای که پیش از اید اف ده
 هر که اسیر حال در با نظر اف ده
 من که پیش از سید بر خاک اف ده
 در در جهان رسته چون شمع محرق اف ده
 کر چه باشد در غمیر خاک صاب بکشت
 از وقت مورد در تنگ شکوف اف ده است

ناعرف از مریدان خست جان پرده نشسته
در پشت از خوش و غم و خیر و شر نشسته
حلقه بر دل نهفته آن دل چون بکشد
بج و نامی بی که در دلا چون بکشد
شبنم اما کس از ترس بی مانع نبود
از آب چون حلقه شبنم بر آن نشسته
بود از خاتم بر و ملک سلیمان نکند
در دل چون غنیمت ام چون آن بر سر نشسته
خاک در ستره دل مانع از کف نشسته
و در صف که تمییز بر کوه نشسته
پایه ای کش که چون بر و اند که سطل
رفت و رفت ز سجد بر کوه نشسته
ندید صرب و غل از شش زبانه ای که
مر که بال و پر شود و انچه کج نشسته

چشم تو عجب نیست اگر است
کز در عروق که نور عالم است
مژگان توانی که قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حس تو در پاست
دارد خط با کمالی که از سواد و دیما
دیوانه مارا غم از روز نیست
هر خاک نماده که خوشتر است دین بزم
چون کوزه که لبسته بر آلوده است
نشد و نفس سرزند از بکر صبح
هر روز به سپیدار دلال در دست
چشم که جوهر کان کنند مرد و بهارا
در نظر ز بر و بر بده خواست
صاحب سطل و در آن که کس درین
روی که نگردد کسی در سر است

آب خضر و بی شب نیست
مستی و غیر جاد و دانه یکیت

بر دل است چشم خوبان را
صدها کنار رانش از یکیت
در مقام که غم را باید کرد
قطره و بحر بیکر از یکیت
گشت خلق عین تو یکیت
خوشته جبین هزار دانه یکیت
بله دین و کفر چون میزان
دو نایب و لی زبانه یکیت
دو جهان سبک راه ساکت
نسبت تیر باد و خانه یکیت
خنده و چشم آب گرداند
ماتم و سو را این زبانه یکیت
بش ریغ شکسته بر صاب
قفس و باغ و آستانه یکیت

کر چه فی زرد و صوفی و لاغری و پخت
چون عصا بر سر و در خوردان غم زار است
چون که بر بیمارال فیض عیار دارد
ناودان کعبه دل کوچه دار است
صور اسرافین باشد مرده دل را ناکش
چهره زریں او آینه دلا و کجاست
پوشی از چاه می آرد بران در نفس
خاک بود خیزد ز غم چمن چاه است
چشم بر سر دارد از بال بر بر نفس
چون سلیمان تحت او پاید بر نفس است
استین میرست و جاد بود غنیمت
نغمه بر و نفیست روح بخش و جاد است
در کند دل شکسته غنیمت چمن کوته
باغ و نفیست او که کوش است
دست ندین کرم دانست در دما خنک
این بد طولی که او در کش و عقد است
کر چه بر ناپا او یک صبح و جبهه است
بر سر بند از تر جیح نیند است

نیست در هر دل که کوه غم غریب در او
 چون صدادر کوه سارشی چو شتر نشو و ده
 کشی می رات در طوفان غم باد را
 در میان طلب کشتی که زار میست
 است در هر بر دهان جاد نفس را جلوه
 ص جانی چشم را شمع و کوه را شمع است
 تر جان باز معشوق و نیاز عاشق است
 باران بزم جان با مهر باقی است
 در جرم یک تن است نه یکو یکن
 چون بال حق رسد کویا می سرافند است
 هر چه کمرش بود در دل تصور میکند
 این چنین نقاشی آتش است در عالم گی
 بی نوا می لازم یک کاف و دما است او
 با وجود آنکه پاک است و ایم با نوا است
 بسته در او اگر دل بر میان ده جا
 بند هر دلکست مرا و بر بنوع کوا است
 لیکن بر مقامات و فرخنده جا
 کو چکر در میکند بکسته و دایم است
 خامه زین او در دیده کوتاه بین
 میخاید خشک اما صد عاشق است
 چون بیاید عمر باقی نامه بر لب است
 منفس چون بافت در بدن آن طوطا
 شست بر هر دل که بند یکند از خاک است
 با وجود پا بر بالی فدکش خط است
 در شکست لعل غم تر بود تر کشت
 در کشت و عقده حاجت تر کشت است
 عاشقی نا کام از دلدار و وفا است
 آو سر و دهره در دوش بر بنوع کوا است
 با تندرست نماند انگشت چو بنجم قبول
 هر دل با بر که از در حق نوا است
 نماندیش که بر ستانه را سبک است
 رنگ ز روش میقدارید از آن که با است
 بیکر ز شش از داغ و فروش میبار
 محض در دیکر سوز و غم با است

غیر که کند از چشم معین لاله ام
 در میان در زندان دیده نالان گرا
 مست باد بر سر محبت جو بیا نشو
 همچو آب بزند که از آن نغمه نشو
 کوه را می آورد از غم و در قفس الجبل
 و عمر تکلیف نمودن پیش از یاد گرا
 نماند هر طر اشش چون عصر سوسای
 از نهاد و سبک خارا چشم و کشت
 نماند بجز خم و خمیش ازین خوش سرا
 میرود دل را بسیر لا مکان از راه است
 میکند از بر سر از لبها بر سطر الجبل
 چون نفس زان بر دل عاشق و فریاد است
 این غزل صاب مرا از قفس سوزانگی
 از زبان خانه شکر گفتن من خواست

نه ز خط حلقه بر اطراف خست بسته شد
 که نظر با بتماش رویه بسته شد
 از غبار خط شکر که از لاله سرش
 که در در تو زین مالک کمر بسته شد
 ختم شد بر تو از آن حسن که از روزگار
 خوبی از هر که جدا شد بسته شد
 بر غزلان بسکیر سیاهان جنون
 از غبار دل من خانه در بسته شد
 دامن دشت بود سرمه خاکی سیل
 که روشی صبح ز موابم بسته شد
 هیچکس شکر ما را نتوانست کشود
 تا بنام که طلسم دل بسته شد
 تا بغیر سخن افشاده مراد صاب
 پوست بر یک بر من تنگتر بسته شد

زهر و ساغر از سیر باد و انجست
 آسمان پر که آب نشسته بر کز دست

چرخ معنویت در افشردن دلهاست
 قفل ماتم تازه زواریب چشم در دست
 کارزاران بنشیند مشکدر زنده بر چوین
 از لکه حکم شود خاکی که اندر دست
 خرد شمر خرم را بر چند بان اندکی
 کز بهشت آواره آدم از برادر گشت
 از صفا رسیده ستور است صاحب ملک
 بر تو خورشید تابان پرده دارا بخت
 از رخ و تاب جسم روان سلطان
 در ساز نو را خبر از گوشه شال نیست
 روشنه لالان زمر که می باغ کنند
 خورشید را ملاحظه از زوال نیست
 از پاشک کجای چو غمت نیر کجا
 در هر که عقل بود سبلا نیست
 اهل کمال الباطن را فاش نیست
 منت پذیر راه تمام از ملامت نیست
 هر جا که آب است بنعم نمی کنند
 حاجت بعد با عرق الفغان نیست
 صاحب غیر رسد باب هیچ کوهی
 با گوشه از غزلت که شال نیست
 سیم و اسید در دل اهل جهان نیست
 هر جا که رنگ و بویست بهار و خزان نیست
 دندان ماز خورده نیست تمام بخت
 مار امان ز شکوه زور و ان نیست
 از چشم کور قطره اشک نیست سیم
 کز ذره آیت مردی از آسمان نیست
 نان خسان بختی نیست زنده است
 زان لقوه الحذر که در دستخوان نیست
 با خاشاک بود و دیوار هم سخن
 چون بزبان منور هر چه عمر بیا نیست

از فیض عشق روز زمین گوش تابکشی
 از گفتار صاحب شیشه زبان نیست
 زان قمر ز آفرین در دلی تابکشی
 این نمایل شود را در غرض نیست
 از سر ویرانیم کج که از فرسودگی
 پیر و پادشاه بر کجا بخت نیست
 در خوابی که در بیاگشتن یک چشم
 نقشه آخر زان آنگاه که زنده نیست
 من که چون شیر از کینه قضا غفل
 سینه ام از تیر باران خوار نیست
 عشق من صاحب قضا غفل در پشته
 میکند کاش ترقی مرا هم نیست
 از غریزان دیده پوشیده کن نیست
 بوسه بر این کلید خاد چشم نیست
 خون با سبلا عاز نیست سواج قول
 در نه جاسر هر که بخت نیست
 دیده باز نیست از نظاره دنیا حب
 دیدن این خواب و قوه نظر نیست
 از شب بخت سیاه صبح این خبر است
 حرف خواب الود کانت بخت نیست
 میشود از جبهه صورت صاحب
 بر چرخ من نسیم صبحی هر نیست
 چرخ را خون من در دل شستار نیست
 رنگ ز آفتاب از آس نیست
 از علم غفل کرد و شکستار نیست
 مشه در زمین با چشم نیست
 اگر گوید خبر از سر صاحب را نیست
 که در آینه شین و هر خبر نیست

آند و در دل در چشم نور خورشید را از حیا دوری که در پیش لبها برآید
 دست بر زبان نماند با که بر لبها برآید پیش لبها برآید
 انگشت را بر لبها برآید و در لبها برآید در لبها برآید

عشق صیانت که در صبح جاب باخود

هر سر که در نفس بی بند برآید

جانها را در عهد از عهد زبانت آنی که لبها در زبانت را در زبانت
 دست از تنم جدا که در در زبانت است لبها در زبانت
 حوزا لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 برت در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 غافل زنی که در عهد زبانت لبها در زبانت
 دشت در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 در کاخ که در عهد زبانت لبها در زبانت

سایه بر لبها در زبانت

هر کس که لبها در زبانت

یاد را در عهد لبها در زبانت لبها در زبانت
 نیز لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت

بوسه بر لبها در زبانت لبها در زبانت
 لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت

زخم طلوع شمس لبها در زبانت لبها در زبانت
 زخم روزه لبها در زبانت لبها در زبانت
 دلاکت در لبها در زبانت لبها در زبانت
 بیک که در عهد لبها در زبانت لبها در زبانت
 بلند پایکی آسمان زبانت لبها در زبانت
 زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت
 فکند لبها در زبانت لبها در زبانت
 دلی لبها در زبانت لبها در زبانت

سر حبه نشا طویل پاک کو در لبها در زبانت
 حق که لبها در زبانت لبها در زبانت
 لبها در زبانت لبها در زبانت لبها در زبانت

ماه تمام که شود بدو که کمال
 روزی که برقرار بود در دست غمت
 باشد بخون غم می کلنگ نشسته تر
 شاهین اگر چنانچه بخون که بر غمت
 بخون پاک ز بود افراز حساب
 دیوانه را چکار بود بجان غمت
 در بحر بیکار نگیر و قرار موج
 مهر ناز و معده تاز دیگر است
 صاحب کی زور که صاحب قران رود
 دولت درین سزاگشت نیزین است

با یکیت هرگز مردم جدا نترست
 در آن ماست هر که بدو آتش نترست
 زانکه کی غبار بدان او رسیده
 دست زکار رفته بطلب دست نترست
 چشم بد از تو دور که در ده بوی تو
 صد چنین زنگست بوسه رسا نترست
 عاشق بی پرغشته تواند که کجای نترست
 که خواب میج چشم نو مردم را نترست
 با جی نمیدهند هم بشو با سر تو
 از صعل و بخش تو محبت فزاین ترست
 این حید که گه گیت که داغ بیک او
 از چنین آسمان حرم دل را نترست
 از دل مدار جو خود را سنگدل درین
 کاین تشبیه شکسته لبیک آتش نترست
 جاست رحمت به لاهی در دمنه
 که آه عاشقان شب زلفت رسا نترست
 دایم بجای بر دانه دل خویش بنجورد
 مرغی که در ریاض جهان خوشنوا نترست

صاحب درین زمانه چکانه آشت
 چکانی ز خلق بدل آشت ترست

این کو غم

این کو غم که در دل دیوانه نیست
 سنگ علامت ایچ طفلانه نیست
 بپوسته مت در دل می کوبه کوه
 سیلاب پاشکسته ویرانه نیست
 باشد زخم تیغ زبان فتح باری
 هر زخم زول در نیانه نیست
 نغم بود در آتش دیگر و کز شمع
 یک مصرع از سفینه پروانه نیست
 از داغ غمت بر دل من رنگ غمت
 این جغد خال چهره ویرانه نیست
 کجی گرفته از نفس و دام فارغ
 بال و پر شکسته بر نیانه نیست
 تا تر که آشنایی عالم گرفته ارم
 عالم نام معنی بیکانه نیست
 دور دور از شد سفر من در جوی
 خوابیده را و عشق زافسانه نیست
 در زیر چمن دل چه برده بال گند
 تنگ این صدف بگوهر بیکانه نیست
 چون کوهر از محیط سیقطه فارغ
 در دل شود چه کرد بیکانه نیست
 دشتی که طی کند نفس برق بار
 میدان ناسوار طفلانه نیست
 صاحب رمی که قطع نکرد بهر ما
 یک کام پیش عمت مرادانه نیست

غم جو کرد قدر افخته بسیار نیست
 بی برین آب چو ندر ساخته بسیار نیست
 راه باریک عدم را که لایزال نیست
 هر چه دارم در سر انداخته بسیار نیست
 آنچه در کار بود ز نفس خود ساز
 که مشکو که جمال ساخته بسیار نیست
 بنفس طی نشود دایم محراب عدم
 این ره دور نفس بافته بسیار نیست

سحر را مهر و از از زمان عربیت
 این در چرخش و خاشاک نور و قیام
 تا مگر شایسته مقصود مقور کرد
 من کرم که قمار از عالم بزدی
 این سفر مسجور سفر با کرم است

و امن بدست مر که در می شکست
 کرم است سالی بعضی گرفت
 از فقه و جنس آنچه تر است در باط
 تعقیب ساده لوحی آینه است
 باد است نشین کشته توین چشم
 دست هزار کوهن از کرم سرور
 نامت چون بدو و کرم در باطن
 صاحب باب خفرتی نمیشود

تن بر دل خوش تر است یا خاندن
 در چشم تو کرم خوش بود این خفرتی

از سنگ لایه که درین شهر و دیار
 هر کوه بدو بود ما شهر و ملکیت
 هر حلقه چشم که در دهر و ملکیت
 در دیده صاحب نظران و ملکیت
 صحرای سحر از این است و ملکیت
 در ملک و جودت اگر صلی و ملکیت
 با کوزه نشینان با و ملکیت
 چون باهند از جمله بر و ملکیت
 صاحب کل است که موارث ملکیت

خاک نشین کرم ابراهیم
 تابیک جولان بر آرد و از غریب
 شنه خشک و دوری در غالی شنه ام
 آب چو بنو بهیم میوان کرم
 زانست قطره باران خشک و شنه
 چند لمر و شمع می بر خور و زید و صبا
 در دواغ عشق از دل و کرم
 از شب و روز و کرم در سیر و دیده
 شنه ز بس و شنه عالم چشم و غریب

بهشت نتوان رفت کرم و شنه
 ختم با و دران خانه کرم و شنه

نیت زنجیر سر زلف تو بیدل مرکز
 دایم این سلسله اسلحه خنجر است
 سنگ را مکن سودا از طفلان خندان
 در نه بخون مرا نیز بیا بانی است
 عرق خرم مرا و صفت نظاره نداد
 دیده خون بنور دانی که کعبه است
 خنده چون لب ز خون جگران بهد
 در زار پوست مرا هم لب خندانی است
 نیت ممکن که نفس است کند در فلک
 صد فی را که کلف کوهر غلط است
 بغیر ز سر از بلبل خود را به کام
 بوسه را که بطالع چه فرزندانی است
 در خزان هم گلشن از بار زهره کس
 هر ریاضی که در مرغ خوش انکان است

جراغ صبح در هم شمار و در کیمیت
 بقا خورده جان و شمار در کیمیت
 ز لطف و قدر نیلالم و غم نالم
 بخار خشک خزان و بهار در کیمیت
 فریادی و کدورت شدت عالم
 جوان و پیر درین روزگار در کیمیت
 جهان گزیده و دنیا بریده کونده ام
 که پیش دیده من گنج و بار در کیمیت
 مکن سید که ان مرد را نشناس
 چه کلنجار شبستانی چه خار در کیمیت
 چه لاله است شب و روز خون دل جور
 چه سکه و عمل درین روزگار در کیمیت
 توان برنده دلی نند مردگان
 و کمره سینه و لوح هزار در کیمیت
 اگر دین زود و زکی نکشته حساب
 شب چه الیه و روز شمار در کیمیت

در گوشه لاله و گل دیوانه اعراسیت
 چون تاب کرم کرد این دانه اعراسیت
 از سینه کرم کرم به کرم جان کرم
 نامت باد در گوش بخی نه اعراسیت
 رطل کمران بود کنگه از دست ناز و آوا
 هر جا که گوید کانه دیوانه اعراسیت
 بهنگامه محبت افسردگی ندارد
 از فیض عشق سخی شب دیوانه اعراسیت
 نگذاشت شور بخون یک طفل در کستان
 در خانه عروسی صندل اعراسیت
 باطلن قریب باطلن صاب کلفه کرد
 در گوش خوابگاهان افسانه اعراسیت

سخت تنهایی را بر سوز قنوت
 کرمی خواهر شدن نهال با قنوت
 سیر و خط نک سازه جابران کچ و دهان
 پیرا که مکنی در کما و قنوت
 ناپیشده است چشم از دنیا بقیه قنوت
 که مکنی خوابی با در صبا و قنوت
 زان طالع خط که رنگ ازل چه غافل
 میدم آینه ام را که جلا و قنوت
 در چنین وقت که مار خوش برون قنوت
 کرد آبی از در صبا و صفا و قنوت
 سوزن بیدیت و با سرشته را کمر قنوت
 جذب کرد و از این آهن بر قنوت
 جان زلب در فکر دانی که بر عجبیت
 که حلالی خواهر از بار قنوت
 که حقوق انسانی را عایت میکنی
 عمر خندان نیت این ناسخ قنوت
 از تو چشم هست در انداز و در فکانشان
 که بکل پایت نرفته است از خط قنوت
 چشم از این بپند عالم را سیه در چشم
 خوشی بر از زیر ابرو و قنوت

دستم از سر نشسته امید با کوه نه شدت
 که بستم برید من لطف و ناله قنوت
 بر سر بالین چهارانی درواستظار
 که رسائی خویش را ای ناله قنوت
 کشت چشم استخوان با سفید و انتظار
 میکند بی که بر بالین مرا قنوت
 دست را می گرد و با سر نشسته زین درقا
 رحم کن بر صاحب بدست و با قنوت

نافه اندم دست بر دنیا جهان امید
 از سبکستی مرا طل کران امید
 با فتم در سینه کرم آن بهشت زوی
 در دل و فوج بهشت جاودان امید
 چشم پوشیدن ز دنیا چشم را با کرد
 دولت بید از این خواب که آن امید
 دامن زلفش بستم در سینه قنوت
 رفته بود از کار بستم چون غدا امید
 حالها کرد کشیدم چون درواستظار
 تا مرا ترسان از آن ابرو که آن امید
 صحبت یاران یک نکت دل را تو بهار
 برک عشق من در ایام قمران امید
 سبزه بالها بر استخوان من قنوت
 در کفن سالی مرا نجات جان امید
 قامت خم غدا ایام جوان را نخواست
 رفت تیر از شست پودن جان که آن امید
 مسجود لال از لطف منظره بر اطل جهان
 تا زمان بستم مرا چند بی زمان امید
 زمین جهان آب و گل را هم بدست
 یوسفی آخر مرا این کاروان امید

با که امان را غمی از لطف ناله قنوت
 بجز از آن خیزه نوین مر جان ناست

نبت که آب جبهه چشم کردن کوشش
 شکر نه فم امید سر از خاک نشت
 کل بکچین دست لاله و بلبل نشت
 عشق بخت بر آید حسن چون بهشت
 کر کند و حدیث در عالم ایجا دست
 پیش سر بازان بغیر از خلق نشت
 حساب از حین بود ستغیرا که نشت
 از خس و خاشاک بالی نشت و درگاه

نور را در دل عشاق اثر بسیار
 بکجهان موهبت را نیم نشت بسیار
 کوه افراشته آینه نفس ای غمناک
 در ده و سینه این بحر کربس بسیار
 غم کو تا که کند خنده در چون بی
 چشم و اگر دران بستم نشت بسیار
 هر در شرع صدقه قنوت نشت
 زود بود از آن خاندان کربس بسیار
 بخوشی بگذر روز و شب بکجهان
 خنده و کینه این کوه و کربس بسیار
 دل مکن جمع ز مودت این نشت
 سک خاوش و این ناله کربس بسیار
 نتوان شست بهر یک نمودن صاحب
 و در در کفن من آه بحر بسیار

دل ز خال لبه منظره کفن نشت
 دانه را از دهن مودت کفن نشت
 خون خود را به چشم تو نمودیم حلال
 باد و از دم نمود کفن نشت
 بقدح دست مکن پیش فم با ده دراز
 تا بود و مودت نور کفن نشت
 در زمین وقت کار است تو بریز را
 دست یا ششم از دهن کفن نشت

زخم در کان ملک که نه بگردد و صاب

هر که از حد تو خاکش بگردد از دست

خط جانم که طست بکند از جهان

غافل از باغ نفس مرا که در جهان

نیت بچرخد و اگر ده ارباب کرم

در کتب فال که در شتر حیدر هست

آب شیر کو اراست اگر او نیست

مال خوش که بر خنجر جوان نه میم

دست خالیت چه بر زبان زده نیست

مکس ملک سلیمان که می بر بابت

چه عجب قامت اگر دلت نازده است

آسمان سفله با بر که نوازی نیست

در خط اخگرش چون جابجایی چشم

ز که آرام از خیمه ان دگر نه گشت

نیما که ربط بر دانی دولت و کسب

دستکش منم میاید بال عای نیست

کر چه بود علائق را که من شکست

تو آب بر نخل ز شکست آب کشیده است

آب باین خواست از او در دل

سطحی خبر تر که طلب نیست مرا در جهان

هر که دارد جوهر نانش بچون افشاده است

از جوهر میوه دست ختم نموده

سبل در دنیا و نفوس از بهر افاضه است

حال زخم من جدا از تن او اندک نیست

از خوش بر حلقه را نعل در انداخته است

حوص بر انرا هیچ مال سازد که سر

دکف آید میسبب از طبع بد باده

بسیخ منم بود از دل زدنش که در طلال

مست امید زینتن از نام خنجر افشاده

میوان از مرد و عالم رشته الفت بریده

خواب داشت بیکند که رنگ در دیده ام

کوهر از کمره نیمه ساحل افشای میکند

دانه می صلم در شوره زار افشاده است

ورنه آن در بار رحمت میکند افشاده

بیش ما و اگر دل بید بیا بی نیست
کر چه بود و برانده ما بود یا بی نیست
سر و در آستین کس دعا نیست
مدعی مال بید عالمی نیست
فصحت شمشیر آب نماند نیست
حاصل از بر تر افشاده و نماند نیست
تو بد آتش بجان از لاله افشاده
موج کز جرئت بر کن افشاده است
بسکه دام زلف او عاشق شکار افشاده
آتش کز دست خالی در جوار افشاده
بفر ابرار با بر بیکر افشاده است
بسکه با قوت لب او باده افشاده
دای بر آنکس که راجع اعتبار افشاده
دل دو نیم از دگر چون ذوالفقار افشاده
دانه می صلم در شوره زار افشاده است
ورنه آن در بار رحمت میکند افشاده

کر چه بود

مکر ازین چون کمان بر کمر کن زین	این کنش کنش در کجایم چکه ارفا دست
شوی از دل دعوی خوار کنش کنش	شیخ ادا زبک صیقل به ارفا دست
ملات از دل بیال کنش فغان برداش	ز سخت جانی من سکالان برداش
مرا از دست نه زینت چو حرف کله	نمیوان بکده نهم از زمان برداش
نشد ز کمره قیمتی صیقل به کمر	تغیر کرد دل از خط و لسان برداش
بقی علاقه نادان ز چهره برداش	که تیر که نتواند دل از کمان برداش
اگر کریم بزرگی کنی بجای خود است	ز جوی سفلی بزرگی نمیتوان برداش
ز چهره میکند در سبیل من غبار آلود	چنین که شوق مرا در است از غبار برداش
چرا غریب نباشد نواهی صاحب	که عشق بلیل مار را آتشین برداش
از خط و لسان لب جانان بگرفت	از جوی مور این شکرستان بگرفت
در لبه زنده ز کمره دی و کمان عیش	نا پسته تراب خندان بگرفت
شد ملک حسن در روز از غبار خط	دیوار شکسته مانده گلستان بگرفت
از بال درفش کنش خط طوطیان	لعل لب ترا شکرستان بگرفت
صد خضر را چگونه دهد داد قطره	از خط طراوت لب جانان بگرفت
صف در برابر صف محتر که بگفت	از خط کبریا صف ترکان بگرفت

از روی کل مهر ز دل از موش میرو	هر چند آب درنگ گلستان بگرفت
یا قوت آید تو آورد عاقبت	خطی بروی کار که بجان بگرفت
صبر که بود لبست امید از مکره	آخر زین سوار طغیان بگرفت
از بقره اسیر دل دیوانه خوی من	ز طغیر تویت شد و زندان بگرفت
مجنون ماز بکوه کوه چو دوید	هموار گشت شمره بیابان بگرفت
چون ابر از چشمن هوا آب میچکد	از لب آب در سر عیش بگرفت
از شش ضعیف خد کن که بار بار	خواب بکران ز خفتن ترکان بگرفت
صاحب که پاک میکند از در کف عیار	در قلزمی که گوهر غلطان بگرفت
از خیمه سار منت امان کشید	ناز ماه و هزار افغان کشید
از تیر دیوار آسانست بر دل آیدان	دامن از دست کراخیان کشید
زان لب بیکون چو حاصل چو آن	نازک از خط چو آن کشید
نیت محرم بر لب در کوه کوه کران	در تیر یک به چمن چو آن کشید
از پریشانی دل از کمر کوه بر کوه بریز	منت بر نازده احسان کشید
دم بر آردن بودی یا دهم بر دل	دلیو خالی از چو کمان کشید
آب از آسین نمیتوان کردن با ساقی چو	از دل خنکوم با بجان کشید
نیتوان از دست سپردن با ساقی چو	در جوی از دل زندان کشید

میتوان چون غنچه صدف چون دل بپزد
باد که کند ز این پنهان کشید نکست
ای زلف تو خیز از دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله جهان قیامت
چشم تو سیه خانه محرابی تجلی
خال دمت نهنگ ان قیامت
خاموشی و گفتار مان تو دیدار
از لب و دهن در دکان قیامت
دلمان قیامت بود از زلف پریشان
روی تو چراغ نیر دلمان قیامت
شد صبح قیامت ز لب لعل تو پریشان
چون جلوه کسی از د جهان کرد بر آید
بست است بدان تو دلمان قیامت
از راه خط که نوای کعبه اسید
یک منزل کونا و بیابان قیامت
هموای معشوق نه جزیت که بخشد
عاشق نبرد شکوه بدلیل قیامت
صاحب چو کشی کرد از طره و دلاور
نکشود کسی فال زد دیوان قیامت

باد با لعل لب و کشتن شکست
تلفی از دوری با کوه کشتن شکست
در جرم وصل با شرم نماند شکست
در بهاران سر زبر کشتن شکست
مرنگ نظری نمیکرد در لطف آسمان
شسته بزم در دامن کشتن شکست
عمر جاودان نمود در صبح جاف و مان
آب خضر از جام اسکن کشتن شکست
سر زبر با کشتن صاب کشتن شکست
چون کشتن ز این پنهان کشتن شکست

از سر خورده

از سر خورده جان سخت دلیر اندکشت
آفرین باد بر پیر و اندک مراندکشت
در شبستان جهان عمر کراغایه
هر چه در خواب نشد حرف با فکشت
لرزه افتاد شمع از اثر بیکر یکی
باد اگر تند بجای کستر بر و اندکشت
منه انگشت بجز من بخون زنا
که قلم بستاند از نامه و اندکشت
دل از این و کر و تعلق میبست
بارها سبیل تیرت ازین خارکشت
عقده نیت که آسان نمکن هموار
راشته بی کره کشته حده و اندکشت
شود آغوش لعل دامن مادر کسی
که میباید بر سر و غریبانه کشت
کرد کلفت همه جامت بجز عالم آب
فکرت آن عمر که در کمر بند کشت
عقل از آب و کل تقلید نیاید برون
عشق اول قدم از کوه بخت کشت
یکدم از خلوت اندیشه نیاید برون
عمر صاب همه در سر بر بی زکشت

دید ما شرمین دیدن نمیداند کشت
دست خواب آلود بچیدن نمیداند کشت
این غیرت را غیبت از زبان عرض
نسبتی این جا بچیدن نمیداند کشت
هر که از سر تو در آغوش خود کرد
در جوانی بر کرد دیدن نمیداند کشت
خانه نقاش اگر کرد اسیر لکشت
غنی تصویر فرزند دیدن نمیداند کشت
بسکند افروزی از سر در ایام عام
سوار آتش دیده بچیدن نمیداند کشت
در دین شور بالیدن نمیداند کشت

تقی عالم شراب خوشگو ارباب است
در دود باغ نامی لاله از ارباب است
در کل و سبیل که باغبان است
خار خار از گلستان یادگار است
که ز خون با نیکو دوست ترین در کار
تیشه مردانه ما دست یار است
که ز خویش استین و نوح با نیکو کند
مشت آبی از جبینش سرشار است
مینو دوست نوازش تیر لب خیز با
بر کمانکی از پا دفع خار است
تقی را کند میسازد سپهر انداختن
مرد خاموشی را آتش حصار است
بید بخونیم در دست اندازد کار
سر پیش انداختن از غم بار است
زشت رویان دشمن اینها سرخشان
حرف را پی برده گفتن پرده دار است
از دل آشنایی با غم که بر نداشت
اینکه دوستی نیست صاحب نیر است

هر که است از گفتگو لب جسته ارباب است
میزد جوش مباران غمی تا بر است
انگهی شیرازه دارد که اوراق را
بار ما شیرازه دیوان خوش است
برده عصمت بود زندان غم خوش
شع و فغانوس چون پروانه پر است
بی سخن روشندلان بستر غمین
هر که گویا کرد و دانی نام پر است
نیت صاحب در پر پرده کوتهی
دور باش باغبان مرغ را پر است

روز ما شب یکی زمان آفت بخور است
ز یک این آینه از ترستی روشنگر است

میزند در لاجان پر دل برون است
این سبزه شمع در مجر بر دل برون است
بر دل آزادگان برکت غم باشد کران
با دبان بگشتی در بانی لنگر است
بر ده خاست اگر دارد بکلی این بون
نوش این محنت سر آینه زبا نگر است
مست از اندیشه سایل غم برون
کردن مینا بلند از آشفته رساگر است
حسن از آردن عشق بیاله بخود
شیع از غم فایان در کت راد است
از بعضی کران او فرود بر دل برون
صبح عالم تاب که نورش جهان نور است
تبع شد از موش بر سر تو بکلی جفا
در نه نقل یاده خوان چشم نور است

خط بنر که زشت لب جانان بر خاست
رک ابر است که از چشمه حیوان بر خاست
زان خط بنر که زان چهره کلک رسید
سوز از لبه بر اندام گلستان بر خاست
خاک در کاسه خوشبخت جانت بکند
این غبار که از آن چهره نمایان بر خاست
بکن بس دل بر آید عاشق جوانار
چون باین که در کمال میز خندان بر خاست
فخته را عالم پر شوگر می بندد
مکر از جاسر خود آن سر خندان بر خاست
بر دراز سر جهان کوه خفت آرام
که نفس سوخته از خاک صفایان بر خاست
رفتن از عالم پر شور به آزاد است
غنچه دلک بباغ آه دزدان بر خاست

فشته از خون جگر دست و دهنش رنگین
هر که صاحب ز سر لغت الوان بر خاست

خلفه جدا آت شطایح زندگیت
 خالیت دست و پا باین نشاندگیت
 از خیرت در جگر سنگ های من
 در غور قطره نتواند رسید فکر
 بر سنگ خاره نیت روان حکم آید
 این مردمان که در نین راکفته اند
 از حیرتند سنگ نشن سالکان
 که آفت عشق کشد در در نقاب
 فریاد چون سنجی بی خبر رسد
 این سرو قتل که درین برکشند
 امروز غیر طبع سخن آفرین تو

از تهر دست ز بار بکان خجالت کار
 پیش ما بر خیزد در یک سر عبادت
 این که از ما دست سیلاب جلاست
 چینه بر یکسر از زمین می برز و بار
 گلشن آرا اموا را در برست

کوثر از

کوثر گری را بخت خلی شیرین کرد
 چون بود آتش نهادن بر جان نغم
 که با از خیر بر سر مو می کشد ایم
 هر که او دیدم صدمه شکست کار است

هر که بوند با حق مردان خدات
 که چه دست اهل دولت اظهار کند
 قدر روشن دل فردن از خاک شعله
 از مال شادمانی سر بلندان غافلند
 دیده تن بر دوران آب و آلوده است
 عشق در جهان بود چون طبل در کلیم
 حسن را لب بر دین از آب دور است
 بید لاله طفل زرب نیکی بسیار موند
 از غبار دل ز بال آتشین گفت مرمن

غزالان در بخت باز دارد و بخت
 به به از رخ خود که دیارب با نظر با
 ز خون خلق بکین است چندان تیغ نر
 که بیک در دیا بکین دست از لایان

ز بسق دیده اشکبار و طرک رخ زانکه
کنده در پرده شوق و لعل و شوقین
خانه در بره بر سر برقی که شوق افکند
بناشد لطف افزون نکند از دیدن
عقیقی سازه از خون جگر سیه زین
سبیل شوق چند از غمت خیزد چو شوق
نظر باز کرد حقیقت را بچشم آسمان بکشد
ترا از در و قفلت در سنجیدن
حقوق مرده منظر را فدا و است صفا
و کر نه میتواند لب چشم زانکین

نوبه آینه طبع سخن سدا زین
هر که کل چون عنده لبان برده شد
ناله زین تنی بخودی مر آرد
هر که از خود معیده و میران با و از
چون صد فانی که دارد کوهرین در کرد
مسچو سبیل نوبه زان خانه پر از است
خار محارر عطاریت زین دامن گیر کن
کرد با دم دریش من بال پرواز است
از نظر باز شود روشن انبار یک من
روزن خضی نه من دیده فانی است
چون صدف نتوان بر تیغ از هم جدا کرد
خون خود را بخورد و انگس که غارت
از نگاه میتوان صاحب را تنجیر کرد
هر که از ترکان کبر است شهباز است

توبه غار از امان پاک من بست
پرده پوشش با کفن چاکر سبزه است
خار دیوارم و بال دامن کل نیستم
رزق من نظاره خشی ازین کلش
چون زین خیز چشم من بر شرف دیوار
عابد پوشیده من بود بر این است

کرده ام طبعی رشته طول را چون کرده
آب بار یکی مراد جوهر چون نوز است
کر نساز تر و غم را به بنام وصل
نامه خشک برای آب و روغن است
من گرفتارم خانه خالی که گرم از یک کجا
باعث تشویش خاطر دیده از دور است
کبر بای فانی ما را نظر برداشت
چشم ما را بر که که مرصع از غزل است

نه عزم چو زینا در ابر کین است
از نمر نوز حاتم در سبک کین است
خواب غفلت فرمت و اگر در غفلت
روزمین در پرده شب از سبک کین است
در بستن عدم شد شمع که نور مرا
آینه از شهباز دامن بیدار کین است
میتوانم بی ناله سینه زهر تیغ کو
لیک نتوانم با سانی زهر کین است
بر دل خوش شرم چون سایه ابر بهار
سخت در دامن سنگین دامن کین است
سجده که و بخود را از احرام ملازمت
از در میخانه میسباید بهشت کین است
طلال نرا آید رحمت بود فرمان غزل
چشم او در دور خطا نردم از کین است
این جواب آن نوزان صد که خرد گفت است
ضایح آن روز که دست ز بهشت کین است

هر که از در طلب شکوه کند نامرد
عشق در دلیت که در دامن غزلان است
کشت خلق بوجرت ز سادگی همان
که علم غوطه بکند زده است و فروست
هر که نور دهن نظر ما چنانست
چرخ در گرد بود تا سر را گرد است

کوچه کردان خون میج سرائی دانه
عشرت روزین زرق پیاپی کرد
میس طلائع از نور عبادت میباید
در شمع خیره خورشید از آتش روزگار

آفاق شود ز رخ انور صحبت
این دایره را چشم در چراغ صحبت
انگشتن از خواب کراں خرد لا زرا
فیض است که خاص دم جان پر صحبت
سیم و خرداچ که فلک ز غیب صبح
سازد مهر از بهر شاد سر صحبت
روشن نفس به شهر بیال پرانند
خورشید فلک سیر بیال پر صحبت
در عالم در بسته غیب بود راه
گرفت در اینجا در فیضی در صحبت
برگزین شکر خنده خوبان شود انوار
این چاشنی خاص که در شکر صحبت
چون خیره خورشید شود زود در دست
هر دست دعا که بر سر صحبت
زاسیله دلها نفس زنگ نر دا بد
یارب یوسف کی که در شکر صحبت
خورشید که در شکر آفاق جهانست
چون صیفه نماند و پیر بال صحبت
از خیمه خورشید شوق باک ندارد
از پاک سرشار که در کوهر صحبت
در غریب شب میجو به است نغمه
آن نور جهانست که در کوهر صحبت
از عالم بالا نظر ثابت رسیده
یکسر عروج خوش منظر صحبت
زرات جهان نظر از خواب کشودن
موقوف گشته در نظر انور صحبت
کم خست ز بر بخش اگر وقت شناسی
هر چند که شب در دانه ساق صحبت

چون صفی خورشید

چون صفی خورشید در قافله صفا
روشن دل از آفت که در شکر صحبت

روشنگر آینه دلها دم صحبت
این روح نماند نفس بر صحبت
خورشید جهانست که در لعل صحبت
انوار روشن که در شکر صحبت
انرا که دل از رنگ سبزه چون دل صحبت
هر دم که بر آرزو جگر چون دم صحبت
عیای سبک روح بود مهر جهانست
کز لطف در آغوش و بر سر صحبت
دل از جهان آنچه کند سر یکدم
از آه سر که چو کلاه نشی دم صحبت
در دایره امل نظر غیر دل شب
کر عالم دیگر بود آن عالم صحبت
چون دیده ایم مهر بر هم گذارند
کر خلق بیاخذ جهان در دم صحبت
ناخبر بود بوسه نفس پرده مشیت
دل پاک ز طفت چو نو دم صحبت
از رفیق روشن که آن کیت نشود
خورشید خورشید داغ دل از نام صحبت
بر فوت سرکار بودا شکر که آب
کونا که بوسه ز شاد از نام صحبت
عصای سخن زنگ ز دلها سیر بر
روشنگر آینه دلها دم صحبت

نرم نرم از خلق نامو ابرو بگذاشت
بی صدا اسرار این که در میان صحبت
نارین محفل نفس چون فیض از شاد
بر که میباید قضا نماز با صحبت
جسم خاک بر خیزد از عادت میجو پس
از بر غیر این دیوار میباید صحبت

چون صفی خورشید در قافله صفا
روشن دل از آفت که در شکر صحبت
خورشید جهانست که در لعل صحبت
انوار روشن که در شکر صحبت
انرا که دل از رنگ سبزه چون دل صحبت
هر دم که بر آرزو جگر چون دم صحبت
عیای سبک روح بود مهر جهانست
کز لطف در آغوش و بر سر صحبت
دل از جهان آنچه کند سر یکدم
از آه سر که چو کلاه نشی دم صحبت
در دایره امل نظر غیر دل شب
کر عالم دیگر بود آن عالم صحبت
چون دیده ایم مهر بر هم گذارند
کر خلق بیاخذ جهان در دم صحبت
ناخبر بود بوسه نفس پرده مشیت
دل پاک ز طفت چو نو دم صحبت
از رفیق روشن که آن کیت نشود
خورشید خورشید داغ دل از نام صحبت
بر فوت سرکار بودا شکر که آب
کونا که بوسه ز شاد از نام صحبت
عصای سخن زنگ ز دلها سیر بر
روشنگر آینه دلها دم صحبت

قسبت صحرائی عیال بقا را آرام قرار
 دامن افشان زین زه برقرار
 باس فقر از شو چشم بر غفران لا یش
 تند تیغ از دولت بعد از پیکشت
 ناز برورد آن عزیز با غرور و دلکشت
 چون بستان بر پیشانی پیکشت
 دامن کج که آسان غمزد بهشت
 کلام اول از زبان مار می پیکشت
 نیست چون چشم بستان تحت دیکار
 از سر نه بر این چهار می پیکشت
 فکر در دنیا بر حاصل چنین مراد
 صاحب از اندیشه لب می پیکشت

حسن بالا که از انوشیروان چار نیست
 چون بچشم در از چاه و فغان چار نیست
 لب با مریت ابن آبه خوار چشم نور
 کفر خوار از خط و زلف بر زبان چار نیست
 نجیبه انجمنی بند دمان صبح را
 عشق چون صدق شد از چاک برین چار نیست
 میکند ای چشم لاله و گل از هوا
 حسن عالمی در از چشم کرمان چار نیست
 دل نیا و نیز زلف او کی مسکن کند
 دین بقدرت داده را از کافورین چار نیست
 افرورد در و بر سوار دارد در کسین
 شمع عالمی در از چشم کرمان چار نیست
 هر کی است از دمان دور باقی لا یش
 خانه ارباب دولت را از زبان چار نیست
 مهر کند که آدم ترک نه می پیکشت
 چاره از آلوان لغو میست و از زبان چار نیست
 چون نثار دولت و با سر خط نسیم
 کوسر او قطع را از چشم چکان چار نیست
 آشنای خود خوشی داشت فغان
 ناز خود بیک از آشنایان چار نیست

آسمان بی از بر تو اندر زمین را نده داشت
 صاحبان بیک را از دست احسان چار نیست
 صولت شیران نیست از کعبه ای کند
 این جهان بوج را از بر مردان چار نیست
 سنگ مبارک بهر نفی که باشد میبودار
 عاشق دیوانه را از دست طفلان چار نیست
 کی کند اندیشه از چشم زبان جوابی حق
 ده نور دامن حرم را از معیان چار نیست
 صاحب از روشنه لایست از کمرین با وفا
 لعل را از بر تو خوشید تابان چار نیست

قسبت کن از بهارال محو کفین نیست
 روزی بیل ز فریاد و فغان آواره نیست
 هر کل را تو بهار است در باغ جهان
 تو بهار را نظر بدار از در تار نیست
 بر که بر لبه حیات در در کشان
 که خزان باشد اندر از کمر خزان نیست
 میجو طوق فرزند سر و سر در پستان
 چه و می بین نشان از سرمه غار نیست
 رو در شرم آوار کلک کوه در کافور نیست
 قسبت باز آن قدر عین خیار نیست
 چشم نهیش که کشاید بر آب وجود
 از بر حرف کم گفتن دهن انداز نیست
 از خیال آسمان بیا بگذر از سخت
 مبد عشق صاحب بود مهر جانین ناز نیست

چون سر و بر از کف استوس نیست
 از توشه بجز دامن خود بر کرم نیست
 بال برین چون شر از تو خاکست
 هر سنگ کم از دست نوازش بر نیست
 چون تیغ مرا ستمش ایام فسادست
 بر جان بود سوخت بال بر نیست

این جهان بوج را از بر مردان چار نیست
 عاشق دیوانه را از دست طفلان چار نیست
 ده نور دامن حرم را از معیان چار نیست
 لعل را از بر تو خوشید تابان چار نیست
 قسبت کن از بهارال محو کفین نیست
 روزی بیل ز فریاد و فغان آواره نیست
 هر کل را تو بهار است در باغ جهان
 تو بهار را نظر بدار از در تار نیست
 بر که بر لبه حیات در در کشان
 که خزان باشد اندر از کمر خزان نیست
 میجو طوق فرزند سر و سر در پستان
 چه و می بین نشان از سرمه غار نیست
 رو در شرم آوار کلک کوه در کافور نیست
 قسبت باز آن قدر عین خیار نیست
 چشم نهیش که کشاید بر آب وجود
 از بر حرف کم گفتن دهن انداز نیست
 از خیال آسمان بیا بگذر از سخت
 مبد عشق صاحب بود مهر جانین ناز نیست

چون مجلس درین دایم محراب غریب
غیر از کشتن بود که در هم بر نیست
از فرودان قلمت صد غافلام
هر چند بجز در طلب صفر نیست
چون آینه و آب نیم نشد بر عکس
نقش کز دل محو شود در نظر نیست
هر کس که مرادید چمن سوزنده
دعا که نوزد جلوه بر کلیم است
چون غنچه قصه بر دل صفت نکبت
اسی کشش ز نسیم محرم نیست
از دست عفا نه از سر سبک سلام
هر چند که از غزل بقوه غریب نیست
زندان فراختر سمن رخ نه دارد
در هم در که ز غزلان غریب نیست
صاحب کس سپرد از غزلان فیض
السا و کیا بخل در آب که نیست

در دل هر کس بود در طلب در غزل
آب در که در زینا بر بد با صفت
هر کس از راه مردان میو در غزل
از سبک و خضر و خاشاک کف نیست
مردم ازاده است از تن هر که نیست
در کین و آب پارس در ایم و صفت
آتش و سینه است با هم هر که نیست
با کرانان پله نزلان کردن نیست
ای صفت از که باقی باید غفلت کرد
در عین آفرینش آب و سبک نیست
نیت تسخیر دل با کاش فلک
این سینه شیخ در غزل و غزل نیست
این جواب انزال صاحب که کلام است
دل ز راه و ذوق و اندک این که مین غزل است

از عکس

از عکس خود آن آینه بود که جاداشت
در خلوت آینه همان در بقا داشت
چون معنی بیکانه که در حشمت کند از
نقش
ز بی غیر سبزه این باغچه مانده
چون سر و مراکت تهر بر سر داشت
هر چند در و خال رخ سبزه بر بود
از روی تو و بر آن من لیک صفا داشت
در خانه نقاش ازل قط خالت
چون چرخ دو صد و ابر بر سر داشت
که در دل من که مویس بود که دید
از آینه از آن چهره آینه داشت
صاحب نشد از تران تصور کس که
از نقش قدم که بر فزون را داشت

بر کاشن آینه زان کفر که نشد
بر ز خاسته زان که از بیک نشد است
امروز هیچ خانه که کو نیز نه
کو یا باغ آن قد و بیک نشد است
فلکی که بر توفت ز کوه و دیکان
بر ما و معرک ز تران که نشد است
صد برده خوشتر بود از چشم خال
این نافه و روی از امول که نشد است
صاحب که نشد است ز افکار که
هر که در دل آن قد و بیک نشد است

شبه فراق ز روز صاحب خالیت
که از بیاض سواد کتب خالیت
نظر هر چه که تازد و شود و غم
که هیچ زرد از آن آفتاب خالیت
چشم که نمک هیچ خاک ساری را
که هیچ روزن از آن ماه تاب خالیت

چو بجز مکر ازین طرز ازین راه که چون هدف ز لکر یک جاب خالیست
 دوامده درم جاریه بجز از عشق که بجز لکرم از اضطراب خالیست
 زین کشوان لب چون هدف بفراید و گرنه ابر حرم ز آب خالیست
 ز بان لاف بود لازم تکی و ستان زمین شود ز موج سراب خالیست
 عین زبوی میان تراست این فم که هیچ موی تو از چوب و تاب خالیست
 ز لک نشود بوسیدن در دست ز حسن پرده شرم و جاب خالیست
 ز هر چه چشم توان آب بهشت صوفی محسوس شود آفتاب خالیست
 صوابی محض بود زرق خندان که گفتند ز خط و صواب خالیست

نیم صبح از بر بار خالیست ز بوی گل نقش نو بهار خالیست
 یکیت در نظر پاک تو بهار که هیچ کز از ان شهوا خالیست
 درون خانه بخت ز تو فرشت ز ماه دیده شب زنده دار خالیست
 سبک بجز ز جاب استخوانی که چون هدف ز درشا هوا خالیست
 فتاده است ترا نشسته نظر کوتاه و گرنه از گل بخار خالیست
 مرا ز هر آینه نه چنین روشن که هیچ سینه از خار خالیست
 در آبر تره شکر خنده برق بهشت ز صبح و وصل شب استخار خالیست
 منم که سوخته ام یک راست ز لک و گرنه سینه لک از شر خالیست

باغ خضر قوت جانان بر ابر است این صبح بلند بر بون بر ابر است
 رخساره ترا بقیاب احتیاج نیست هر قطره عرق بکعبان بر ابر است
 غیر از تو سر نخ از سبیل بران گشت در برهن تنی که بعد جان بر ابر است
 غمناک حیات مرا نیست این دایه بیداریم بجز آب بر پستان بر ابر است
 آو که دل سباه نکرده ز منبتش هر قطره اش بچشمه حیات بر ابر است
 ترک کلاه باج باغ فرسیده از آو که بخت سیمان بر ابر است
 غافل ز غمت دل صد چاکه مشو سی پاره است این که بفران بر ابر است
 روی شکفته که دلی داشته از او صاحب بصد غم از کشتن بر ابر است

دلبر از دل نیست غافل اگر آگاه است شاه با بخت دایم تحت اگر بانه است
 حلقه بجا نیز ز بر در نوایر بیلان بوسه کل را در حرم میدرخان راه است
 خانه من چون هدف از لک فرود کشتن کل بچشم روز غم از آفتاب و ماه است
 سید راه نامکرده در بنای خدایس این پروانه چون چشم بر کلاه است
 چون شبان بیدار باشد لک و گرنه دیده باقی لوی را چون دل کلاه است
 در لب طخشان باشد مکر نهی روزنه حرف غیر حرف بوج و گرنه است

صاحب از کز و علاقی صفی دل انبوی
 در نه مرا نشسته در راه و ران در کاه

آب رو خوشبو که مریض مسیم
نخل بی بهت خاتم برابرست
ماهیچه غنچه ازل بخون خوشین
داریم کوشه که بجام برابرست
چون سوزنا ز در سینه تمام عمر
بجایلی بجای عالم برابرست
از سینه مردی که برآید بیا دوست
صاحب عمر جاوید آن دم برابرست

آسمان در چشم ما و روی زمین
سر بر روی زمین منت غبار نیست
شهر مردانی که زمین را گشته اند
خاک کور چرخ نیکی و کور نیست
از صف مردان جلوه در غایت بر دل
و نه کردن که در دامن سوار نیست
حضر مردم یکدیگر بار خورده است
چنگ شک آه از غمزار نیست
کوشه که از انصاف دیده که کوشه
مطلب نام ازین کبریا نیست
مهر ایدمان چون پاکه در دهان
شعله جوار فضل بی سوز نیست
نیت صاحب بوسه بچشم در حال
قسمت من زان لب بکون فخر نیست

روزی که وسیع از قدم میماند
هر کس که میماند تو نشد میماند
نعمت شود زیاده بقدر زبان شکوه
تخلیص اینک ریشه او در دهان نیست
کرسایه بسوزد جان نکند
در آفتاب روی جواسیایان نیست
آسودگی نشسته نرکز علقه نیست
بپوشیدن نظر جهان دیده بان نیست

هر چند از کعبه تو دور افتد
دست زکار رفته مار عنان نیست
از خاک و خون تر نگشاید است
در خاموشی که نرکز دارالامان نیست
صاحب زلف تو شکر زار شده جهان
گفتار حق خاموشی زبانه نیست

دو قسرای دل بجای برابرست
هر کوشه اش یکجای دانه برابرست
دل تازه بشو و ز شراب کهن سرا
این پیر زنده دل بجوای برابرست
آن طفل شیرمست که دیوانه اش منم
هر سنگ او بر طلس کزانی برابرست
هر شعر آباد که دل میرود ز جا
هر شعر عشق بسود و افی برابرست
از عرق و تاب سویی بالنت نیست
هر دیده دراکه سوریای برابرست
آسوده از ملامت خلقم که خوش نیست
تین مرا بسنگ فساد برابرست
سپس که صاحب ازین خاکان گشت
تغیر دل بلکه جهانی برابرست

این نه غنچه است که کعبه را بار آورده است
که بانام کعبه زیاده آورده است
بلبلانرا بسیر مشق جنون می آرد
خط سبز که بنا کوشی بهار آورده است
نیکینه دیده نظر که بر نزار و مشق
نسخه که بهار از رخ بار آورده است
کوه را سر به میان ده از نسیم که
خوش خرامی که مرا بر کعبه آورده است
کوشه هر که ازین عالم بر نرکز گشت
کشتی خویش ز دریا بکعبه آورده است

عالم بخشمین دل فرعون گشته است
صبح امید ازان به سپیدم از دست
آینه ام سپیده از قیظ منفس
روشنگر ز طوطی کو با نام از دست
صاحب بهشت اگر چه نباید بخشمین
دزدیده بدن رخ زیبا به از دست

ز زلف اول عشق را نمی بایست
که بوتران حرم از دام بر داشت
مکن بسند مراد و از حیم وصال
که بفرار من خالی از غایت نیست
نمیوان زبان حرف و گفتار من
که روی حرف مرا بخر بخشمین
ز خود جدا شده کان پر از آتش
که هر که دور مردم فدا به تنه نیست
اگر اهل زره را حقیر بدان
که هیچ نقطه مهرم از سوز نیست
معاشران بسکون بود بر من
بروشن چرخ کران میکل من نیست
سیر فلک فلک بشن آه من صاحب
علاج خصم ز برکت خردار نیست

بش با دشنام جان از شکم من
روشنی بجز آب که شیرین تر است
نمیت ز بنو عسل از شکم از جگر من
خانه خندان که باشد قفسه شیرین تر است
بش در سر کوفت و غمش من
خاک مرصفت از شکم شیرین تر است
سر در زلف که از جلالت میکند
میوه هر که سیر شیرین تر است
و لغت با زبان شکم من گشته ام
بکر این نقل بر من از شیرین تر است

بش چشم هر که از غفلت بیار دست
نملی مید از خواب سخن شیرین تر است
بش چشم هر که در دگر بخت کردی
بیر دل و رضا از غمش شیرین تر است
رشته قیظ است پیش از قیظ غمش
عقد و موندن نقل از غمش شیرین تر است
تیکه شکم صفت صاحب که نمیدار دست
کلک شکم بار از غمش شیرین تر است

دل ازان نقل باید غرض نیست
که و جبهه خوبان کرده بودند است
برده خواب که است بیک من
سایه بال ما که چه سعاد نیست
سر و رانیت ز موندن بی طرکی
دل از او مارچه غم فرزند است
در منده است بر بال شرافت من
ناخن ناله لب سینه خوش از دست
هر که مار که از از خود خنده است
عاشقانه بر دار فدا سوخت است
عارفان را که از وحشت تنهائی نیست
نخل چون خوش تر افروخته غنی از دست
صاحب از شکم دل شکوه کونه نظایت
که دل غنچه کل چاک ز شکم نیست

شکوه ام آتش زبان که دیده است
آه اگر آتش برین آتش زبدم از دست
دو بایش باز که از شکم نکند مرا
زیر یک پیر این از یک شکم با دست
عشقه ام شعله انگشت زنده و کر
آتش سوزان که در طرف با دست
از شکم صفت صاحب که نمیدار دست
کوشش کوشش که در شکم از دست

میکند از باد دل سر ز چو بر را سبک
 که باین دستور آرد در دلم را بخود
 بدو بسوی میدان خار خس بال پر
 مبر و کو سست از میان رعدان
 این جواب آنرا که ای کفایت
 فروغ در نور برق خورشید کل رخت
 ز کوشش بر دهن را چنان نظاره تو
 ز سر باغ شکوه و مینو در لب
 نسیم زلف که بار کشت این گلشن
 جبین از رخ گلها سر زده قانع شو
 مینو و حوصله سوز افند و هر کس
 زبرد بار و دشمن خدا نکند اورد
 که ام سر نفس به باین حکمت کند
 خدا میکند از این کس فلک غافل
 بزور مهر و لطفان و به غلط بخشی
 ز خازن اوقدم بر لباق کل دارم

توفیق صد صاحب ز نوکل دارم
 که ز زبانه این گلچین بر غریب رخت
 از عرق ناهمه که کز یک جهان تر شده
 نقد میازد قیمت را باین نغمه خوش
 منیت در زندان سخن بجز از اقرار
 چون تو ام صفت زده با یک پایان شوق
 میکند سبک و پلای شمشیر ابرو بان
 خورده ام چون نور آتش دیده چنین
 مانع پرواز این که نامی بال و پرست
 مینو و طوطا عرش طلی بانکه فرستی
 علم ربی سوره دار سینه صاف مرا
 چون تو ام داشت پنهان نغمه از چشم غمی
 تا چه خواهد کرد صاحب بادل و کین
 شورش برین سخنان در بهم آشفتن است
 استخوان کردن شمشیر باین خاک نوا
 ساختن غایب الود و سر زلف ترا

سر نه ناله زنجیر ز هم رخت
 جود اول مینو زمین رخت
 مشک را با جگر سوخته آشفتن است

دل بنا نفس است مندا ز غفلت که هر دم زان آماره یکسخت
بر در داغ کن داغ نهادن صاحب کل ز بسیار کل بر هم فاخت

هر که بینم ز بر چرخ دلگیر است که میان نسیم از بیت خواب است
که زار بنیم غم میسیر در مسجود و جود و دبا و کسیر است
نوع و ناب ندارد که ز روغن دل ز میج نولش آید و آن بجز است
میکش و کش و مغر و دلای که بدند همینند از که کردن نشانه تر است
چه بود و چه ذات چه کار و نامیت که کشش دم شربت غنیمت
ز خضر و حشر سیلاب میگویم صاحب خراب دل مغر و من ز غم تر است

از حسن خلق رتبه امت زیاده است دست و دل گشاده چه در کشت نیست
فیض و دکان بود از اینست و پیش سرکش نشان بر امتحان چه جاد است
چون طفل نو سوار میدان اختیار دارم عنایت و بهیم اراده است
چون و افکنی که مغر و کرده مشو ابرو گشاده و پاش چو دست گشاده است
چو خست ز بر دانی ز دنیا که شکنان عیبی اگر سپاده شد از غر سپاده است

صاحب در آن سری که بود و عبت بلند
که میشود بجای که بر ابرق ده نمیت

صبح امیدین نفس سر و من لبست چشم سفید روزی بپایان است
دستم غبار دامن پاکان نمیشود بوی مرا از یوسف کلبه من لبست
نرمیشود بنا ز خشکی و داغ من بر که خزان رسیده مرا از جبین است
عنوان بود و نگین مکتوب بر مهر زان غنچه لب و طیف من یک سخن است
بر روانه و از سخن از سیر و تبت آنرا که در کمر از این الجین لبست
حقاج خستم بپیر داری کسی جوهر دعای چو شمشیر من لبست
صاحب ز بلبلان نشود که مرده بلند کلک سخن طراز هم آواز من لبست

از خشک صدف و زخم میان سپید خشکی بخور زمری مر جان سپید است
نام و نمیت که عنوان نشود و عمارش کرم و نخل ز پیشانی در بیان سپید است
داغ سودای تو از سینه سودا ز کاکان چون سیه خیمه لیلی ز بیابان سپید است
آفتد را که کلین دامن نمکین نیست بوسه را جاسر دامن غنچه خندان سپید است
هر که دیده است ترا قد مرا میداند حسن سعی چمن آرا ز گلستان سپید است
نور فیض است که بر زنده دلائل می این نه شععت که از خاک شمعان سپید است
دل آرا ده درین باغ اقامت نکند و خست سرور ز جبین دامن سپید است
میدهد ساوکی دل خبر از آزادی صافی شربت ز میر کلی بیکان سپید است
فکر نمکین نو صاحب ز خیالات که چون گل سرخ ز خار و گلستان سپید است

سبط است نشو و سرو جوالی که تراست
 در شک خراب بیدار خرابی که تراست
 بر نیاید سخن با کس از خوش سخن
 میکند قطع سخن شمع زبانی که تراست
 کل جهان چه بنویسد با تو که با تو بود
 سک داغ از رخ جان لاله که تراست
 چین زار بر هر که بگوید خط هم نشود
 تا قیامت نشو و سرو که تراست
 برش سجده و خم از جوهر رخ افزونست
 کار شمشیر کند موی سبایی که تراست
 او به عشق که مانع جرات کرد
 در نه بر بوسه فریب و دلا که تراست
 نشو و سرو صاحب جگر نیست که نیست
 نابجو بر که رود آب روان که تراست
 هر که گفت ز برین بر نشو و سروست
 از جمل زواری ز زبانی که تراست
 یا به جگر نه راه در آن زلف است
 جای که کشاند میکند از زواری که تراست
 چون در دست کل نشو از خرم چکان
 از حیرت جال تو سوراخ است که تراست
 از شرم اگر جو غنچه کند دست را نقاش
 رنگین شود از آن رخ مستو است که تراست
 نماند از کز بیهوش سبک آن یار
 از برکت که میکند انگور است که تراست
 چون داغ لاله خشک شد از خون گرم پیش
 ز خمر که ز بریم کافور است که تراست
 خرم عنان گشته در آید بی دانش
 مردانه کرد اند زنده مهر است که تراست
 نگوشت هر که دست فقیران بندید
 خواب که بر بیدار لب کور است که تراست
 هر چند خوشنمات لبیک هستی از کرم
 خوشتر بود ز سبیل مغرور است که تراست

زاده برین غم نه از زبانی که تراست
 چون بر عصای خویش زند کور است که تراست
 از کوزه مشک کسوت آب بخورد
 انگس کند بکاسه نفع و زیست که تراست
 خواب که بر بیدار لب کور است که تراست
 شوخی که ز بهای بملو است که تراست
 لب جو که در خالی از عقد سخن خمیده
 چون بنامد کوه در دال آن خیال است که تراست
 جگر غیر را کف سپهر نتواند گرفت
 شرم غریب دید در اصبح وطن خیال است که تراست
 ناله از جرات در دمان تهرانی است
 قسمت آغوش مازان سیمین خیال است که تراست
 که بجا بر دامن از دست زنجیری کشد
 ماه کس ترا شکاف سپهر خیال است که تراست
 از دالان قیامت هر که در دامن است
 از دالان قیامت هر که در دامن است که تراست
 میشود خانه خوار زندگانی در لباس
 مرد و راجا که بر بال کفن خیال است که تراست
 در هوا سر قد رعایش ز طوق قافیه
 با سر سبز و موزون چمن خیال است که تراست
 پیش عارف لبیک و عیبت و طریقه
 رخنه آفت بود چشم و دهن خیال است که تراست
 لب خطش ششم بر در نه انگور است که تراست
 لب لب میگون او کل و چمن خیال است که تراست
 مستغنی دال غم و دلا که در دال
 خط خیال داغ حسرت و چاه دق خیال است که تراست
 چون کمان از قوت چنان که تراست
 با کمال محبت زرق من خیال است که تراست
 دل و نیست از خوار بکنه سخن نظم را
 در میان مرد و مصراع از سخن خیال است که تراست
 صاحب از که ناهستی روز را چون
 از قدم موزون شمع انجمن خیال است که تراست

بر هر که نظر میکنم دست و پا بست
 بیدار است ایضا بفرزده خواست
 لب اشک زده است بود عشرت این باغ
 از خنده کل آفتابی مانده کلاست
 چون افکار سوزان دل سوختگان را
 که قطره آهست مین اشک کباب است
 دیوانه مکافات بظالم کند جسم
 خط حسن مستکار را با پای حست
 هر خیره که میخواند توکل چید
 آتش ز شای تو بکج چشم پر است
 با جگر بد آن روز مرا خور تو کرده است
 مقصود من از نامه امید خواست
 کیفیت می پریم از جود محجب
 رضا عرف که مرا علم آهست
 هر کس که خوش است دین میکند صاحب
 چون کوزه لب بر آید از باد آهست

دولت روزگار در گذشت
 بر تو آفتاب در بدر است
 شمع بالین این کراغی ابلان
 لب بقا چون ساره سحر است
 چشم لب اشک ابر لب باران
 دست لب جودش لب غیرت
 بد در و نند ظاهرا یا ن
 ابره با پرده دار است سر است
 منبر و میکران ندیدن عیب
 دیدن عیب خویشین بر سر است
 قریب سیمین بران که از نده است
 ریخ باریک رشته از که است
 روی خوش لفظ و بو خوشی
 معنی از لفظ دلپذیر تر است
 جام لب باره مرغ پر کنده است
 بطری را شراب بال پر است

نقشه افکند

نقشه افکند مال نجیب
 خون نر بلک زخمت
 میکند ترک رنگ و بر صاحب
 مسجوش کس که دیده است
 هر که عاقل را نصیب میکند بستان
 خوب غفلت در اطمینان
 نفس خدای اشک آفتاب بر سر است
 واسع کس که در شمع در است
 اتم و دور جهان باید که آهست
 صاف و در این چنین جهان
 نیت در فکر کشتن بلبل سپردا
 بکر و کج نفس شغور آب در است
 نادان باز است روزی بر سر آفتاب
 عقده و نه انما کعبه زرق را در است
 اخراج اقبال لب بر کان بلند افراشته
 هر که شمع و چراغی است از پر و آفتاب
 بستان در زیر پر پر کشتن میکند
 برک عیش غنچه جهان در درون خانه
 هر چه غیر غنچه وحدت درین دفتر بود
 دیده بالغ نظر را بچه طفلان است
 در مقام خویش مرز نشی بود صاحب
 میسر و چون خال دل با جود در است

مسجوش زخمی هم ناله ما پوستان است
 شود این سلسله تا روز جزا پوستان است
 دور روزی تا خیزد کوه نظر نیست
 در نه خورشید بهر زده جدا پوستان است
 نیت چون فائز یک روان آتش
 بر منشی که در آتش ما پوستان است
 چون که هر که از جیب تبار و پیران
 میتوان یافت بآن بند قبا پوستان است

زود چون سایه زار باد شود خاک نشین
دولت هر که با قبل ما بپوست است
غبت کوئی نشو اکت کافر او را
تا بنزل همه جا بیک در آبوست است
شرط امر ما بجز این ترک نیست
هر که از خویش گسسته است با بپوست است
موشکافان جهانند چون جرن
که سر رشته جانها بیکجا پوست است
بر مرغ نوعی و جبر افون نکنند
این که بر بدربار بپوست است
لب قناعت نتوان شد رضا نمندان
استخوان بند دولت بها بپوست است
غبت مکن یکی از جمله مردان شود
صاحب انگس که مردان خدا بپوست است

بر که فران خدای جهان کریم نیست
چون زلف را از آتش رو بپوست است
بر خاک همه طایر یک بال بپوست
آزاد دل ز تنج طاعت و بپوست است
لب آه سر و یاد ندارم سینه را
شکر خدا که خانه ما بپوست است
لب بر که شو که غنچه رو بپوست
در خانه ایت فزونی که در بپوست است
ما از یکی بگو و دیگر فدا ایم
حرفیت ای که وضع جهان بپوست است
از درون و لبشت نظر سیه ایم
بر دراز با بشیر امید و بپوست است
صاحب شو که ده دوش یک بپوست
بر غنچه که چشم بر او نسیم نیست

کره از بد اخرو زین جهان فراد
دولت او هم باند که ز صی براد رفت

خون عاشق ندی از سبک بد اکت
ببیند نیش از که نکشود تا فراد رفت
صید کن که ناتوانی برین لب نیست
حریف دارم که چون از خطا فراد رفت
داشت و لشکر مرا چون غنچه در میان
چون کل از سپهر ده خن فراد رفت
هر که چون در بطریق بندگی کردان
از ریاض آفرینش همه سر ازاد رفت
نقش پا بر است بر عقل منیر با بپوست
میتوان دانست هر جا خانه فراد رفت
منیو دبا که از کوه عاشق بر بپوست
نقش شیرین خواهد از اثر گشتی فراد رفت
هر که از سبیل حوادث پیش نشد ز بپوست
بادل معده صاحب زین خراب بپوست

در بریشان خاطر جمعیت بخون است
سود گزشت کند و صحت بخون است
نقش با نوا و لیلی درین دلمان است
بر که عیش دیده بر حشرت بخون است
کر که که جراحی کسی نیار که کو بار
دیده شیران چراغ تربت بخون است
هر که درشت فزون آرام و افزون است
کوشه چشم غزالان خلوت بخون است
انگیز از فی محل لیلی نر است
سکندر اهن دور باش خیرت بخون است
ناز با عشق قدما جو خاتم ختم است
چون سلیمان دارم دور و دور بخون است
نقش بارشنت سپایان محو بخون است
ساز غر شزار از کیفیت بخون است

حالتان صاحب اگر بپوشد ما خالی کند

غبت از لب اعتبار غنچه بخون است

کمر بنزد آتش می شرم جانان نیست
 کمر بنزد باغبان دریاغ و بستان نیست
 درسته کل است فیض از غریب کل نیست
 هر قدر بندد میانرا تنگه جانان نیست
 از دم تیغ نیست تیغ بی آزار است
 مینو در کس که از مادی گردان نیست
 میکند بیکانه دولت آفتاب از دم
 میرسد هر کس بدلت از آستان جانان نیست
 نور بارانیت از کج قوت مشکو
 کربال با نبرد از رسیان نیست
 خواب خوش بدین کند چشم نین خواب
 مینود خند اگر خواب با پریشان نیست
 خون نادران بخون لوده ساز تیغ
 کمر نیاید خشم جو هر میدان نیست
 مینو نیست بقدیر جهان ناله ز غیب
 هر قدر آید باین ویرانه همان نیست
 دانه زود از نا بقیه و بگردان بجهت
 کمر شود دریا را آتش و شعله کان نیست
 نقد جان نسبت بآن بسیار چه بکسیست
 کمر فرزند بود جانان بعد جان نیست

هر که دارد نظر و الرز ببال نیست
 حلقه دام تو از چشم ناشی نیست
 نمیت هر چند برین سرو قدان کوتاهی
 علم این صفا آراسته رغبت نیست
 به احسان محیط تو رسا افتاد است
 لاف بکتابی بر نظر فیکت نیست
 اینک بر طایفه قبله خامی دارند
 نمیت بچشمش جلوه مرعایت نیست
 کمر در جلد ناز است خوت پرده بین
 شور مرغین از اجن آرا نیست
 معنی چشمش در باره خوابیده بود
 هر که در طلب نیست ز جو بالی نیست

روزان ازهر جهان با بصیرت دارد
 نور آگاهی با هر نو چنانی نیست
 کسیت با برده و مجور نشد نظر باز کند
 چشم پوشیده ما خجسته بدالی نیست
 زلف چون کشتی از پیش نه توان کردان
 بنفش جان محمد در چو گریبان نیست
 آب جوان که سکن ز زمینش نیست
 در سیه خانه منوریت که سودا نیست
 کسیت صاحب که بنو جود کو با کرد
 قوت باز در کلکش از توانا نیست

پیش ساقی هر که آب درین میخیزد
 در دل پاک صدف چون آب بر نیال دانه
 روزگار را مروز باغبان دلان با حاشه
 لاله در جام اول در در بهار نیست
 فرصت خاریدن بر غمت در پیمان غم
 رخ میبازد بر لب میباید بران از خانه
 قفل روز در درویشی که بگریزند نیست
 ریخت نادن ان کلید زرق راوندان نیست
 آتش با قوم آفرین نماند کم نیست
 معنویان از خون کرم رنگ آتش نیست
 از موی و لبه درین دریا کوه چوین
 بر سر ما خانه را آخر هوا خانه نیست
 در کلو شمع اشک از تنگ جاشد کمره
 بگو در بزم تو بر بالای هم پر دانه نیست
 در زمان نیمه سستی فعلی باز گویش من
 مده که اوده جاسر که بر دانه نیست
 صاحب از دیوان من بر موی نی نیست
 بگو از کلک کویه ستم من نیست
 خلق دشوار چه ندر من آسان کرده
 ناز و دلبه برن آتش را کستان نیست

روزان ازهر جهان با بصیرت دارد
 نور آگاهی با هر نو چنانی نیست
 کسیت با برده و مجور نشد نظر باز کند
 چشم پوشیده ما خجسته بدالی نیست
 زلف چون کشتی از پیش نه توان کردان
 بنفش جان محمد در چو گریبان نیست
 آب جوان که سکن ز زمینش نیست
 در سیه خانه منوریت که سودا نیست
 کسیت صاحب که بنو جود کو با کرد
 قوت باز در کلکش از توانا نیست
 پیش ساقی هر که آب درین میخیزد
 در دل پاک صدف چون آب بر نیال دانه
 روزگار را مروز باغبان دلان با حاشه
 لاله در جام اول در در بهار نیست
 فرصت خاریدن بر غمت در پیمان غم
 رخ میبازد بر لب میباید بران از خانه
 قفل روز در درویشی که بگریزند نیست
 ریخت نادن ان کلید زرق راوندان نیست
 آتش با قوم آفرین نماند کم نیست
 معنویان از خون کرم رنگ آتش نیست
 از موی و لبه درین دریا کوه چوین
 بر سر ما خانه را آخر هوا خانه نیست
 در کلو شمع اشک از تنگ جاشد کمره
 بگو در بزم تو بر بالای هم پر دانه نیست
 در زمان نیمه سستی فعلی باز گویش من
 مده که اوده جاسر که بر دانه نیست
 صاحب از دیوان من بر موی نی نیست
 بگو از کلک کویه ستم من نیست
 خلق دشوار چه ندر من آسان کرده
 ناز و دلبه برن آتش را کستان نیست

جمع اگر ازین لب نشد دل من دور نیست
خاشی لب ازین سحر به قرآن گزشت
لکن نسیم سدا کن که بحر حق نشد
بار ما موج خطر را نه احسان کرده است
چند و کرده ما از ملالت فارغست
خند ما بر تیغ این زخم نهال کرده است
فکر آب روانی بی تردید میکند
آنکه زیر بال را برین کشتن کرده است
سنبلیله فرو کس خوشش بود و نرسید
خواب کس را خیال او برینان کرده است
بر خط نسیم سر نه کاین به تدبیر
نقش پا کرم رخسار آن جوان کرده است
خوشتر عاقبت دوانه را بر کس
تا کی بپوشی از کسکه طفلان کرده است
بسته را بر چند مردم در شکر نهان کند
آن لب زو خط شکر ایست نهان کرده است
میش آن چشم بسیار میکند در پشت
کر چه خط لب ازین که فرسایان کرده است
دیده قربانان چشم نمک کشته است
سکرم را خاشی تو برینان کرده است
که دلت پاک خواهد کرد و صبر نهان کرد
دامن باکی که یوسف را بندگان کرده است

پای یک سوار دل کرد و دل بگوهر نهان
نور نبش باقداران دیده اختر نهان
سر در گردن برین کوهران نهان
هرگز این خاکستر آفریده یک اختر نهان
از زبان کن من ناف دور کارم کرد
خوشه بی اصل من دانه دیگر نهان
میش را کرم رخسار آن کشتن نهان
سوفت بر خاک کرم از آن کن نهان
شب که درینجا نه ساقی آن بخت و روزگار
سایه پا کرم از خنده که غم نهان

بار ایلی که باغ حسن آن آینه رو
غیر طوطی سبز نه چکان دیگر نهانست
لب سبب کرم تلف در جاده جوی
معدن این قوم صحرای غیر در نهانست

شهر پر دانه مار اجلا در آتش
صقل آینه تاریک مار در آتش
دور برین کز فروغ کوهر یکتی او
نعل مهر جوی درین دریا جلا در آتش
خون کرم ما شنبه از اخیان چنان
پاس سینه کز از رنگ خنجر در آتش
بر نهان رخسار از طیف این مجلس
عوط کز دزد دزد مرص کجا در آتش
آرزو دار کس سالی و دولا بشود
نعل مرص سپر از قد و دانه در آتش
عارفان از تهریش از لطف میرسد
بر خیل الله باغ و دلفن در آتش
بیک از خولی بگو سوزت سرت با طو
دل رحیم ای نمیداندی در آتش
میر چشم سبک مغز این لبها بر چو
از بر سر کرم که مهر کجا در آتش
شوق صحرای نهان و کجا با این
در میان طلبش با در آتش

خود آرد کمان چشم از جهان پوشید
کسوت این قوم از دستا سر عیادت
سخت رویه و سبک فشان شیر را
خاک سر در زمین بزمین بایست
خض داوین جنس خود بر دم باغ نظر
در راز و بر قیاس خویش را بچند
سرفراز چشم به بسیار دارد در کین
تا بود کشتن مدارش بر روز نیست

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب
از این کتاب

ما چو آب آلودگان را جرات بر داشت
کرد که در کمر دین با کردار کرد نیست
در محرم ناهنجار و ناهنجار دل مردم کند
محنت آبادی که عیش در بد کرد نیست
از تنی مغروریت امید کنش و از راه عید
ناخن تنها بر داشت سر خار نیست
از که از شمع روشن شد که در بزم وجود
روز روشن لال انگشت خواب نیست
بر که صحبت به از برش نزار و جایی
کر که در محنت این کل از هم پاشیده
خواب را صاحب کن بر دیده از بیکار
چاره کو تا این راه جز نیست

افسر زین سر آلوده را در کار نیست
نقش عیب کار چینی است چون
بانش از غبار این خواب برینان پاش
انقده اندیشه در نظم جهان در کار نیست
در احسان چون ندارد خانه چینی
نیشتر باشد که بر که بر که بر نیست
مدر بر لب زان که در دیوان آینه
طوطیان را آب در بر بزمه زنجار نیست
نکند و دنیا سر خشک از لب چاقون
بیش از باب بخت و حاجت کف نیست
باد و خواران عیب هم برابر و در نیست
بزم مراد خسته چون دیده به نیست
سوی و کردار و کینه غار مردان میکنند
روز صید بخت کشته در کینه نیست

تراز جان غم مال از حسرت نیست
علاقه تو بیکه ریشتر ز مرست
خطر بقدر غم و نیست مال از آن را
که خون خدایه آینه ریشتر است

بر زین نایل

بر زین نایل آب رو فرو زمار
که آب تیشه سر او را تخیل پاف نیست
ز زمین پاک بود که بر باد پاک
حدف ز پاک دامن مینه پاک نیست
زبان شکوه ندارد از خاک رها
چگونه نمیزنود اندک کپ نیست
مر سیده زخم جلوه میکند در جام
نهفته سار بر جلودار نیست
نقد با پس آب فیض برسد حسن
که جبار بملک کوناه دست بر نیست
ز لاشکلی نو غنیمت صاحب
که شیشه چون شکند در کال نیست

چشمی از کرمستانه می نیست
خانه من چون حدف از اندیشه نیست
شکوه سودا من آن که از افاده
دید از بخیر از دیوانه نیست
نیت چون آینه نور عایت رخا
نه حدف از کوه بکدانه نیست
کر چه از کرد که در لعل و گل شسته ام
از صفا رسیده من خانه من نیست
دیده جوهرت شو عمت اگر در اند را
از فروغ داغ سودا خانه من نیست
میشوم من داغ که بر کس که میوز فلک
از چراغ دیگران غنی نه من نیست
دیده بهر از غم دنیا نکهت
از شراب لعل ناچانه من نیست
سخت ایام نتواند از افسرد
چون شرور در سکر خارا دانه نیست

کر ز روزان دیگر از خانه روشن بنمود
صدا از پر و زنی کاشانه من نیست

و قاطع ز کل سوختن بید داشت / ز رنگ و بو اسید بخت بید داشت
 ز سادگیت تنی صحت از پیری / ز دور و عمر توقع صفای بید داشت
 بخت گشت بسباب بر غمی آید / نبات چشم ز قد و دنا بید داشت
 شکست نشود جمع با طاعت عیش / شکست طبع ز لب پوریا بید داشت
 سبک نشد از دانه خویش را چون / اسید جاذبه از کمر بید داشت
 بزدل است اگر خود نهفتن را / چو کل ز کس طبع خویش بید داشت
 ز کله تا نو دشت و کاسی ترا / اسید زرق بخت و عا بید داشت
 اگر ز سنگ سلاط شکست خود را / حذر ز کروش این آسب بید داشت
 برادر کار و سبیل بران فاعل کن / ز آبگینه نظر بر قضا بید داشت
 ز چشم کافر بکانه خوراد صاحب / نوحه کل آتش بید داشت

نغمه سخن چن را ستودن دیوانه / بر کبر کل اشعار او از من پروانه است
 که چه عجز خام من از سبکی گذشت / عالی را بهوشیار از جلد و ستانده است
 از ستودن کرم نتوان نان خود را خام / کرم شکسته طعمان را ابدانده است
 که در خج آب کل کاشنه را ای مرا / و قتل انگس غرض که خود را آب برانده است
 که باین عنوان تحفه مجلس را بگویند / زود خواهد آشت باز از هم بکاشانده است
 من که چون ششم ز کل بالین بر شستم / در نفس میباید اکنون باب درانده است

با دغوت از سرم چشم زبان برون نبرد / این جبار طبع تیغ موج را و نه انداخت
 شد بفرق او یکی حدیثه بوند من / اسخو اتم را اگر زخم نمایان نشاند
 شرم اسلامت اگر مانع ز پیر چو ترا / از کجای مطبوعان مار و زین بکاشانده است
 من که صاحب کردی بهلولی از خوشی / این زمان میبایدم با یکجهان بکاشانده است

لب جانت آه مرغ آشنایم که کمر داشت / ناله لب فریاد بر سر تیر نشان که کمر داشت
 درینا بدیدم که چون پروانه زدن خشتن / در دل دوش نهفته جادوان که کمر داشت
 رد نور در راه که بود در هم بخت قدم / در پیا بان طلب سبک نشان که کمر داشت
 در صراط المستقیم عشق عقل خود بین / در دل شب راه در در کمر داشت
 هر که پروانه کرد که در این چاه صانع / شاد و آسبای آسمان که کمر داشت
 هر جا فرو کرد سر می بخدا از روان بپر / در صف مردان کماندار کمان که کمر داشت
 مت درم کردن خود است اگر آشنای / هر که خود را یافت مرغ آشنای که کمر داشت
 هر که غافل از ظهور حق بود در ممکن است / بویوسف در میان کاروان که کمر داشت
 انکار دارد و سر آتشیده را در جمع و تاب / خویش را چون تاب در میان که کمر داشت
 نیت هر کس که در نفس از فرمان عقل / بر فراز تو سن کر کش غمان که کمر داشت

آینه را سبک و کنه باغبان رگبت / کو آسمان مکن منی خاکسار رگبت

در عالم شهود ندارد و دلیل راه
حیران عشق را نکند مقرر بخت
آخر که ام نقص ازین بیشتر بود
کز خجسته طرف نشو و اثر سبب بخت
از بعضی اختیار بلا موج میرند
تسلیم هر که شد نکر اختیار بخت
بر سنگ خاره زد که آید از غولش
هر که ملی کرد به ناقص عیار بخت
بکعبه و دانش ز دل رباب علم
چند آنکه بر دناختن وقت بخت
صاحب نصیب حق است و صاحب لال را
تا صبح مکنست مکن اختیار بخت

داع با نیت بدلسوز برادران
بنو دانش خورشید بدانان بخت
نه از نقص است اگر خال ندارد و همیش
نیت آن کان طاعت نمکدان بخت
حسن را شرم زانکه که میدارد
بنو چهره مریم بنگاربان بخت
چشم بدو ز رخسار و قنداق و باد
که را کرد و بعد دیده حیران بخت
سر زخمی که زور کاویست از عنوان
که در اهل کرم نیت بدربان بخت
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر
بعد که رسد رست سلیمان بخت
صاحب البته سنگدانی بخوابد
لبه فاشش بنات بختندان بخت

چون گذارد خسته اول زینت دهان
که رسد زنگنه پندمان دیوان بخت
میکند یکی از خوان نهر سر خوش
در سبک نوز که بر مرز بند و دست بخت

نیت خیرین

نیت خیرین در جهان است حلقه
راه در دنیا به چون بود کفایت
نقیر سزا نفس را عجز که چون ننگ
راست سزا خوش را هر چه ننگ
نایت ختم بین و در از خجسته نفس را
میش آفرود با منهای چکر و خار بخت
منت چون بر قوط فغان دعا بخت
عیب نتوان کرد اگر بخت خطیر بخت
از تو اشی که نکر در تیر که نکشتن
نیت عیبی که بود خجسته چهره بخت
میرا و از سر ابرو زار ان کی
باشند از مرغ شکار زانم و خجسته بخت
راست شود صاحب خجسته عاقل که ننگ
ساده افتد بر زمین بخت چون بود و بخت

بلاغ عشق بنات مرا بکرمی
بافتب ز خای بود خمر قیام
بیرنگی را که در کرم خود خورشید
که نیت سوخته بایان شر قیام
بست چهره زین خواند عاشق
که افتب بنات بسیم در قیام
شکسته بنود از اشیای شایع
ازان شدند خلاقی بیکه در قیام
اگر میان دود است دوستی بقرار
نیشو با بد شد خبر قیام
ازان میشد در فیض باز بیا شد
که در هر خوشیش نیاز و بهیج بخت
دان شکسته مانا که نیت کرد
که شد بر هم این ناکسان در قیام

خوشیم با بغیر دور بخواب
که نیتیم به راه و سفر قیام

ما یم و خیال دهن یار و دگر هیچ
 قانع شده با نقطه سر که در دگر هیچ
 از هر سخن نازک بر ننگه یار یک
 جمیده بنگر که یار و دگر هیچ
 و بستگی نیست بکام و وجه غم
 بامی بکند اریه غم یار و دگر هیچ
 از خود در آتش محبت دل افکار
 در خواب بود راحت چادر دگر هیچ
 یک چشم که از خواب بود در دگر هیچ
 حرفیت بجا از دل پدیدار دگر هیچ
 از نایب شیا و بخونگر کاین بود
 داشت و عین حبه و دستا و دگر هیچ
 بی ذکر شود تا نفس رفته ز غار
 محکم بر این رشته نکرده دگر هیچ
 دل باز چو شد باز شود و مشک عالم
 یک عقده استغنت برین ناز دگر هیچ
 صاحب نه خوشی که دین عالم نیست
 ما یم و عین لذت دیدار دگر هیچ

به شهادت زینهار از تیغ جانان
 ناکم در لعل از خورشید بان سر هیچ
 صد کل بخار دارد در قفا بر ضم خمار
 در طریق کعبه از خار مغیلات سر هیچ
 نیست از خود از غمت یک تیر و دگر
 بنده تسلیم شود از چاه و زندان سر هیچ
 نقش یوسف بر آرد از سبیل خوان
 دست بردار نه از سنجیدار و دگر سر هیچ
 در کمال حسن و ابرو خال شش انداخته
 از رخسار روزگار و اسلطان سر هیچ
 از ضعیفان بنو نیست بر رستان قوی
 کرد در حصول شیراز نیستان سر هیچ
 نیل چشم ز غم به بند حسن با خط طمان
 از مجموع قمر اسرار و دگر سر هیچ

برای آن

شعله آواز صاب برق ز کار است
 مظهر پاکوتاه دین سودا بفریاد رسد
 هر دلی که عشق کوهر آب شده کوهر شود
 هر که اسوز دین در باغ نفس غمیر شود
 آتش سوزان بود و زو یکی سبیل
 رشته در عقده که هر روز لاغر تر شود
 سینه و بر کا طان اوضاع دنیا خوشگوار
 غنی از زبان چمنه قطره چون کوهر شود
 جبهه سرد لب کوهر کند ز کمان او
 دیده و کمر که از اسبک نه است تر شود
 دیده از وضع مکر و خون خود را بخورد
 در دل در هر طبعان عالم بیکر شود
 کوثری باخود بصورتی غیرت میرد
 چشم هر کس صحرای از اسبک نه است تر شود

ز دیده از تو از یوسف ز لیلی که بر کرد
 چراغ دیده یعقوب از روز تو در کرد
 از آن عاشق با شهادت در کعبه خور
 که آن در لطف از هر کس که کرد
 درین دریا سر که کوهر است چشمت از آن
 بان ماند که کوهر طاف از مورد کرد
 سپهر انعام تا خون نباید خود از غافل
 که این چنان چون شد ز کون خون
 ز خون جو سر زلف از خود چنان بگویند
 که بود است غفلت ماند از بود کرد
 من آن لعل که آن قدم بساط خاک کرد
 که بود دست خود بر سر از خاک کرد

بود شود آنکس که فرید از تو باشد
 عینی شود آن خسته که بیمار تو باشد

حجاب آسمان که مانع مایه توان باشد
 فلک را که با کجی انکسرت مایه توانه سست
 اگر بخون شود که در گردن از این جهان ^{را که}
 بیکدم خوشتر از دالان صحرایه توانه سست
 دل زود و طلب بر داشتن و زود دارد
 و که قطره مانع ز دریایه توانه سست

دو عالم بخوشه نامبرده از عارفان است
دل روشن ز نامیب باشد آخر جسم را

سالک که قدم در راه جفا نه زودند
 پست با هر فلک از نعمت روانه زودند
 مستی از خشم و چاه خالی کردند
 ساهه لوحان که در کج و بخت زودند
 فلک پر سپید با خلق بدون درست
 در مقام که سر پرده جفا نه زودند
 و این عیار به دو کلف معنی افتاد
 که بر سرخی سوزن تر است نه زودند
 چشم از آن خال پوشیده که در درخت
 برق و خون آید بعین دانسته زودند
 عشق و مهر که آغوش طراز صفاست
 شمع استیت که بر سینه روانه زودند
 صواب از نغمه بران آس که از روز اول
 طبل رسوا به بار و بخت نه زودند

[illegible]

چو نمک ز می افزونتر شود / سخت تر کرد که چون تر شود
 سایه کشته باش کافه در دال / سایه خورشید چون کشته شود
 قریب جویان ریخ باریک آور / رسته در عقو که لاغر شود
 باقی دستی قناعت کن که غن / لب نو اگر دو چو بر شک شود
 کوشی که کل به بهر غن لیب / هر کی صاحب سخن کشته شود
 خط بشک ز روی تو عیان خواهد شد / علم زلف دین که نمان خواهد شد
 خط زبان بند زبان تو نمیدانم / که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد
 هر که چون دام گرفتاری چندی گشت / دست خاک بختیم نکران خواهد شد
 دل چو اطفال چندید برین نغمه و نثار / کاین بهار است که یکدست قرآن خواهد شد
 نیت در سایه اقبال عا آرمش / استخوانی که بر تیر تو نشان خواهد شد
 روز و ماه و سال و آن همه نیت / صبح چون که نفس راست روان خواهد شد
 قامت هر که تو هم ز عبادت صاحب / خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد
 دل چه بختی به رخ رنگ زان در کشید / قطره خوف چو در باد خون بر کشید
 از کف آت آب جویان خشک لب آید / هر که را در زندگی به راه سکن کشید
 ساده بود آن را و بود راه صحرای خون / مرز دگر به این صحرای مملکت کشید

در بیان عاشقان من و نصیب افتاد / دانه تر سر و دانه تر بال بر کشید
 هر که صاحب از غایت کرد خط آبید / در عین جالب از رخساره کوه کشید
 خوش آن کرد که درین راه عشق جان شد / زمین خرابی شد بر آسان سازید
 ز سایه روز عین را بهر بیان کرم / اگر چاه را بر سر از استخوان سازید
 عیار در دل صبح آفرید به نکه ارم / اگر چاه را بر سر از استخوان سازید
 جاعلی که ز ساقی بجام صلیع کشید / بیک جباب روزی بیکران سازید
 بجا است تا که در آن تر اقبال شد / زه طوف که کشته تا که نشان سازید
 چو خا غن زان دست خراب یکب / جاعلی که بدست خا نشان سازید
 بران کرد و حرارت خاشی صاحب / که کار خلق توانست از زبان سازید
 نه سپرد است که از چشم خشم تر غریب / مرا از سر خشمی در خط کوه غریب
 بختیم پاک که در آینه تسخیر این بر بود / چنین فتح نایاب ز اسکن تر آید
 خانه از سر و مهر برادران و جلازم / در خشی را که بر ما سخت آید
 چنین که ز عالم آب آمد آن مرد و دال / نهال طوبی از سر چندی کوه تر آید
 اگر اهل دلی بر بره بختی صبر کن صاحب / که دایه کعبه از بر سبای بر سر آید

حسن چون بی پروا دهنده دلها بکوهان
خاک طلسم پوشش کرد تیغ چون عریان
در بیکر صحبت زاهد صوفی شربان
زشت در یکدیگر از آینه زکریا
چنگ و دارو عالم از لایق با خوشین
خون خود را بچو زگر که گریه بندان
سبیل بکارت چون از خود بر آید خانه
نفس چون طغیان نماید بر آستان
خانه صاحب چو آواز گریه بر سر کند
زنده در دوزخ ناز و سدا در آستان
می کی مهر جیب زلب ببرد دارد
نه جالب که سر میخ ز جابر دارد
راشته کو بر سر آب شود ترک نشن
هر که خارا زره این آینه ببرد دارد
در بیان طلب نشسته جگر بپاست
هر که بر آب جد ابر دارد
آفتاب در دوزخ نظر صبح امید
کوه پوشیده و سنی بد جابر دارد
میکند ساد و زمین از عارت صاحب
ابر اگر آب ز چشم تر ببرد دارد
کو بر خیزت سینه با من که از گوش نواز
ملک نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست و در لغش که بر آید از گوش
یاد در پیش نه جگر غلب که فراموش شود
خط بر سرش سقی نیست که از یاد رود
سهری نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیده و غفلت ز کمال بخود
چون کسی غافل از آن صبح بگوش نواز
زاده شک اگر حق او را نیست
همچو خواب بر آید آغوش شود

و اگر از پیش که برون

و اگر از پیش که برون جگر خود سدا
کبت صاحب که بزم توقع خوش
ملی ش زمان بر و دل افکار ماند
صیقل شکست و آینه نام در غبار ماند
چون ریشه زخمت که اندکی فرویش
شد زندگ و طول امل برقرار ماند
از خود برای زود که گریه کند و تر
چند آنکه زمره دینی دندان مار ماند
دست من از عورت از آنکه چو سره
باصد هزار عقد مشکلی کار ماند
صاحب زان در دم آواز می بپست
کوه غم که بر دل از روزگار ماند
کو بکن کبت بیکر من نشسته ابرسد
خندش قاف کمال بطن برسد
جگر نشسته صحرای علایق نرسد
سین مار انگه ارد که بد ببارسد
نافع از تربیت خرج نکرد کامل
باد و خام کمال پیمنا برسد
هر که از کمر بکمر بکمر در شد
پرو چون مایه فیض زبالا برسد
اگر کشش بخت هیچ شک بر صاحب
دست بر کس که بان زلف چلبا برسد
اگر مردان خاد غیلمان کلودارد
ایست که نشسته خط از ابله دارد
قشر لب که در سر عارضی نیست
کمر موخه خود آب روانی مسدود دارد
خون میچکد از شعله آواز جرس را
نا چشم که سر در این قافله دارد

و اگر از پیش که برون جگر خود سدا
کبت صاحب که بزم توقع خوش
ملی ش زمان بر و دل افکار ماند
صیقل شکست و آینه نام در غبار ماند
چون ریشه زخمت که اندکی فرویش
شد زندگ و طول امل برقرار ماند
از خود برای زود که گریه کند و تر
چند آنکه زمره دینی دندان مار ماند
دست من از عورت از آنکه چو سره
باصد هزار عقد مشکلی کار ماند
صاحب زان در دم آواز می بپست
کوه غم که بر دل از روزگار ماند
کو بکن کبت بیکر من نشسته ابرسد
خندش قاف کمال بطن برسد
جگر نشسته صحرای علایق نرسد
سین مار انگه ارد که بد ببارسد
نافع از تربیت خرج نکرد کامل
باد و خام کمال پیمنا برسد
هر که از کمر بکمر بکمر در شد
پرو چون مایه فیض زبالا برسد
اگر کشش بخت هیچ شک بر صاحب
دست بر کس که بان زلف چلبا برسد
اگر مردان خاد غیلمان کلودارد
ایست که نشسته خط از ابله دارد
قشر لب که در سر عارضی نیست
کمر موخه خود آب روانی مسدود دارد
خون میچکد از شعله آواز جرس را
نا چشم که سر در این قافله دارد

چون نقش قدم بر قدم از بهشت برآید
 هر کس خبر از دور از این مرحله دارد
 ابله‌س کند را به زنی پیش رو از
 این که نظر از دور بر هر کس دارد
 چون دست عروسان بیکدیگر زد
 باید که زبده و عسلان بگوید دارد
 از زلف خدای که در دهن جا کرده باشد
 هر کس که فزون در بطایع سلسله دارد
 صاحب بزرگ قلب دهد به نفس خود را
 هر کس که توقع از غیر خدایان ندارد
 بخیر است بنده از آن مردان زود
 ایاز از حسن خدایت عاقبت بخیر
 ز غافل دل ندارد از فضل الهی غافل
 کسب آنچه از بیلوس به بند و دیگر دارد
 سرایت میکند در بیکان این جهان
 زمین را میداند و خبر که خشم آلود میکند
 چرا مهر تو نشو از لب کعبه بر دارم
 که ازین خانه ام زمین روزی بسازد
 پس این نکته چون قند بلبلان نشین
 که از خود هر که غافل میشود بگوید
 به سخن سرا و دیار اگر بگویند نفسی
 که بدلیل نفس از بوی خوش و دیگر دارد
 گزیند هر که سود و دیگر از این زبان
 باز که در صفتی صواب زیانی سود میکند
 نه بد محرم که آن نگار شده
 دست ز کار رفته ام امیدوار شده
 گویند چشم روشنی هم غزاله
 هر جا که آن نگار بغیرم نگار شده
 عالم بجای که روی میانه چشم داشت
 این منزلت نصیب بین خاکسار شده

سک ملامت ز سلمات بجا داشت
 دشمن مرا از دشمن دیگر جدا شده
 صاحب بزم می حاصل غلت استوار
 تا غیر از محیط نصیب کن رفته
 شکوه بجز از آواج آشکاره شود
 یکی مرا شود دل چو بار باره شود
 مباحث در چاکر آوار که با تو نام
 ز خود حق چو شود قابل شده شود
 مرا چه آینه سیری ز وصل بکشتی
 تمام غمم اگر مر فیکشتی رفته شود
 باصل خویش که فرج میل ترسم
 که غیبت دل من رفته رفته خاره شود
 شوز و جدت و کفر و کجی که بکشت
 که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
 بگوید این خورشید طلعتی صواب
 که همچو صبح تر از آن کی دوباره شود
 ابر عشق تو دلشک از آلم نشود
 حجاب خنده نامی که بگوید غم نشود
 ز حرف مردم عالم کشید و دار نکشت
 که زود غم تو گناه چون قلم نشود
 که در دنیا و بهشت که از بهشتی است
 نفس گشته معجور و عدم نشود
 ز انقباض توان برد جان هموار
 که آینه سیرت مرکز زیاده و کم نشود
 شود در که دکن پاک سینه صواب
 که غافل از نفس پاک صبیح نشود
 خوش سلمات آن دل که آب میکند
 که شبنم آینه آفتاب میکند

شود وقت ملاقات و سخن غافل
 که هر دعا که کنی مستجاب میگردد
 بشک ناخن مرشد لب که مرشد
 و این آیه ما بر آب میگردد
 تر از غدغه نان نکره قارغبال
 نه آساید که بچندین شب میگردد
 نه از باران سست که چو کرمین
 ز بیم سوختن خود که بیک میگردد
 اگر چه موی سفیدت نازد یا نه مرکه
 بچشم نرم تو که مرغوب میگردد
 طبعی دل با صدف آفتاب نیست
 بنابر آتش کباب میگردد
 روی او در دو خطه خوش کنی ایچید
 راه خود را بکند خون چو مشکین
 شانه از موج طراوت کشتی در پای است
 بکند زلف تو دهن را بر آب است
 از بر زکات و درویش خاک را آن تو
 بجز با آن نزلت که سیلاب است
 هیچ بر که خواب غفلت را اگر آن
 باران کشتی با پرده خواب است
 از تو کل مرگ نیست خوشی بر دروازه
 بچشمی خاک را از حق جل غراب است
 میگویند اول من از دستان صاحب خیرت
 که چه علم حروف و اسرار احیاب است
 مرغین سبز بر بال آینه روی نه شد
 طوطی بطلع با سبز و یکا نه شد
 تو سینه من که طفلان چو آن کجا
 و کد امین ساریت سنگین و لم یوانه شد
 بر در چنان کار در و باره شکست
 و نه نماز و حجاب و خلعت جانانه شد

دل نداشتن

دارند از نظاره در غرق کنش فراس
 آفران کنج که سیلاب این ویرانه شد
 سرگردنت زرد که در کراش بر پیر
 صدف خواب غفلت بود و افسانه شد
 عیب با جان زود بر دم مویا شود
 در میان شیر خالص مویا شود
 ضعف بر بخون من کرده است عالم
 بر کفر خاک مراد مالان صحران شود
 هر که شد در عالم انصاف از صفا
 در نظره نقطه سهرش مویا شود
 دست بردل نه که در پیرا شوب جهان
 شاد و غرورت مرستی که بالاشود
 خواب با که کوکب تصور برین تلخ کرد
 کار چون دلچسبند خود که فراموش شود
 صن ز نالی بود در حلقه فغان عشق
 طوق قمر سرور انگشت پاشود
 حص را شیر بر دهن بود و سر سفید
 قد و نا چون شد غم روز و بالاشود
 میکت بدشت صاب عقد استخیرا
 آب که مر عاقبت و اصل بد پاشود
 روشنایی که بیند دایره صدف
 همه چون مستقیم کل آینه خورشید نه
 زود از لاغر انگشت نایب کرد نه
 چون در آنکه با صاف فلک بالید نه
 خبر از در کز این دایره جود دارند
 که چه بر کار بگرد دل خود که دید نه
 شکست دایره عشق بر چون خاتم
 هر که اخذ بقدر انگین بخشید نه
 باد با که رسیدند بلبل یار
 مرد آفت که رسیدند خم خورشید نه

کل پنج در اگر بود دین خاستن
دانش بود که از صحبت مردم چیدن
چه عجب صاحب کروز خراسته شوند
خود حسابان که دین نشا قیامت

چنانکه کل بر شاخساری آید
بیا پر خود بر عاشق بدام آید
مرا تو قبح احسان زکا فرمایست
که فردا کاین از دوق کار آید
بکار که دین نشا ساید اندازی
در آفتاب قیامت بکار آید
باشش جگر آفتاب زدن
از ان عقیق آید آید آید
غرض تمهید آغوشی خاک ریاست
ز بجز موهج اگر برکنار آید
اگر بکار جهان من نیامدم صاحب
کلام بغرض من بکار آید

ساده لوحی که در خود بدردان داده
دانش یوسف زلات از کلاه خوان داده
زیر بار زنت گردان دو تکرار دیده ام
مسجودان نورانی که لبان داده اند
ناله زنجیر دارد حلقه ختم غزال
تا من دیوانه داسد و بیابان داده اند
یک کل می کرد دیده است چشم جهان
تا مرا چون شبنم کل ختم حیران داده اند
از دل خون آه کشین داشت که گم
آتش میاید مرا در سپاسان داده اند

همیشه از دل من آه سر و نخیزد
ازین خوابش در روز که نخیزد

دلی بر صف افشای کان عشق تاز
که جاگر کرد ازین خاک سر و نخیزد
نخیزد ز کس نینداز کشنده ترست
که فتنه از ننگ لاجورد و نخیزد
سپهر مغفله که با ننگ دست من گیرد
ز خاک مرد با داور و نخیزد
ساع ابل از در و نشا دانی نیست
سند از سر آتش زرد و نخیزد
بر در خاک کشنده تیغ خود چه ساید بچ
ممن که کوه قصه نبیر و نخیزد
کی معیبه همراه می شود صاحب
سبکه در کوه خوشه و نخیزد

دل کاست ز ما عشوه دینا ببرد
یوسف آن نیت که فرمان زنی ببرد
این کرا که کن از باره علفی دارم
نیت ممکن که اسبیل بدو ببرد
میش این نیت که کس که نو انگر باشد
حسرت چند ز ما من ز دنیا ببرد
کرده چند ز غریب عرق خون بر دیز
نقش شیرین نتوانست ز ظاهر ببرد
صاحب آهسته ز سرش فرساده کرد
نخیزد آتش سوزان بدارا ببرد

سمنه در داغها از آتش زخا دارد
کجا با قوت تاسیر که باز او دارد
نه تنها نواختن چو تانگه ای
که صحن از کشتن من هم بگزینا دارد
بتیغ که خون خویش را چون لاله بریزد
ز بس که بجز امان نجات از وفا دارد
ز سر و خشم ارام او که غفلت تواند شد
که دل تعلیم از خود نیت از وفا دارد

نخواهد زخم زخم زبان ماند دلها
اگر این چاشنی زنجیری کشتار دارد
مگر پوشیده و چشمت کبریا کشتی
درین کشتن که حسن بوقی مخرار دارد
نگرداند ز قوت کشید قیامت روز خوار دارد
غریب اگر در آغ کمر باز دارد

مگر از دایره انگشته فرمان دارد
مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
عیوان یافت ز عنوان که در کعبه است
پایمن بر در آن خانه که در بهمان دارد
میکنند خنده گل جلوه آغوش و آغ
تا که دیگر سر بر تاج ملکستان دارد
اگر افغان ما خاستنی خواهد داشت
ستفلا خط با نایان دارد
خبر از خنده سوختار ندارد بیکان
چرا شد در دل عین لبخندان دارد
مگر اگر آتش از دست شربت دارند
کرده مور بود ملک سلیمان دارد
شورش عشق چون نازد دل صابون
رو در در با خبر از سیل طوفان دارد

نه که خواج شود نمیده بر و در داند
نه هر که در افراخت سرور داند
چو سایه از دیوار میرو دلدلها
ضرورت نیست که معشوق دلبر داند
ولی که در چاشنی از سر سلیمان یافت
سراب بادیه راهبوه بر سر داند
نوعی کین که درین چرخ ناپیدا شود
و گرنه در چرخ و خورشید در داند
کسی بماند اهل سخن علم کرد
که همچو خانه صاحب سخن در داند

حسرت عمر را در دل افکار بماند
رفت سیلاب بود یا نفس و خاری
عین کینیت که در فکر شکار و کشتی
زاید خشک که در هر ده بند از بماند
دل بنظر او اند که دیگر باز آید
آب کردید در آن لعل که در بماند
چنانکه از که از کار خود عالم و اگر
دست کس ز قافله سوزان بماند
دانه سوزنه از خاک بر آمد صاحب
دل می صلوات بر دیوار بماند

دل غریب بر آب هر کل می آورد
کزان بهما خبر با آستان آورد
غرد عشق زنجیری بماند انگیزست
و گرنه یوسف بماند بیکجا آورد
ما که از کل می آید از دست خاور و رخ
مرا سیر معیلان بر سر پا آورد
زین فیض دم صبح عید یلبا بد
کسی که در سر سوزن رضا آورد
رسیده تاب کش استخوان می رسد
چنانکه بر سر من سایه هما آورد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود
وزنه کوه می از آن زنجیر نبود
عمر دم هر چه در بر ده حیران رفت
عالم خاک کم از عالم تصور نبود
خشکی طالع ماست سکندر کردید
وزنه پستان نصیب ایندی نبود
چون کافیه از بر ناله سیر نبود
چون کافیه از بر ناله سیر نبود
ناله اهل جنون بود بر آن از بر کاف
صاحب از زکات حلقه زنجیر نبود

جام می دهد و اندیشه غایب دارد
کشتش دل بجز آب است مرا از غمت
دل سپرد و نه از خبر از بیکانش
در کوه و درختش ناله فوین کرد است
بجز اگر بر صدف کو مرغ خود مینزد
اینکه از لغزش مستانه غمرا ندیشد
کعبه و دیگرند از خاک و صاب بر شود
سینه دگشتن طوطی صفایی دارد
خانه کعبه اگر قبه غایب دارد
ورنه این سینه فولا دهمایی دارد
کار وانی که نه بچای بله پایی دارد
رومن بایده هم آید پایی دارد
میتوان یافت که دل کعبه بجایی دارد
فرستش بار که مستانه نولایی دارد

حسن در مکر عالم دیگر کرد
بنسیم ورق لاله کل بر کرد
چون سبیل سخن مور غیب نشو
تا بر آینه اقبال تو جوهر کرد
بر دل کر اگر دست کند از لطف
چون حد فایده دست تو کر کرد
دم جان بخش نسیم مهر را در باب
میش از ان که نفس خلق کند کرد
هر جا که این راه بیکسو فکرم
دل مغرور مرا برده دیگر کرد
دست و دامن تسلیم خزان حق
تا ترا سحر خطه دامن ماور کرد

از کز کش کام دل چکو نه بر آید
خودشو گشتینه که بر کر آید
خسته روزی رسید همچون
سنگ بر نعل دروغ اثر آید

مکتبہ شریعت

کل شود ز اضطراب دست زلفها
بوسه با چون ز صحن باغ بر آید
سیر خرابانین عشق بدوشت
کیست بیا خود از نیست بر آید
فیض دعا بهر دلقی دشنام
هر که دلش خوش بود هر چه بر آید
سرمه از دلی نمیده چشم گشود
دل خندان فداست که سفر آید
از در حق کن طلب شکسته دلانرا
دل خندان پیش نشیند که آید
نمود حافظ شنو ز فام صواب
چند نشینی که خواب اولی بدو آید

بغير از رنگ و بو جزین حکمت آن کس نمیداند
 ره باغ ارم را بجز سبیل کس نمیداند
 قفاش سعادتمند جانان کس نمیداند
 در ایام تو را باغ و سنبل کس نمیداند
 ز اعلی وید قدر و در منزل کس نمیداند
 حضور دل در آن را بجز پریشان کس نمیداند
 که بجز خورشید با سعادت کس نمیداند
 بغير از شاد و آلاجه ایوان کس نمیداند

که خزانده درونید و دل شکند

سرور

از حرم آرد و تشریف ازین منزلت
سجده میترسم که آتش شعله دل بشکند
دست مجنون ازین عشق بلال عشق
شوقی لبی که دالان گل بشکند
خوشی را بشکند که بر کرد و بدید باز دور
سوی را بر یکد و جدا که ساحل بشکند
بیکد از سر کرد و احرام حرم که بر
را هر روز از سر پاکر خافش بشکند
نار و دود و دوزخ این دریا هم بکشد
میترسد بر حرم که بر یکد بشکند
منبت در طالع دل چای حاصل را قبول
کسب حاصل که کشتن این فریاد بشکند

دایغ بکشد از باب محبت چکند
لاله با دامن محرم قیامت چکند
فارغ از عشق که طرب بود آب که
خوشی حرم با باب قیامت چکند
با چراغی که بود هر عشق از سینه خوش
که نشود در دهر و جان و دست چکند
آسمان از سیر انداخته است اینی
در چنین سوخته شمع چکند
بود یعقوب بر بر چمن و نو خیزد
آنکه داده است زلف و این فرست چکند
خود را که بود و چو سبک سستی یاد
حاصل در زمین پیش می دست چکند
شب تاریک بود برده جمعیت دل
صاحب ازیر که کجاست شکست چکند

ستاره سر و قامت او در حرام شد
طوق کلاه خنجران خط جام شد
هر چند عشق دشمن کاست از ان دل
خانقاه غنایان بچوایب سلام شد

محمد حرم

خدی حرم نمیدر حرم از فرشته خوی
آب حلال شمع تو بر من حرام شد
رنگه روان حرم ندارد برین پاک
کار که غبطه آبی تمام شد
دلجو روانست قسمت کامل که ماه نو
روز و روز خود و ز مبدل خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق بی حاصل نرسید
در روزگار حسن تو ای نبوده تمام شد
حاصل شکست شمع شمع است بد لب
کاین عمر پنج روزه از دستم تمام شد

خاک نتواند حجاب دید در روشن شود
دید در روشن چراغی نیست مرغ شود
مرسم بر میخواند فخر راه او شدن
هر که چو بر که خزان آگاه ازین شود
نفس بر کش را کند مغرور و دنیا خیس
در بساط شعله خاد و خوس که دران شود
عارفان را دل تو که در دوزخ حاد
بجز از یادنی لاف صاحب چنین شود
این جواب لغزل صاحب که یکوی سراج
یار و در او کنم تا خاندانم روشن شود

آبی که کند و لعین تر ابرو در شود
طالع جویند سببه نهان از شک شود
فرز طوق حلقه کند نام سرور
در کفشتی که قمر است و جلد که سرور
یک ناله چون سینه ندایم بیشتر
انصاف نیست ناله با لاله تر شود
چون دستک و پیش بقدر غفلت
بچاره آنکسی که ز خود با خبر شود
می خوردن تمام مرا سپید باغ کرد
عادت بهر ده اگر کنی با از شود

آینه خاکی است خوشی که هر چه هست
بی گفتگو نام در وجود او گم شود
بهر از که لنگش امروز در جگر
فرود آید این نفس شکسته بال بر شود
غزلت گزین که آب باین می کشد
درد این صدف چو کند پاک شود
صاحب زلی در استخوان بر چشم خست
کز آب تلخ نشسته لب و چشم تر شود

بماند چاره بر سر پر شود میکند
آتش علاج خانه ز بنو میکند
خرد میم ز کعبه کند دلیل است
حیرانی از وصال مراد میکند
میبایدش بکند و از فاش است
اظهار حق کسی که چو منصور میکند
آن سوره دل که سنگ عیادت بیند
رطل کران شکفته غم میکند
برقی بچشم و نفس دل دل طبیعت
منصور دارد این طبع طور میکند
هرگز نبوده است ملاقات بین کمال
عکس تو آب آینه را نشو میکند
صاحب که بیجا شمعان جاکند همان
فیروزه یاد خاکش بود میکند

اگر وطن ببقام زند تو ای کرد
غبار حادثه را تو بیا توانی کرد
ز ساید تو زمین آفتاب بپوش شود
اگر تو دیده دل را جلالت توانی کرد
زشت بدان زمین که نظر فریبند
نظر بر و کیان ما توانی کرد
براستان تو نقش مراد فرشی شود
بساط خود را از بویا توانی کرد

کعبه قفل اجابت زبان خاست
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترامه غم و درد استیصال گزند
که در دهر با سر چنان داد و توانی کرد
تو از زمان شور از این مغفوت صید
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد

مغیلات با نرنگ طبع از رخسار
چو غم دارد ز خاکش که آتش بر بار
کفش در دهر از حکم قضا میکند
چو پرواز آتش از چمن بویبار
درین صحرای خشک خضر و سوسن
مگر که در رخسار چو افق میبار
ندیم کفایت راحت خشن ظاهر و پنهان
چو آسایش در آن گشته که در فتنه و بار
من آتش تو را هر غم که چوین از یکدیگر
زگر می شود غم خور راه دارد
بخوشی زگر می شود بر گزین
چو نوس کوش خواند که از قضا دارد
فریب دولت و قدره و دنیا فواید
که آخر بدو حق کردانی بال دارد

با خط گرفته که دست هر میکند
با کوه در دستک ملاحت میکند
در شکال آب که کم نمیشود
بخش فلک با دل شاعت میکند
بادان سچیل نه بد مع نفع گشت را
در وقت پر از شکست است میکند
دشت چو رود و مدح و جانچ نیست
از تو در دیده کوش غزلت میکند
تغیر خاست به ویرانی دست
از آنکه دل بجای طاعت میکند

سحاب صاف شد ز غم آفتاب
 با سینه ز کشاده که دوت چه میکند
 صاحب مراد در دل خویش اقرار
 بهار سپید آغوش دوت چه میکند
 جان پیغمبر الی کثره و اصل میشود
 کاروان کف بیابان در کس میشود
 میشود تن روح من بر و بانه که میشود
 قطره ناصفا آخر هر دو گل میشود
 نیر بار منت از غول ظلم که میشود
 و اصل در بانه دست و دما میشود
 دوستی با توان باده رو میشود
 موم چون با شتر سار و دغ میشود
 با محبت گاهی برین بخت را
 غوطه در خون بریزد صدی که میشود
 ششم از روشن روانی بخشد و شایب
 مودت طایفه که در دود و دهم شود
 هر دو روی دچا ز نزل میشود
 این راه قطع بی کشش و نزل میشود
 زنجیر موج مانع شود محیط بخت
 بمن با بسود و غل غل میشود
 شرف باد تو کرده آسمان کرد
 تا من بر غیب با طو و نزل میشود
 و دوش شرب و سر و سر و تو را مل
 کای کار و طاریت پدید میشود
 عارف موج خانه بر غم نخل رود
 از خود و کجاست که کل نیست و
 یک عفت جلوه عاشق در جهان
 پروانه بار خاطر محفل نمیشد و
 چون قبله کاه حاجت عالم معین شود
 صاحب چرا که ای در پیل نمیشد و

صفت کمال

صورت شریف اگر از لوح خدایم رود
 از دل سنگین بافتن فضا میرود
 میده و بخون بر زور عشق بگرده جان
 آب دارد قوت از سر خنده بر جا میرود
 عمر چون کسب و عدم دنیا و آخر جسم
 در کمال کسب غار و خوس بدیا میرود
 رفیق را از بد کاینه فرستد دور و بخت
 تا قوی آید محسن از حد میرود
 رفیق است مگر بی یار چه میشود
 از خوارم او دل بکسر که از جا میرود
 شرم بخون شوقی از زخم غزالان بدست
 یک کعبه با غل کسب و بیا میرود
 بیشتر از باب دنیا زنجیر میشود
 آب این چاه صلا کسب بدیا میرود
 میرود صاحب اگر دایه کلف از دست
 فکر خال خط او هم از دل میرود
 تن پرستانی که در قیاس آب دانه اند
 در ریاضی آفرینش بنوع پیکانه اند
 نیست چندان راه بیکدیگر بخور و عارفان
 تا برون از خویش گیرند در معنی اند
 در مذاق عارفان خوان و کلک و کسب
 بیکر خواندند و بیا در صواب فانه اند
 همچو کس در کاروان از کسب پناست
 ماندگان در خواب غفلت و کمال
 بر غنیه از دست و کسب ملک و کسب
 زین سبب اطعالت و بر زمین دانه اند
 جز به شوق اگر از جان کفایت نرسد
 بوسه بر این بوی کسب پنهان نرسد
 کعبه در دایه بیکدیگر افش دست
 سبیل بر زوایا است جهان نرسد

در مقام که صغیران گریه کنند آه اگر بود بغیر یا سلیحان نرسد
تو و چندی که ز دلها که در خاکش من و زنده که مرگ بر کان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوثر کرد دارم امید که کشتش بگرسان نرسد
شعله شوق من از پاشنه پاسبان نماند نشسته بان چاه زخمال نرسد

اول بنام عشق نصیحتان ادا کنند آرزو طعم را بنیک اینه اکنند
نقش مراد طبع باقبال میدهند جوهر کیمیا که خود از یوریا کنند
زخم دمان شکوه دایان نمیشود که بقدر حاجت اگر استفا کنند
عالم حریف دشمنی نمیشود ما را اگر بیکس ما را بکنند
ظالم هر شود که خلق چه دارند در بساط در کشور که یوسف را بجا کنند
صاحب جاعلی که بگویند رسیده اند تصویر را بیک نگاشتن کنند

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد هر جانی ز محیط تو جهانی دارد
مسح قفل بکلیه در گردان شود هر زبان گوشتی در گوش زبانی دارد
خبر در راه از دران میشود هر که چون غمیر غمت بر دانی دارد
چگونه است دل نیست بر جانیت لاله از سفره ما سوخت نانی دارد
ستواند کسی از خار غمیلان گل صید که زده آب چشم بگرانی دارد

چشم برادر

چشم برادر و عید گشت بد به شام هر که از خوان قناعت لبانی دارد
رخنه ملک یاس که نیکو نه شامان میرسد زرق بکس که دهانی دارد
هر چه این استغزل حافظ شیرازی که ملک با نیز زبانی و بیانی دارد

این اشک بگرگون چه از داشته باشد بهد است که طفل چه بگر از داشته باشد
با مرد و جهان عشق میکند نتوان باشد بیکه خوشه یاس که در داشته باشد
مانند چایب آنکه ندارد بکر مسیح از باد غافل چه خط و داشته باشد
فردوس چه دارد که در عرض عشق نقش میگزارد بر تو بر داشته باشد
من بر بر آرم که بر لطف تو زخم دست ناسنبل زلف تو چه سرو داشته باشد
نسبت میدان در چه شدند تکوینان دریا چه قد آب که در داشته باشد
صاحب خورشید من ز حال نه بدیل بکس که عزیز بسفر داشته باشد

پروا از خط آن عارض کف نام ندارد از ساد که این صبح غم شام ندارد
پای دل خود را که از لطف کیمیا بیکد از بغیر از کمره دارم ندارد
شبنم کشیده رو بخونم نشاندید افسوس که آغاز تو انجام ندارد
از شرم و لبسته روز نکشتاید این قفل بکلیه زجر ابرام ندارد
از پای خود هر که نهد با سر افراستی صفتی است که بر دار لبه ندارد

این اشک بگرگون چه از داشته باشد
با مرد و جهان عشق میکند نتوان باشد
مانند چایب آنکه ندارد بکر مسیح
فردوس چه دارد که در عرض عشق
من بر بر آرم که بر لطف تو زخم دست
نسبت میدان در چه شدند تکوینان
صاحب خورشید من ز حال نه بدیل
پروا از خط آن عارض کف نام ندارد
پای دل خود را که از لطف کیمیا
شبنم کشیده رو بخونم نشاندید
از شرم و لبسته روز نکشتاید
از پای خود هر که نهد با سر افراستی

از غنچه کج شکوفه غنچه گل است
صاحب کله از تلخی رشتن ندارد
عاشق محو دل را بر سر دارد
ابلیس دست بجز از غیر بر دارد
در میان باز ترغیب بود به عقل
عشق با سحره زنا در غیر بر دارد
خبرش نیست ز تعلیل بهاران در نه
کل کارایش دست و غیر بر دارد
آتش در جگر بلبل اکرم است چرا
این چنین رازش و خا در غیر بر دارد
ز افعه دست که گریه است با جگرش
عین پاک بر بهار غنچه بر دارد
کام انکس بود از نهد سلامت غیرین
که با قور و بانگ در غیر بر دارد
کرم که در دست چنان غیر صریح است
که زلف را بگردان در غیر بر دارد

اگر چه دست بر نایاب دل از غنچه کردار
میان بهار در ترنگه دست و کردار دارد
سر اسیر بود و کوچه باغ و جادو
قد و غنچه را در هر که در نظر دارد
اگر چه از حیاد و نظر برشت چرخ خود
ولی غنچه کان خوش اندک دل خوار دارد
ز غنچه نغمهش همگی سر بر سر آرد
ز غنچه کان کرم آنکه حسن زیند بود
ماند دست بدان غیر بیکر زیند
اگر چه دست از غنچه را و آینه دارد
اگر چه سوره حنث دل از جا برده است
ولی سبب ز غنچه ان بنان جا در دارد

عاقبت که نظر بازان بسیار است
گرچه بخون سر و چشم غزالان بنه
ترک خواست را حیات جا و دانی است
آب زه چون حج کرد آب حیوان بنه
سر از شرم قدرت در دود آفرینان
چون الف در پیم الله بهمان بنه
نه ملک شکست به زیند عاقبت عشق
لیک از کوچه دل در دود بهمان بنه
از اطاعت عاقبت محو دیگر دایان
قامت هم خاتم دست سلیمان بنه
حسن چون پیشم شد زلفا که در دایان
بوسه رخسار از نغمه که بهمان بنه
خفت چون کرد آب بهار که در دایان
آسمان سین با بخت که در دایان بنه
هر که در چشم پوشید از پند و نصیحت
عالم هر خا در دوشش گشتن بنه

شیخ زبان به عاشق حیران چه میکند
بابا ز خفته خا در مغیلاان چه میکند
یکبار بر آرد محب قیام ناز
دست مرا بین بکر سپان چه میکند
پسوده دست بر دل بهیند طیب
با نود و پنج مر جان چه میکند
آتش که عشق نیست جلالت زیند نکیت
از که جانست آن بود جان چه میکند
دل چون نماند که خور و نوش هم همان
این خانه خواب نکبتان چه میکند
مرم با غنچه سحر سوز ما منه
این دامن سوز خسته باران چه میکند
بسم نیافته است کسی وصل غنچه
صاحب شکست از غنچه حیران چه میکند

نقد بر قطع رشتنه بر میگردد
 اندر بر سباده لوح چه تقدیر میکند
 اسر جیح فکر کرده چنان خاک
 این یکده قری چشم که بر میگردد
 چون از دروازه او زود دست دل کار
 زور کمالش بعت بر میگردد
 یوسف نداشت نصیب میداد انقدر
 حسن تو چشم آینه را بر میگردد
 صاحب ز خط بر نگویان در اصفهان
 سیر بهار خط کشبر میکند

دل دشمن چون ملامت صفایت شود
 سبک با آتش چو در کمر چوین شود
 خود فانی کار کار کرده انداخته است
 قطره چون برداشت دست از بوی شود
 چون رود بر دین زبان غافل بود
 کلید دین گیریش دست زلفی شود
 با خیال با محبت داشتن خوش است
 بهر هم غیرت بران عاشق که نمیشود
 صبر به اندیشه از لطف و کل کار
 فکر چون بسبب روز دل اندوه شود

کجا بر سر سار کنج آن آید چنین
 که خنجر به جوی غم راه داد است
 امید جان شیرین از چشم اندک
 نه استم که از خط زنده زین میکند
 عدالت این تعارض میکند که خنجر نیست
 نیاید آن چه کس زبان کند پس دارد
 آشوب این را این نواز که کشتی
 که از آینه اسکندر جدا این دارد
 ندیم تا کجا که افق دور در راه
 شد و خوشی که چرخ هوا بگردان دارد

غمی مردم بهر حال زمیند چه چاک بریزد
 ز سقف خانه در پیش دایم خاک بریزد
 عرف افشا نه از این باشد دلت شاک
 قیامت مینو چون غم از خاک بریزد
 بر حیا از آن بهرست در دنیا زلفت
 که سر جوش عطار خوشی را بر خاک بریزد
 ز غم بر در بال مجبور مردم میداند
 که از لعل زینان ال غم از خاک بریزد
 ز ساعض صاب میکند زاده نمیداند
 که بی دینیه رنگش هوا را بر خاک بریزد

ز خط آینه روی که چهره دار میکند
 که در بر این آینه چهره خوار میکند
 خجالت میکند از بهر چوین شود
 که با خط آن رخسار دیوار میکند
 رک خواب بر ازون ششمن کند او
 که چشم ششمن که بر چهره دار میکند
 اگر سنگ که درای فراز در افلاخ کن
 که این قلب به چرخ در باز میکند
 دران محفل که بر یکدیگر بنیاد کرد
 هر نو نشد از یک سرش را میکند

به روی یکدیگر بر شمشیر جسم لا غرم دارد
 که ششم در کن رکع صبر بر شرم دارد
 بدر با سر بر آید خود جوارش آن بود
 که در آبی در با خط از لکرم دارد
 باین نرو غم و زور که از خاک بر خیزم
 خط با آتش و زنج از لال ترم دارد
 نیکو بکشتن صفا و این میکند گردان
 که این آینه چشم صیقل از خاک شرم دارد
 نشد بهر بی لعل از این زبان کن
 جوار غم و غم کردن چو لعل صبرم دارد

مکن ملاحظه را تم ای بهشت وجود
که عود مجرای آردگان ندارد و
مبنی بچشم حضرت هیچ ضمیمه ضعیف
که گشته کز سبزه آورد از سر فرو
ز خاک رسیده باطن فریخته
شود که زنده چون بنو کشت خاک شود
بلند نام بلا فکرت از توان شد
بیال که کس نتوان بگریز کرد و
چو پسته در درختین میوه بهر باد
کسی که ز غنای لب را بکند صد و
درین دهنه که بود دین حق صاحب
ز شوره ناله من چشم بشنم نقسو

که جهان چاک عشق از دوق فن باشد
الف و سینه کند ز شوق آساید
با هر میتوان افلاک از زیر کمر کن
دران کشور که چاک سینه طرب باشد
قدم بر جسم خاکینه سراز از تاش کن
باین تل چون سراز آید آستان از زیر باشد
بانکه رود که در بهشت بر کل یک چشم
چو آراستنی از سینه کس بخواهد باشد
توالت سبز شد در طلق آردگان کس
ترا چون سرو اگر در چار کوم یک باشد

نوشته در کز چشم بداند نشان باشد
خوشا چاک که چو نایب استخوان باشد
میشه کاروانا که از دنبال می آید
مرا که کس در پیشش پیش کاروان باشد
حصه در خوشی که در منعت جلالت است
که شمشیر قضا را جان منبت نشان باشد
بیکتفه کیم از مردم آگاه و بر غم
نظر بکشد از سده اول خواب کیم باشد

فرمان از دور

فرمان از دور و هیبت زین و باز بگرد
دران کشتن که بلب میباش ز زبان
نزدی خوردن ما شور و شرم بر خیزد
نزد مصیبتی با خبر سر بر خیزد
مهر زن بر لب افروسی که سالان جهان
آفتد زینت که آه از بکر سر بر خیزد
کو بر و نام و طرک خویش به ا
بر که از خواب بیانکه در سر خیزد
عشق از سخن ما دور با فدا که رساند
آفتد رفت که از جانشین بر خیزد
دل بر کشته صاب نهند یا سر آه
کمر ز نقش قدم را بر سر خیزد

اگر آنچه من مهر لب بر گیرد
بکشته خورشید بگو شر گیرد
ما چون سر کف رنداریم بخلق
دیگر سر مهر کز لب بر گیرد
خلوت عشق کی نمود تصور کجا
کیست این شمع پریشان خود گیرد
رنگ بر دولت بهر ارجاست
که بهر چشم زان عالم دیگر گیرد
جلوه کاشمش خم چو کمان حارث با
صاحب لغز که سرازفت بر گیرد

حجت زنده دل دیده کیمان باشد
شا بهر ده دیهال بهندان باشد
عکس از آئینه تصویر بی خبرد
حسن فرشت دران دیده که بران باشد
مهر زن بر جفن خنده که در برم جهان
سر خود میخورد آن لب که خندان باشد

اول دل درست که در جهت خلق انوار
کعبه است که در نهان بیابان باشد
دارد را که دل نور از آن شود
خوشه اش در خزان سبزه نماند
بگریزه ز مردم که دین و حقیقت
فتح از آنست که از خلق گزینان باشد
صدیقین تازه غزل که خلق بیدار
جبار است که کجای مردیوان باشد

دل ز قید جم چون آزاد کرد و اسود
چون جاسازد که دل به نیر و باد
از نغمه بر جهان بگریز تا هر جا بخت
ببکیر می چون یوسف بر دست افتاد
می شود هر که در یاد انگشت زنده کرد
که غبار خاطر من و این محو اسود
می توان روزی با او خیمه زد و گفت
مهر آن دارم که خط که در پیش پدید اسود
در هر سینه دولت را عروج دیگرست
در نیش آن آتش با بال و پر رفت اسود
در مقام حیرت و یاد حرف و صورت
طه طه از آینه حیرت که چون کوی اسود
هر که انگوشتی که در بیا بیا هم خیل
قافیه میست هم پر از غنچه اسود

چو باده از من صفای ندارد
اگر در او آفتاب بلا باشد
سفر میکنم در رکاب جنون کن
خود در سفر دست و پای ندارد
که استوان شیشه دل شکستن
که دامن بت انجی فدای ندارد
علم نیست در حلقه زبانش
کسی که عصاره و ادب ندارد

نیمه اول کافان
نیمه دوم بوز یا فب ندارد
بهر دست لب آفتاب خندان
بزرگ که دست سخا پندار
از آنست بکدرت انکار
که خود دست خود مشکا ندارد

نموان بفلک شکو فزید او فغان
از شدت ما و مشیت این ملک صفا دارد
مرغ نفس این بخت بر من ندارد
با پر این دامن گل را یکی بر دارد
جست از تم جویگان جوارش زعفران
این کو سر سحرات زربان دار فغان
شکر قیام کجاست چو کویم
که هر خاطرن دغدغه روز جزا دارد
چون خضر جوازنده جاوید باشد
صاحب یعنی آب رخ آب تقا دارد

صبح شکو فز از افق شام نکشید
چون بهار رفته ز عقد نکشید
گیرند نمرود چو بیک باز است فوج
نموان نبرد از درگشتر نکشید
رو وصل از وقوع مکتوب بکنم
بسطا قتی مراد یار در نکشید
میدان تیغ باز سحرقت روزگار
بجاده دانه که سر از خاک نکشید
ایده صاحب از کس چون بر پشته
شعبه آه از نیم جگر نکشید

از کج که آن گل بی بکدر
موج لطافت از سر و پا بکدر

ناخسته جاسز سر بر آید زبان غنک بر مرزین که سر و تو یکبار بگذرد
 از سر که نشسته اند که میان و اینان که سر که نشسته که دست را بگذرد
 اسرار ساز خلق بغیر این بری زان پیش که گاه برین از گاه بگذرد
 قطع نظر ز نعمت فردوس حکمت صایب جهان زلفت ویدا بگذرد
 این آموان که گردان و غنچه اند خطی بپایش کران او را ندیده اند
 جوی که در یکباره صبح قیامت آن کسینه را از جا که گریبان ندیده اند
 بد رسالی از قلم صبح برده اند تا قامت بلند تر آفریده اند
 از نرم تر کس تو غزالان غنچه اند خود را بر خیمه لیس کشیده اند
 رخسار قلمت لاله بدعا این جن این لاله سر باغ همه را دیده اند
 از چشم آموان حرم حریفه اند این غافلان نگاه ترا در دیده اند
 صایب بخشن طبع نوافرا کرده اند جمعی که در تراکت معنی رسیده اند
 ناله آتش غنچه در دهان کند که بر باد در کام شهر را بمان کند
 واکن فکر بلند آسان غنچه است سر و سر می نمود تا مهر غنچه کند
 پارس از قمار و خنجر اسرار کرد و اسرار که خوار از پارس بمان کند
 کار با قمار و دور شکافش به است هم درین محفل بر ز کیم با غلطی کند

صفی را حبیب و بغل کینه که بر شود خانه صایب چو دست از اسنین بپوشد
 زان شایع کل غیب من زار برود زمین دست و پا باند دل از گاه برود
 کار خورشید شغل محبت و علی چه سود که حسن کار دست و دل از گاه برود
 منصوب و سر که است دین داه بگرفت زاهد دین غمت که دست را برود
 روشنگر و چو بود آرمید کی آینه است آب چو محمود از برود
 این انتقال که سولوی روم کف است این نفس ناطقه که کف را برود
 چون ز خط صفی رخسار تو ضایع شود خط شریک برانیت که راجع شود
 با سواد خیمه با قبح با ده کنند یک کف خاک درین جیکه ضایع شود
 با سواد خیمه که گیش بخت کفر است کینت بسیار تر از سینه طایع شود
 این لب و بر فرس که ترا داده خدا ترسم آینه به بران ز تو قانع شود
 ورق حسن حالت مکرده صایب هیچ متوجه ندیدیم که تابع نشود
 خوش آمد از ده جهان گوشه غنچه دارد بهشت سر بک بیان نامی دارد
 نور و محبت دل نیستی چه میدانی که بر لب کشیدن چه عالمی دارد
 اگر چه ملک هم کم عمارت افتاد است غرب دهنی محو از خمر دارد

عرق چو بر رفت اگر در منزل آید
 شوق بسا غریزین آفتاب آید
 خیال خال تو آید بدل زلف چشم
 چنانکه در بختن ز راه آب آید
 ز بر تن تو آید بر آرد منزل
 که آب در دل آسمن با اضطراب آید
 اگر بسج گشندم غیرم برودن
 از آن حرم که بود دل کیب آید

کلفت ز هیچ دیده بیدار میگشت
روزی زود و بیشتر از آرمیگشت
این بوستان گیت که فزکان آفا
چون خار کردان از سر بر آرمیگشت
درمانده طایقت من شدت خصم
انچه ز موم نیشسته از آرمیگشت
بپیش شو که آینه در آن رخسار
از لاطین کزانی رخ آرمیگشت
خواهد چنین بلند شدن کوه خفا
آخر میان ما و تو روبرو آرمیگشت
باز ابدان خاک کو هر حق بلند
منصور را بسین که جاز از آرمیگشت
ایمن ز کج رویان نتوان شد بمع
خط برین در متن خود آرمیگشت

[illegible]

خوارست قنوت کل بخار پیشتر صاب ز نفس خلق خود از ارکیت

از دل شکنج لبیک کعبه جان فرستند از غبار خاطر بخون بیابان فرستند زلف کافر کش او که در کز انان فرستند خاک زان عمارت کافرستان فرستند

هر که دیوانه را دید از جامیرود شیشه دل را که از کله طفلان فرستند

بیزند هیچ قیامت سبزه ز خدا زلف مشکین که از کبر پیشان فرستند

خضر از خم غایب گشت غر جادوان تیغ سرباب تر از در که بر میان فرستند

در لب من شمشیر که در دماغه کمان فرستند شور خفا که در دماغه کمان فرستند

می توان دامن بوی گل گرفت از دست دایره جوی که در وقت خواب بر میان فرستند

و ده جوی که در سیم تو خزان جهان هم ز پهلوی ستر از خود میان فرستند

مسجود خزان سالامت عابر دایم تا مراد چه عا چون چشم جلال فرستند

اطلال چون ناله از دکان طلب مسجود است غنچه مرید پاک بر میان فرستند

مرا تعجب از آن بجز حبس مرآت که در خیال جهان زلف مرآت

قدم شمرده نه در قلمر خط جو عالمی که بر حساب مرآت

ز قلم من می کشند قلمو را درین چمن ز مو اکابر مرآت

حریف عشق مکره بر دوا نوس کجا نهفتن بجز از حساب مرآت

ز خطایان

ز خطایان نظر استن اختیار نیست که از خطایان بخواست خواب مرآت

بهر جوی که کشم آن میان نازک را که در خیال بعد چو تاب مرآت

جز اینکه که در جوار زمزم صاب در کز چوبین دل بجز اضطراب مرآت

سیر خشن خود که در دل با خواهر کرد سفر استیلا در ازل بقع خواهر کرد

که به این که چو شوق با غنوش توام نامه شوق مرا بند قبا خواهر کرد

نو که در خانه آینه نه در آرام در دل و دیده من خاندن خواهر کرد

پاسرین مکن آلوده نقش و نگار که کند بر سر خاک شهید خواهر کرد

وقت ناز که از آن نور بر میان گرفته رحم اگر بر دل صیاده ما خواهر کرد

دل ببقید نوزد آن فراموش است صاب دلشده دایا که خواهر کرد

خوار از زانوی دهر یا صیاد کشید ناز خورشید از دور دوار صیاد کشید

عالم آب از نسبی بخود در بر یکدگر در دست نفس مشرب صیاد کشید

صبح اگر توفیق از مستی ز جابر خاشن دوا می از دل که صیاد کشید

شیشه ناموس را بر طاق مرید کشید بعد از آن چاه سرش صیاد کشید

از من خود آب تلخ مرا بر دهن مید ما غنم از خود را صیاد کشید

تا که هر که بر دوا شود خود کشید از شوق خواب صیاد کشید

تا دین باغی بشکریه که در بر کرد
بر که میاید فشانده و میاید کشیده
آب از چشمه صحت دیگر دید
باد را در خانه فانی میاید کشیده

چو شکوه دامن یار از کفم را کرد دید
که بود کل تواند ز کل جدا کرد دید
نسیم عهد که با یکدست عشق
که سر بر کل این بناغ چو فاکر دید
مرا بگوشت چشم عنایت میاید
که استخوان من از شک تو نیا کرد دید
از آن زمان که مرا عشق بر بار کشید
قد غمیده من قبل دعا کرد دید
مرا از خانه آغوش برانگیز کشید
ترا باغی زین مهر که میاید کرد دید
ز زینش دل من اندکی خبر دارد
کسی که در این کل از کفش را کرد دید
چسان ز میکه محو بگذرد صاب
نمیواند لب بکشند و اگر دید

هر خط ترا حزن بعد رنگ بر آرد
از دست تو دل کس بجز رنگ بر آرد
محتاج می نیست بخ لاله عداران
این جام ز خود با ده کلر که بر آرد
وقت دین ایمن از شک لبها
چون لبه زبان در دهنم رنگ بر آرد
لبه را شکفته است موافق امرو
ترسیم که ما از دل تنگ بر آرد

صاحب شود آفرود ترا آمینه بزرنگ
کان چهره روشن خط برنگ بر آرد

مرکز ان بهار

هر که آن لبها را سیکه زنا نشا میکند
چشم میبندد ز جیر لاف دین و ا میکند
از کجا هر سید به جان چشمه و عشق
ترکس چار اینی کار عیسی میکند
رو را کشاکش خون بر سر آرد
جلوه نمائند خنجر آرزو را میکند
بجای آرزو را یک مطلق عشق
خنده کل صحت کلین را بگوید میکند
چون کل از غمزه آغوش میریزد
هر که آن سر و خنجر از نا نشا میکند
از هر احوی کردنان دارد کسی را در نظر
کاش می دانست تنهایی چه میکند
انکه رود در خلوت آینه تنه که ده است
صاحبین حسن لبها که کن دیدم آرد
دید آینه را بر آینه نشا میکند

دل چنان تهر از دور و غم بار تو انکد
این ظلم چسان بردل تو انکد
ما بجز این نفس سرا بده خود ا بسم
ما را چه خیالت که بیدار تو انکد
چون لاله دین بر سر چمن داغ کلر حور
تحصیل بخوابه لبها را تو انکد
از دور زنده عالم غیبت فتوحات
چون قطع امید از دین یا تو انکد
اگر ز غمزه در شکله ز پاشی آرد
سکس که معج دل پر تو انکد
این در دهنه در دینت که بر دهن تو انکد
این داغ نه و ا نیست که تو انکد
غم ز تنهایی ما روی نشان کرد
صاحب یک کسیر دل زار تو انکد

بکاک راه تو هر کس که جویباری که / نام عمر و خوشبختی خود نایب کرد
 بر سببی مردم چه حاجت مرا / که بستران است بویباری که
 فغانکوسا غریب زین پند زار را / که بر نه جانی با کاسه که ای که
 بهوشش دلی را بهوش خراش / بنا خنکی که توانی که کشاید که
 مرا با تشی سوزنده در حمی آید / که زندگانی خود صرفه فریاد کرد
 هنوز خط تو صورت بسته بود از لب / که در صفی رود مر احوالی که
 نه او سر به بیابان درین بهار را / نسیم زلف تو بسیار زاری که
 ز در شکش دل خوشی بخورم صفا / که جسم تیره خود صرفه و نشان کرد
 نشاند از دل غبار اندیشه و جان به خیزد / مگر از بر زخمی که نه سینه از خیزد
 کند معشوق را بهست و پادشاهی / بلر ز شمع بر خود چون در جبهه وانه خیزد
 ندارد چنین خاک بر آید عالم امکان / نشیند که اگر بر زخم و پادشاهی خیزد
 کرد ارم املافا دکان جگر و درانی / که بنی پارسین از جاسک و جان به خیزد
 اگر ابر بهار آن کرد او که به آلام / بجای سینه و فریاد از دل مردانه خیزد
 من آفرود از جنون خود که خوشم / که از جوش شرام مستقلین بخیزد
 حرف از زلف اندل و روانه باشد / این شب کو تا از افان باشد

حلقه در کوشی مرغان حرم تو که کشید / با نیک نایب که از انچه باشد باشد
 نود از نوجی که زده کار معصوم رسد / دور اول از لب پادشاه باشد
 آسمان سگدل با چشم از کله آید / دود آهی که نصیب خانه باشد
 خورشید سببیت که در عشق دره درشت / هر دو امن که بر سر روانه باشد
 که طایفه کمال اینقدر در غایت / از نمانش در دل روانه باشد
 ناله جانسوز صاب در غایت بر سر بود / این ترنم چون که بنماز از دانه باشد
 وقت بچون خوشی که پادشاهی کشید / خط باطل بر سر او شده از سودا کشید
 صد کل بخار دارد و در قفا نغمه فرخار / پارس در بر دولت خود که خدا از پادشاه کشید
 نیت از نو نایب نشان بگلشن چرخ / ساغر یک بزم به بیاید مرا تنها کشید
 بکنند در سایه افکنان کنون است / سر و بالا که از آغوش من بالا کشید
 میر از شوقی چشم از پیش چرخان / از فرات بهت مخال هر چه صاب کشید
 دل مرا که کرم بار میسازد / ستاره سوخته را این شرم میسازد
 نوار سر غم سحر خیز حالت دارد / که غنچه را دل شب دنده از میسازد
 شکستگان جسته در میان هم / دل مرا شکن زلف بار میسازد
 هزار خانه درین چشمه تر که است / اگر چه دیگر مراد و اسوار میسازد

چنانکه بدل محاسب الشقیق روی که آینه را میفرار میبازد

بوسه غیت دل خوش که بود اگر در عاقبت گشته غایت که بد اگر در
سنگ اطفال بد بوا نکی با افزود خنده کیک ز کسار و بالا کرد
دل و حشمت زده از سینه کی با کند چه خیالت که گوهر صدف اگر در
در دل ساد و معقل کن جلوه عشق نقطه سهو برین محض سو یا اگر در
قطره تاسوع بکسیر تواند کرد بد جیف باشد که خاطر و دریا کرد
سینه چاک مرا غمزدان ممکن نیست بر سر خار اگر سوزن عیبی که در
عشق در برده اند بهر فایده صاب قافه پوشیده کی از پر عشق اگر در

مطرف لال از حشمت نظر میباید دل غم بر ز درم افرو به جگر میباید
عشق میباید که مرا در رک جان افکند به تا کی که در آن موگر میباید
عاشق آنست که بر لب نبوش جان را دان راه نوزد آن بکر میباید
صفت بر خرابات بلند افرو است چون سبزه است طلب در بر میباید
ساقی خمر زیاده از حد مناسبت من و سوخته را جام و کرم میباید
بی عقل نشود جوهر مرد ظاهر دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید
صدا بر از غیبت سیر شکوه و کینه اظهار نیل بر چهره ارباب هنر میباید

دولت بلبل پاکیزه زود میرسد روشن که بتیج و کمر زود میرسد
در مغر عاشقان بنود آرزو در خام در آفتاب رود غم زود میرسد

بکر شکست قیمت خود برین نماند از آن چو نفع بر زود میرسد
یکساعت کرم بخانه نشا ط دور لال غیب بر زود میرسد
باز شکسته که بر چای غمیرسد او شکستگان با غم زود میرسد
صدا بر ز آواز سر و مطلب غمیرسد در و محبت آن بکمر زود میرسد

خال نوزد است بر چهره و بفرقه هیچ جا بجا نماند که نیک اختر قیام
نوش شیرین را چهل رنجه را داد شور برین مدید و از غم شیرین قیام
یکشانه آخر بخت که بجز بهار در خار خار از خود خواهد بشت سر قیام
با خیال در و کی از صحبت کل خستیم کیر باغ و بوستان با نر بر برق قیام
صدا بر از حسن و کرم که نیکو کی سخن کا کش از گلک به جانم زود و غرق قیام

نکته زود بداند خدا یار میوزد نسیم صبح درین لال از میوزد
چو شمع بر زین باغ کرم بر میست زلفک قامت آن کله از میوزد
ششید لاله زان را با لاله شمع و چراغ سینه شب و شب بر زار میوزد
بزار بار زدن و دبدر کشت و لال چراغ قامت که بر یکفرار میوزد

چون سبزه است طلب در بر میباید
من و سوخته را جام و کرم میباید
دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید
نیل بر چهره ارباب هنر میباید
چون سبزه است طلب در بر میباید
من و سوخته را جام و کرم میباید
دست اگر تیغ بود سینه سپر میباید
نیل بر چهره ارباب هنر میباید

بسوز عارضی تن نیدد جو هر
 ز آتش جگر خو و چنار بسوزد
 چراغ دیده بیل درین جن صاحب
 ز در شکسته بنم زنده و از بسوزد
 کرم را راغنی ز نیا ز آفریده اند
 ما را نیا ز نیا ز آفریده اند
 در خیر که نگاه مرا نیست کوهی
 در ترانظر ره که از آفریده اند
 صورت پذیریت جمال لطیفیاد
 دل را چه شد که آفریده اند
 خورشید طلوعان دل عشق اچو
 صدهم شکسته و باز آفریده اند
 کبک و لیک خون من بکنده را
 کبرند و ترز چیک باز آفریده اند
 از خاک ان در مسلمات طبع سار
 کاین بوته را بر آفریده اند
 صاحب زدن شکسته و غنیمت
 کان زلف را شکسته و آفریده اند
 دل از ان دور تر افتاده که اصل باشد
 یار و دوستی تر از آنست که در دل باشد
 چهره لیل که برده شرمی دارد
 چه ضرورت که زنده ای محمل باشد
 در معنی که کانداز بود و بخشش
 جابر رحمت بران صید که غافل باشد
 عشق در وصل جان پرده نشین است
 معجزه و معجزه بسیار باشد
 داده ابرو بود و زردی با لب
 جو را که گرم از گیسو سایل باشد
 حرف باطل دل آن بگویند بربان
 سحر فوشت نمان در چه باطل باشد

میرسد روز ناقص بجای صاحب
 بنموده و دل خویش چه کامل باشد
 مرا از غفلت خود بر سر این بیدار آید
 نباشد صید اگر غافل چه از صید آید
 دل سخت تو سگ بر میگردد و حق را
 و کز نه که از یک ناله در فریاد آید
 مرا از سخت روی و اگر دران فوج آید
 زور سخت کار سیل است و مر آید
 دل سپید خواهد تو را کرد استخوانش را
 باین حکم که شربین بر سر فریاد آید
 ندارد در وقت فوجین با سگها را
 که خون زخم از دیده جلا مر آید
 از ان معمور مر باشد و با بخت
 که آفتاب که غلیم میرود و دل مر آید
 جو خجالت بتغش دل تناب شد
 بجز بر سر این نشسته نکر آب شد
 رشته عمر از ان چاو و دقن کو همت
 بکشتن کلان رشته بان آب شد
 نفس مرد و جهان سوخت و این غواهی
 نکر دست بان کو فریاد شد
 هم بهال و بر خورشید مگر شنیدم ما
 بسرا برده خورشید چه تناب شد
 صاحب از کو تو سخت ندادم امید
 که بوسه بران من پر تو متاب شد
 از سر جو رحمت کرد و دل کند
 تن بخوار شد از افسر عزت کند
 آنچه دارند ز شب زنده مان از غمت
 خون مرده است و کمر غفلت کند
 خانه هر که باندازد بود چون زنبور
 مرد با محبتش جلالت کند

چون زمین پاک بود تخم در او ریخت
 صبح حیفست که در آنجا نکند
 دولت بنگه لان زود بری آید
 سبیل از سینه کس در بخت کند
 مردم از آن حالت نجات نکند
 که تک آب شود چون بحر کند
 و این امر که بود پاک ز حیان صاحب
 چون سیاهوش ز آتش بسازد کند
 مستمع صاحب سخن را بر کار آورد
 غنچه خورشید بیل را بکف آورد
 از حجب حسن انورم آلوده لیاقت آورد
 به یون سر پیش انداختن با آورد
 لذت دیدار شد نقاب در بر آورد
 پشت این آینه طوطی بکف آورد
 سنگ باران کرد مالک از لیلی از کرد
 این سزا را که کوه سیاه از آورد
 از دمان مار صاحب میر باید مکرور
 مکر که دل بر دهن از آن زلف سیاه آورد
 صبح رخسار از خطش نم توانست
 شعله کش بود و دارم توانست
 در غبار غطمان زلفش بود جوبال
 خاک سیر از صید چشم دارم توانست
 بگو دلم را غم آخ از بختش
 همچو کس اندیشه ای نم توانست
 شکست رخسار بر از نیک زلفش
 طفل باز بر بکن دارم توانست
 تا بسیر که چه باغ زلف خویان راه
 یک نفس در سینه دل دارم توانست
 پنبه برداشت علاج از مریضش
 همچو کس این باور دارم توانست

کر چه از عهد

کر چه از عهد صاحب سر مهر را نکند
 فکر عالمی ز ما خام نتوانست کرد
 از خلقی از آن زلف دل صاحب نظرند
 این مرغ چشم بسته از دام رید و شد
 حتی که کمال فدا می کند عشق
 هر قطره اشک این شمع پرور کند
 چون شوق کامل افتد حاجت بر خیزد
 سیلاب را بعد از آنکه که را می رسد
 در قیام ماند جان که پاک کرد
 که در خطا که انداختی که نکند
 در دامن محض که در بستم ماند
 شد کوشه اگر کردن عین جلیقه شد
 کفتم خزان بر آرد این خار خام از
 رنجه شکستگی با آرایش کرد
 مشور کلام صاحب بر عهد بر نرسد
 چندانکه ماند این می نشسته نغمه شد
 ولی که آتش زود نوازش کجا کند
 ز اشک شاد خود مستی نرا کند
 بحر فتنه مرا شفقتی که نوبه دهد
 علاج غم و مراد بیل از کلاب کند
 سراغ فیکر کند در حرم سبک عقلا
 که جابر بوسه زود نواختی کند
 فغان که باور امکان نمی یابم
 که چشم شوق تو بر چرم را نواخت کند
 حدیث تو به را کن که غفلت صاحب
 از آن که نشسته که اندیشه صواب کند
 دیده زنده دلان اشک فشان بیاشد
 آب از قوت سرخس زوان بپاشد

نیست در انجمن و صلاحت علم در حرم صورت خطاب نماند
 طفل ایمر بر انگشت بودت بی روز بر خیزان دست و مال می باشد
 در دل بر نغمه جوان بیدست این بهار است که در فعل خزان می باشد
 میشود ز ننگ از قاتل خم پیکر تیر را شمشیر پرواز کمان می باشد
 شوا از محبت بی بر که توانایان قل کتب قد برهان در فضل می باشد
 زندگانی بترتیب سر آرد و عیب دل هر کس که بر زبان می باشد
 که با قدر و نیاز که غافل می تواند شد که این زیر این دیوار می تواند شد
 درین بستان ایمر که بر کبریا که شمشیر اگر ز خویش می تواند شد
 ز غفلت که در زندان که می تواند شد بدو یا فطره ای که اصل می تواند شد
 زرد و صدق که سایل با این شربت چه مستغنی ز دامن و سایل می تواند شد
 نماند که می باشد از حیرت و اطمینان خوش چشم که از دنیا که دل می تواند شد
 ز صدق که نفس می کشد که خواهد شد ز چشم شور فلک که آه خواهد شد
 نظمت تو بهمانی خواب خواهد شد چنین ز غفلت که اگر سیه خواهد شد
 نسیم شام می باشد خوش فاش صبح چه سوزانیکه ز خط خوش که خواهد شد
 مرد و راه با امید نوشته و گران که چون پیاده ج خیم را خواهد شد

مهر آفرین

من ز کوشه دل با خود بر دهن عیب که هر کجا که در میان خواهد شد
 بنده کوشم اگر بنده منی که در مستی باوه کلانک دو بالاکر
 کرد باوش نفس سوخته خواهد کرد که غبار دل من دهن صحرای کرد
 با یک قط خال از رخ او می شودم وقت افشوش که برین صحرای کرد
 از به بنده خط می خورد از بر تنگ رفتن حسن به عیال میوید کرد
 رفته حرف ز غافل می رسد به دست جوهر آینه از پشت میوید کرد
 تا بنده در عشق را بخیر چشم چشم یعقوب بحالت که پس کرد
 صاب از هر متصود تواند کل جید هر که آینه آینه مصفا کرد
 ز چهره تو که دعا عذر بر کرد نسیم سوخته زین لاله را بر کرد
 زمین منت و دامن نتوان کرد بد خوش کسی که از روزگار بر کرد
 مریز رنگ اقامت دین فاشگاه که کل پیاده در آید سوار بر کرد
 نشود ز کس خبر که بر اندن دور ز منع سفله که شرمسار بر کرد
 ز موهنای آتش چشم ز کوی که صاب از سر عهد و قرار بر کرد
 شوخی می نه از طرب میا به کشید از سر این خشک نازاب میا به کشید

هیچ طاعتی همچو این نیست
 باد و آواز کوشه محراب بکشد
 آه ازین شورش که ناز دولت بدار
 از سبک قدران سنگین خواب بکشد
 سینه که مرید است آورد که ناز
 از سمور و قیوم و سحاب بکشد
 غوطه زن در بحر حیرت و ناز
 همچو ماه و خورشید قلاب بکشد
 چاره در هر غفلت صد پند
 صندلیه بر چهره زین سیلاب بکشد

بیشتر دست سبک را نازل بکشد
 کف باند کسبی از دریا بکشد
 غفلت ماکا بر ابله اسان کرد
 صید بنده را اندازد غافل بکشد
 که چنین آرد بر نفس کفر را نازل
 رشته چون سیم از نفس بعد بکشد
 شد کوار که تیر از کوا بر سر
 حق پرست نراند و ایمان بکشد
 که چه مار اطلاع بر سر آب نیست
 از پروان بوی که بر آب بکشد
 بی پروا بالیت در راه طریقت بال
 کشتی باد بان انجی بکشد
 هر که از آذکی صابک و لغت شود
 چون منور بر تامل و سر بکشد

تمام نفس نمود باده که کف دارد
 که عیب دارد و کوه که کف دارد
 بجز آدم خاکی که کوه مریت بستم
 کدام دگر که نایه نه صفت دارد
 بلاست صحبت با جنس وقت طلوع
 که کوه حرف زشتی خود طرف دارد

شده است

شده است سفلو آرا بجان فلک بکشد
 امیدش بفرزند خالف دارد
 خوش است خال بر جاقه نه انم
 که این ستاره کی خانه شرف دارد
 شکسته بال در بر شربت صابک
 امید جاذبه از شرف نجف دارد

عمل جوان خالص از دل ان بکشد
 صفا شد شمع خانه زینو بکشد
 چنان که هیچ کرد و در هیچ از نظر نیست
 ز شکفته را از آن دامن شور بکشد
 نشو غافل برین از دست برین
 که زین بگشت کل تنها نمود بکشد
 شکسته است و طالع سبک خزان شود
 بر غفورا آخر کار غفورا بکشد
 نیک در چشم نه این بزرگتر از غافل
 بی بافی که از خون من بزرگتر بکشد
 زاده آتشین من نشو زدم آن کاه
 چه حرف است ای که از آتش کاه بکشد
 نخواهد ماند صابانه از زمین هستی
 اگر که درون سنگین دل باین شود بکشد

رتبه خال نو شک ناب ندارد
 نقطه شک حسن انتخاب ندارد
 کوه آتش و صید خط فو بان
 پیش همان نوع و ناب ندارد
 چون بر عید اگر پیشرفت تو افش
 پیش همان پیش از کاه ندارد
 لیکن نکریم داده خود را
 بزرگتر امید آب ندارد
 سر ز آرا که ستوده بیکی
 هر که کشت از جهان نشین ندارد

تا دل نه کشود و هر رخ صاحب
رو تو چه بپسج باب نه ارد

چون منور باد چو کمر ایا دل شود
میوه تنه و میانه است از حاصل
میگردد از غریب چشم صاحب در دورا
آب گرم چون جود با قطره و اصل شود
در شاد قنوط همگوست در دیوان حشر
خون گشت خج که داغ دانی قاتل شود

پرو ده و حجت تمام قنوط منور نیست
بجمل چون مرغ بر آهنگ ز بسبب شود
سپیل در بادیده و کز بر نیکو و بچوب
نیت ممکن هر که بخون نه که حاصل
نیز نه صاحب چو بپسج در قنوط
از می منور هر که هست و لا یفعل شود

بستی بطلب بوی از آن بار میریزد
فرجه چو بخت کرد و خود بخود باز میریزد
بریدن کرد و زلف کشش او را میریزد
که چو شد باز زلف از او بپسج میریزد
درین بستی سر از بستی از آن بخت و
که شست خون خود در دست و پا میریزد

کرم از مهر برین میمند و طلب بر خود
زود با هر که کرم را کرم و بار میریزد
رو بار یک صاحب بده اندام هر دو
سخن بپسج و زان بهر که کرم و بار میریزد

هر که خود را بکشند در دینش جانکند
هر که کرد و حلقه بر دینش دینش
با که اگر شوند دست از هر که دینش جانکند
دست در یک کاس با قنوط چو

از شکست که

از شکست که هر که دینش جانکند
زین چهار سر نه چشم که این کاند

صحبته یار یکدل و چهار مطلب است
آنها یکی شوند و در دور و با کنند
بر که نه سینه و شکم صدف نیکند
و اسر جمع کرب ای نعل و کاند
حق که آینه را سالی این تعلیم نیست
طوطی بار بر در دل که کویا کنند
جلوه دنیا بود و دید و دانش بر سر
هر که صاحب دین عبرت بر لب کنند

کیرم نقاب دور و بسیار کند
کو چشم آینه نیکو ناسر او کند
در اولین نگاه بفرع بر سر سینه
عشق اگر نظاره بالا سر او کند
هر عشق بچهره در از سر بر ابرست
عمر که صدف زلف دلا سر او کند
بر کار و در هر دو جهان بادل و نیم
حوالان بکر و قنوط سر او کند
صاحب عطیه است که کز زلف و نیت
مارا اگر را بخت سر او کند

ساقی از جای اگر خاطر باشد کند
به از آنست که صدف میکده آباد کند
چشم خفته است غزاله که در خوشی
من و آل صدف که خون و دل آباد کند
آغوش بر دین حسن چه نصف است این
که در ایام تو عشق این صدف آباد کند
یار ایام جنون بر سرین بار و شکست
کو و کاسر چه و کتب کسی از آباد کند
خبر خط بکر که زان سلیمان دارد
او سر که تواند که بر نیز آباد کند

کل رخسار ترا بنو عاشق لب نیست
که نظر باز دگر از عرق الجی دکن
نایب جان زدیوانه ام آن طفل گشت
می توانست بسبکی دل من شاد کن
اگر از محشر ایام شود آدم نریم
رو من ز بهجت سبلی است کن
بخل بهتر خیالی که با وازد بود
نیر که بزر چو غنیمت که فریا کند
خنده که بکشد خود مال خوین صاحب
میستون یاد چو از تن فرما کند

مرا از خاک کن قامت چاک کرد
که نخل سرکش او ساید از خاک برادر
سویا در دل آتش شد ز بهجت لب زنی
کسی چون چشم از آن رخسار آتش کن
مدار از جیح چشم هر که می شود گشت
بنا گشت نشاند دگر از خاک برادر
ندارم فرصت خادین بر من نهی
بگر و سر بخور غنیمت من مال برادر
صد فایز پاک چشم صاحب را که در پیش
ز در پاک خویان بهره چشم پاک برادر

انگش من نه خود ز صبا میگرد
لب میگرد ترا کاش تا شام میگرد
دل هر غم اگر آید برون میداد
از گداز باد برادگان دریا میگرد
عاشقانه را میگرد خاک شدن بخون
زیر پاک نظر آن قامت غنا میگرد
اگر می گفت که در پرده کفر ایمان
رو من خط ترا کاش تا شام میگرد
کر مضبوط تا شام غفر الا ان مانع
کر و مارا که درین بابید میگرد

کر زانوی

کر زانوی دگر این راه نیست کوتاه
دور کوی مقصود چه بابا میگرد
وصل جاوید جی بظن اکام میگرد
قطره ماسفر کاشی ز دریا میگرد
سنت جان کش از خلق که ز بهجت
جلوه از خجلت جانشینی علی میگرد
مردم از عشق ترا دور و جهان بخشد
صدا از عشق کمال عشق من میگرد

دل خام را از رخسار آتش که سبازد
که عود خام را آتش محبت پاک میگرد
ز دام سر و پا که از آتش و از دم
که طوفان تو را بر حلقه فقر که سبازد
تنم ترجم دارم از خون نیز ز کاف
که رخ خود بدمان فیات پاک میگرد
منه در رو خویاست در دست عشق
که این آینه را که در دل پاک میگرد
خود من بیل صبر می شود در کمره از د
مرا که طاعت بیشتر چاک میگرد

خویش را که ز خود خواب تو را گذراند
کشتی خود بیک از آب تو را گذراند
آتش زان زنده ز نار تو سبب شود
که چندان دل به آب تو را گذراند
نفس خویش یک سازه به بهر وجود
تا چو ما سر به آب تو را گذراند
دل شین تو چون شمع از آن بجوشید
که شمع زنده به آب تو را گذراند
خبر بر این آرام بود سوی سفید
این نه صبحی است که خواب تو را گذراند
وقت خود بر در صحبت نهش مکن
تا با کینه و با آب تو را گذراند

حیف باشد که بجزلت گذر اوقات
 آنچه از عمر با حجاب نوالی که راند
 فروغ کوه چرخ از چهار دیل باشد
 صفای روز و شب از اصفیای باشد
 مدقام ز سبزه خود خورد و روزی
 ز خوان خویش میباید اول باشد
 ز پدلی بنویس که عشق زانرا
 چه دولتست که دلبری دل باشد
 کمال مغرور و طلب در عایت پست
 وجود هر دو جهان از برادر دل باشد
 بآشنایی دل صدی که جهان جل
 خوش کسی که این آتش دل باشد
 می خور و یاد که این صفا بر پاکیزه
 در نو تک این ظلم و این پیدا و کینه
 در دل بر قطره خاش سواد اعطیت
 کعبت بر بزم حشش سر پاکیزه
 مشهور صد غیر فیض است بر آید بکوش
 هر کی بخون مار نجیب و پیا پاکیزه
 با عشت رقت شود از آفتاب پاکیزه
 سنگ با چشم پاکیزه پاکیزه
 ترک خانی بر باغ و درخت ز بهشت
 اوست ز اهل کرم و دنیا و حق پاکیزه
 چون تواند دیده صدی که در خفا
 از سر خورشید متوالست علی پاکیزه
 چه دلت شمع فروزان شده و ایمان
 کاکلیت او در پریشان شده و ایمان
 خط بزرگ بر دل آید و دل پاکیزه
 راز از غیب نمایان شده و ایمان

خطا، راز

خط نازک دران لعل روشن کبر
 در کمر رشته پنهان شده و ایمان
 اشک بر چهره بر کرد و غبار کمر است
 تخم در خاک پریشان شده و ایمان
 دل ز فکر تو نجو و ره متواند برود
 قطره و اصل عمان شده و ایمان
 شادمانی که دنیا و غم بسیارش
 برق از ابر نمایان شده و ایمان
 سخن تازه سخن در نظم از بیم صود
 در کلک کمر پنهان شده و ایمان
 از خیالات پریشان دل شکن حکایت
 آب در یک پریشان شده و ایمان
 دل از هجوم شتر آزار و استود
 چون غنچه که در بغل خار و استود
 مرد و به نیت محرم آن چاک برهن
 تا بر رخ کاین در کله او و استود
 حوران بر آید سر از روزن بهشت
 بر جادان یار یکفرا و استود
 جان که داشت شکوه زنگی لاجان
 در تنگ سر حریف و استود
 ندان شود ز تیرگی جمل مزه نال
 قفل رمان سکینه و استود
 در هر سر که غمی بجان شکفته شد
 صاحب مرانند که از کار و استود
 وقتت غمبار در پیش واکند
 باغ از شکوفه و فخر و اندان ناکند
 جامه کز پیش آر که این کینه آساید
 وقتت استخوان مرا نوتی کن
 امروز چون حجاب بر این کجایان
 دولت دران مرست که کعبه کجایان

خوش بود رفتوی بر نشان حلال
در نو بهد مرکه صبح جز فدا کند

صاحب بغیر در عرفان که یازیت
ابر تر مرکه آینه دل جلا کند

قطره انعکس که بر آب بطلت میزد
کاش خود را به هم تنیخ نهاد میزد
دیدند در قیون کل عفت را من نه
آنکه بر آتش من آب به نصیحت میزد
این زمان نامده اعمال کند کار است
بر روی که دم از صیغ قیامت میزد
کنند مجید شهر از همه فاضلتر بود
که تمام کسی کو صفت میزد
از بلند نظر بودند از تجریدی
معتصم که هر کس را بدست میزد

دعوت عشق زمر با موسی بی آید
دست بر سر زان از هر کسی آید
سیران مجر زمر خادوسی آید
بر سران آئینه رانافنی آید
چشت است که ایام بهاران دارد
کنز و غنچه صد اسیر سری آید
زاهد از صید را عام نشاء دارد
عنکبوتر زینک بر کسی آید
ارسلند از لب خود هر خوش بردار
که عجب آتش فریاد سری آید

صاحب این قول حافظ شیرین سخنت
مژده ارسل که سجا نفسی می آید

اندر انور محمد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از سر زانو فرو آید دارت و لاله
نوشته چون باره دل بریان آید
چون بند بریند از غنچه رنگ که ز بفر
مرز جبین رخ را روی دربان آید
گوهرشوار گردد بر جوشند گاه
میوان در گوشه غزلت کج آید
نمره گل گردد از گردک در آفتاب
هر که دست خود کند پیش تر خندان
برگز از شرکان کشا در دیده دارنده
شرم رخ را تو کجا را سرافراز کرد
از نقد لاله کان از غنچه خندان بود
میوان در گوشه غزلت کج آید
تردد از دل بسیار روی آید
اگر رسد بلیغ جان ز تنگ سینه
نفته گنجی اگر غنیت در خزان
چون تنگ جو ملک آن در دکن آید

[illegible]

مگر عقیق تو کرد سبیل چهر من
که رنگ درمی لعلی بر دهنم آید
تو من که آینه آشنایه است
دگر ز طوطی من گفتگو سر آید
نهان نکر در صلب خوش صفتی
علایق سینه صبح از نو فر آید

مخوشد نو خردماند مر اسود بلند
روز را کونا که در چون شود بلند
چشم ارباب کرم در چشم سحر است
ز انظار جام به بند کردن بلند
خافلا زار منم ای سیکند از غمیت
در عیط عشق اگر کرد به دست بلند
خشت خم خوابی که نشسته افلاک
کربابین دستور کرد به چو این بلند
کو چنان در درویش آسان پیدا شود
دست چون سازد بزم وصل بلند
بر آمد محل لبلی بیابانی شدیم
کر در باد غم نشنیدین دهن بلند
دل به پای دین محفل یک آتش شد
شد صد اسرا این کسب شود از حد بلند
ره نور در سیر که اسراران است شکست
ابر سیکر در سیکر از سر دریا بلند
عند لیسان از خیال سبز بر کج شد
هر کجا صحرای شود گلزار بلند

از خط سگ پرده که دیده میشود
فرکان شوق سینه خوابیده میشود
نتوان بهر سستی بکشد جهان سید
در خوشی هر که گشت جهان دیده میشود
تار است مکتب نفس خود بساط
چون کرد به باد دیده و دیده میشود

در کج

در پله کسی که پند به چشم کم
سنگ و سفال کو هر سنجیده میشود
هر کس شود ز سنگ طاعت جبر بند
چون سر در و شانی میرود و به شود
صاحب جهان خاک مقام فرات
خشتین بران لب را که بر چیده شود

نهان در بار آفتاب بند بلند
سیاهی بنیل چشم زخم آب زنگ بلند
عالم کنی که در ابرج و بار بلند
نهان در زیر دیوار خراب بلند
ز اوقات که مرا از صفت عشق بلند
بدیوان قیامت در صحن بلند
نزد و سیقل اقبال این است بلند
که طاعت زرق اسکندر بلند
بنو عشق دل رانده کن بلند
که شمع مرده بر بالین خوان بلند
که اسیر مجرای این سبیل بلند
که برق و بارگاه ایست بلند
ز تنوع مرگ و عید مرشد بلند
که از زنجیر بیان ج و ن بلند
مکر و مکره تا نفس در دل نفاش بلند
چو کافه نادره در زلف بلند
ز تنوع با چو یکدم هر بلند
که مرز خم غایب تو بلند
مکن عمر که هر حرف عشق بلند
که انگشت آه و بیهوش بلند

که در دل در باد

که ساکن در دل و بران بلند
که غیر از سبکی نمی تواند بلند
نماند که در در و بران بلند
غبار دل در غمی نه تواند بلند

زهرم آن شمع ما را دوین زودیند که صحبت کرم از پر دانه استواندند
 زکاف و نفعی از باده شود اگر غیا که نهفتن آسمان خاله ما میواندند
 که از نظاره افغان نه بخت بماند که زنجیر و ال دیوانه ما میواندند
 چنین که خود برستی نیت بر نفس کافرا حرم کعبه م بجانه ما میواندند
 عیان سبل بزمه دراکم که مرید حلقه کربستانه ما میواندند
 سر ازاده و ایدم صیبا تهرستی که خون خورشید چنین دانه ما میواندند
 پس عاریت پیش از طلب نه افشاند قمار را که بر خیزد دوی بافتن دارد
 چشمه بانی در جهان بان چایبان دار نفس در زیر آب زندگانی بافتن دارد
 بانه که فرستی زنجیر بخت سیر بکود زهر خشم که درون خند روز خفتن دارد
 بی که گشتن خونش از غریک جان اگر شمع نیا در فاسد افروختن دارد
 غنچه ارمی فر بر خاک اگر چون سرچکل بخت در با برید سیه انداختن دارد
 عجب بر دانه بر آتش سبکه خانه بزمه بکود و خشن از شمع امید رفتن دارد
 اگر چون سر در در بکمر دانی افروختن خجالت میده جان مریز بافتن دارد
 اگر چرخ او صیبا بچرخد بر دانه بامید شهادت کردی افروختن دارد
 صبی که زیر تیغ فتنه دانه بزمه چون مرغ بخت دست بخت بزمه

در قیاس بر کز دانه بزمه در قیاس که ساعه مرد آرد بزمه
 سینگ ملائکه که بر دوشند لال بزمه کیرنه از مواد اصل و صفات بزمه
 صبی که در دست بخت کند از قضا بزمه غافل که زهر بر دم تیغ قضا بزمه
 قرصی که بر سینه روشن لال بود ذرات را از پر توخت صلا بزمه
 دایم نامه زول خود سیاه تر مهر قبول بروق مایه بزمه
 صاحب نشسته خانه دل سنگ بزمه آنکه حرف سخت بر دکل بزمه
 درین ریاض دلی را که آب بزمه چو شبنم آینه آفتاب بزمه
 چو سده اند که در مکه از مواد بزمه زهر خانه جدا چون حبیب بزمه
 دلی که داغ و کبک با نفوذ عشق در آفتاب بخت کباب بزمه
 ده ز دست درین تنگ عنان بزمه که رشته را که از بزمه بزمه
 خیز زدن می نیت تن پرستار چو خم مین شکر بزمه بزمه
 جاعه که ز اسرار حکمت آگاهانه زخمت خم چو غلاطون که بزمه
 خواب را بخت که خوشتر بخت مروت تنی که طبعش دل خراب بزمه
 بیاض کردن او را بستان آمو چشم زهر مک لفظ انتخاب بزمه
 فتاده است مراره بوالهبر صاحب
 که دام خضر ز موج سراب بزمه

در قیاس بر کز دانه بزمه
 سینگ ملائکه که بر دوشند لال بزمه
 صبی که در دست بخت کند از قضا بزمه
 قرصی که بر سینه روشن لال بود
 دایم نامه زول خود سیاه تر
 صاحب نشسته خانه دل سنگ بزمه
 درین ریاض دلی را که آب بزمه
 چو سده اند که در مکه از مواد بزمه
 دلی که داغ و کبک با نفوذ عشق
 ده ز دست درین تنگ عنان بزمه
 خیز زدن می نیت تن پرستار
 جاعه که ز اسرار حکمت آگاهانه
 خواب را بخت که خوشتر بخت مروت
 بیاض کردن او را بستان آمو چشم
 فتاده است مراره بوالهبر صاحب
 که دام خضر ز موج سراب بزمه

در چهارتر باعث سنگین باشد خواب خوبتر خال است بوسه بکنی باشد
 منوخی حسن عیال بنویسد و از بدو شرم برق در ابرو خال است بوسه بکنی باشد
 عشق و طیف آدم که در آن نکند است استخوان منو شود در در بوسه بکنی باشد
 نمرین بلب کف درین مرده دلال مرده نیست که شایسته تلقین باشد
 بیستون لشکر میاید فرهاد نشد خواب ابله کند کار خوشتر باشد
 خنده کبک اگر سر بر بال کشد باد در پنجه کبریا لیست این باشد
 فرخ خوشتر سزاوار خط باطل است حیف از آن چه بنام کند بزرگتر باشد
 بوسه بکنی نیست که در جاده کا نه میاید و دیگر در جهان فکر جو بکنی باشد
 کونته کر که لب نال حلالی دارد سبب از که در حق ایام ملای دارد
 نیت جو با نظر چون در نو ماه نام خواب لایکن بر که کالی دارد
 آب جسن کلوسه در حق ندان سخت در لب نشسته آب ز لالی دارد
 چشم جبران کند از قطره نشنم ایید مر که چون لاله کل جبهه الی دارد
 صد قیست در آن نیت ز کوه خالی نشو مغفل از آن دل که ملای دارد
 بال طایر بعد چشم نکین نورست نیت این خطر مر که کالی دارد
 مر که چون نافه سر خود بکیر چال برده منبوان یافت که مر که غزالی دارد
 خال از اندیشه خط ز خوشی از غریبه دار بر خضر سعد مر که کالی دارد

منوخی نشو

منوخی نشو از آن چشم ز خوشی بر شست در نه بخون بطن چشم غزالی دارد
 قست دیده شورت کرد که تلخ مر که هر روز جو خوشتر زوالی دارد
 چه ضرورت جو خوشتر بعد اگر در مر که در هر شب را و کالی دارد
 دل ز دانشو دماغ بوقی صاب زشت از دیوان آینه ملای دارد
 از دهن افروتن بقایع خضر استخوان روز مود از شکسته سیاهان برسد
 حاصل عالم بود از قاضی که گرفت مر که از مودان ز یاد و بیهوشان برسد
 بد بیکرد پس از شکلی بر و خوار شد از سر نه و در آخر سیاهان برسد
 حلقه در که اسیدت چشم استظار مود بر این بداد بر کنای برسد
 تیره روزان خوب بد اندام بیکردم شام زلف آختر بفریاد غریبان برسد
 دست که نشوین از دانی مود فرو چشم آمو هر دهر دشت بخون فرو
 بنابر که در لب تاب و شب خوش را از خط سنگین فروغ آن لب بکوش
 از دمه قانون که در کف جگر شکست ایچ از بخت خرم بر علم افلاک فرو
 که باشد خوشی از آن فاسد نشود نجلی خاک خنک شوز از صحت فارغ
 مود در از آن دهن پوشیده و صاب از جود
 خط طالم برده و دیگر بران منوخی فرو

دل عاشق که از زلف معجزه بر آید
 کی مملوم از امان کشت دست بر آید
 نمود زشتی را عشقی هر یک این
 که گشتی در دل در باز گشت بر آید
 دلیل حسن نه نیست بی بهر عشق
 بجز یکبار از خود دست بر آید
 چه حاجت با حلاوت تقیم عقل عاشق
 فلم چون در است که افتد نظر بر آید
 نیاید لامکان هر دو از با آسونی
 که هر گشتی در یک گشتی از با آسونی
 ز عاشق در حرم وصل خود در آید
 بفر ما رسید از بهر دست بر آید
 خدا جو غافل از روز اولی نمک دور
 حالت از حد غواهی که در آید
 سرانگشت شیشه که ز بردن از آید
 که طفل شیر از دست مادر دست بر آید
 حریفی از گشتی ناقص ندارد حریفی
 یکس نامت بهیمنت از دست بر آید
 فتنه از که در کار دهر دست در آید
 ز منت خاک ماروز که در دست بر آید
 نکره و صبح در آید هر ماضی کس
 صفای دل که بخواد از دست بر آید

چنین ساقی که در دوزخ یک آید
 بس طاهر را در کف نفس که آید
 مکر فکر شجون و امان غایب
 که چون بیکان دم بخیزد جانی که آید
 حرم وصل را با نه جز از نظر
 که هر را بدین تشنگی طلب که آید
 ندارد ناخوشی وضع جهان چشم
 که غفلت بهر بر خوار را سنجی که آید
 نه بیند در جهان آسودگی از غم
 که بیکان در بدن هر که آید

ازان بر خطه

ازان بر خطه باشند جانی بر خطه
 که در هر جانی بر خطه
 زانکه سر توان بر کام میفرزند
 که چون بجالان آتش کبریا

نیست در دست مرا غیر دعا خوش
 که خوشی بانی بهر که در خوش باشد
 که سر صحبت باران موافق دارد
 منم و فکر در خیال تو میا خوش باشد
 بادل سوخته می که که می داریم
 که ترا هست سر صحبت ما خوش باشد
 اشک و آهیت من غمزه دار دل
 سازگار است اگر این آب میا خوش باشد
 مت اگر بیکبار در کمر خدمت است
 نشو و بسته از خانه ما خوش باشد
 وصل موقوف بخلوت شدن آن که بود
 من کشیم زبان به سر در خوش باشد
 مینو و ناخوشی عالم جو بهشت تو خوش
 من اگر ناخوشم از دست تو خوش باشد
 میچکد خون دل از زنده من صاحب
 میزند که بلب انگشت مرا خوش باشد

چرا از خم می غلاطون بر آید
 ز درجای رحمت کسی چون بر آید
 بر آید شکر خنده ازان لعل میگون
 بنابر سکه شیرین جملگون بر آید
 تبسم بخون غوطه زده بر آید
 ازین تنگ نا سخن چون بر آید
 خوشی است که آید ز بخانه هر دو
 صدیقی که ازان لعل میگون بر آید
 غزالان کنه از زمان نه دوزانو
 که دیوانه ما بهامون بر آید

آب خوبست لبشکی از تر کر ده کمره دل شود آن نظر که گوهر کر ده
 دل چو محمود از دل شود کج که سر جو از ده که انبارند افکر ده
 هر که قانع بد دل شود از ده با از برین نظر حلقه هر که ده
 سر بنه بر خط فرمان که برات حکیم نیست ممکن که بعد تنع دودم هر که ده
 هر که بخون نو کردید نکر در عاقل خون چو نند شکلی است که هر که ده
 میشود قن کله سوز مکر چون تنه چو شود چون سخن تلخ مکر که ده
 غار بر این بایست باز از نفس جاسر حمت را کسی که توانا که ده
 میرسد خشمک مکر دیده به ترغیب جواب نادر شود که اگر بال کمره تر که ده
 نفس آنروز بر آرم بخوشی از ده دل که دل سوخته در نرم تو بجه که ده
 نظر بر سخن که مکر از خوشی نیست چه غم از یاد که دانی مانر که ده
 که بخانی نه را جاذبه پیر معنی از کرم را بهما نوبت و دیگر که ده
 دست و قن کتم از کمره دل نیکو که که اطوق که بهان خطا غر که ده
 میرسد دیده امید دو عالم عجب نا که دولت دیدار میرسد که ده

کستان ارم خواجه جان میا بر زاده سوز خشم خوش ترکان بنده
 دل تار که از فکر و نایب و لکری که باغ و گلست بر خنده خورشید بنده
 بر آرز جسم خاکی که دل سوزده بخوابی که در این خشم و غم بی طمان بنده

مکره ان از طاعت

مکره ان از طاعت روز خود که در آن که یوسف را از زیر سیاهی اخوان بنده
 تر لعل ره ندارد و در دل با آرزو صفا چو آب از آسیا افش و مکره ان بنده

پروا مشکوه سخن آن سمیع ندارد دروش بساو مرخند در سخن ندارد
 نسا از کار هست در رخ طعنه از آن که یوسفی که لکری که در بر سخن ندارد
 از ناسا لب جو سایل بر آید چای که میرسد دست لاله برین ندارد
 چون شمع مکره انان در زیر بایستد بار چراغ نور ز راهی ندارد
 از زند که چنگند و ایم بسیار از زنی که زوقی چراغ نام از زمین ندارد
 عارف ز جرم مردم در پناه چای یوسف ز شرم اخوان در وطن ندارد
 باشد زرد و دیوان صبا پیر و چای مکره شمشیر که در فکر کفن ندارد

مست بر غم ز چشم شور سبک کشید نادر شمشیر از شمشیر بنده
 که هر که مکره انان از طاعت از شمشیر که هر که مکره انان از طاعت بنده
 از که دست میکند دل را سبک که غم خود را در آرمی بر زور سبک کشید
 از دود عالم عشق منجوا سر از طاعت که شمشیر قاتل کاره فقه سبک کشید
 تا توان آریدن در دست از بر چای در بهاران دانه چو مکره انان بنده
 غنچه از می خور دل نهان خشم و غم که با دود کلنگ را سوز سبک کشید

خون چمن بپسای سکنه نشسته
که در فصل خزان کز دراکر نه می نهد
ترا در روی که غنای کرمی لبانم
که که طافت عاشق کز دگر نمی نهد
کرم فصل کرم که خوش را کباب
رویس فصل را سبک کند غمی نهد

که کف در دیده آن کجاست
در میان کیش و شرف من افکنده
جولای برایت بایه می شود
ماه را در ماه در کرد اب حریف افکنده
اخوان بر کوشش منجی می شود
سایه بر هر کس می باشد و لب افکنده
میکنند زده و بالا بود این توان
دست اگر بودش بر دانه گردان افکنده
مست از دنیا نظایق خود را که نشی
هر که در دنیا نظر از روی مهر افکنده
زیر سقف آسمان صاحب خود را نشی
چشم و هر که می بدست افکنده

همین نه خانه در سر حوای او دارد
به که بگری این طوق بگوید دارد
کسی سر برود علم خود می آرد
بقیض شناس که در سر حوای او دارد
درین مجید بر قطره که می گویم
نفس خالص این طبع عام او دارد
نفس در دهان خنجر سر می گذارد
که ز پر پرده هزاران لب او دارد
نوی دست و دل خوش را که نشی
که در خانه بود هر که این دفتر او دارد
کلی آنکس می آید و می نشی
هزار حوله افزون بر کتب او دارد

نایب

ز تاج پادشاهان پای کشت میزند
کسی که بگوهر باس آب نهد دارد
بعد صل لب ابرار او کجاست
چون کاک که نه مستانه در گوهر دارد
جواب انور است اینک عازمی بود
نزد انعام آن کس چه رنگ بود دارد

شماره خود چمن آرا فرسوزد
از کجاست زینت زمین بر سوزد
با خنجر لب ز که بار کبر نشود
در چیده زینت کتب کز بر سوزد
در زیر رخ حاشیه ابرو کشتی
کوبان افکار چمن بر سوزد
روشنه لایق نفس خود آرا می کشد
کجاست هر آب این بر یکد که سوزد
جان تازه شود در لب روح کوشت
هر کس که بر آرد تو از غم سوزد
هر کس که نشانی چون قسم شود
صاحب بهشت زخم نایب بر سوزد

دل راه در این الف که بگوید دارد
دیوانه طالع ز بخر ندارد
هر کس که در سار کشتی است
صاحب بهشت بهر عاریه این بر ندارد
در دیده آنکس که بهشت می نهد دارد
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
پری نه کشتی است که صبح روان کرد
بود در آن از آن نه که تصویر ندارد
پوشه شد افغانی کجاست هم من
زبان و نیتانی مرا شتر ندارد
در سینه هر کس که باشد الف آه
صاحب چو نایب است که بر شتر ندارد

بیش ازین که فکر بسته نهان بکند
لب نه خط تو بسته بکشد نهان کرد
دو بر باد بر سر خور از بیختری
هر که چون بسته دین بر لب خندان کرد
چرخ در دست بند بر گشتی مشکندر
مشکلی ماله بتسليم نوال کرد
هر که با بر کرم کرد و در یا هر کس
در حقیقت بهر روز نین آمدن

روزه نزد یکست بر باد بکشد
زادان خشک را نه اندام بر باد کرد
تا که بر باد و شسته باران بجای
چند غلظت را بقانون ستوان کرد
کلفه اران از مو اگر نه چشم پاک را
سبک نشینم و بکف کل کسان کرد
و غصه دیدار از غلظت نقاب بکشد
کر بقدر حسن خواست را اسیران کرد
داشت لب شیرازه از او بر بیک
صح خود را که بکین در چکل شمار کرد
نیت کار کسی دل اسفند خشن
بخت چشم انکس که این بخت شمار کرد
لعل تعمیر است صبا بکینه زنده لالان
صحبت اینده طالع را غنی برادر کرد

خالت ز خط مکنین دست بر آورد
حوصش شود و بالا سر کرد بر آورد
سوز خیر تو آن آسمان چنان شد
کر عقل و بکس ما آن کول کرد بر آورد
انواع و تابند نماز چون نه مسجد
کاین راه بر خوج مران کرد بر آورد
چون بسته مغز کس از دگر کرد دید
از دولت چون بر آه سران کرد بر آورد

گفتم که بشهر

گفتم که بشهر بهر جان بدین بمان
از تو چون کان حوصش چون بر آورد
ایام و از نیت که نخواست که آهمن
از در سخت مد چنین شر بر آورد

نیت مکن که تهنه حضور کند
کو نه عزت به نیت کوشش کرد
رتبه از او که بالاتر از بندگی
هر که فیه امت در دولت غلظت کرد
در سبک نخوان از هر که کند طبل کران
نیت هر کس را شعور چون نخوان کرد
در طلب چون مع عالم بهر کس
نیت مکن قرض خویش از بوی کرد
بهر روز چون لنگر میکرد بخود
کس ز سبک که دوکان دیوانه نخوان کرد
و کین سالی نیکو و سلام آسمان
تا کان حلقه است بهر نیت نخوان کرد
نیت که در حدیث در بر نیت باد
میشود هر روز در جوان با ده نخوان کرد

کو نو اسبی که در تو جهان شود افکند
چینه مغز از سر بر سر او افکند
کسر دوش پر که کردون کرد و از کز کز
نیت نقصی که سلیحان سید افکند
سایه در انکس آرام و منزل شجرت
خواب خود را در برین در دولت افکند
غافل از آن ضعیفان بار برستی مغز
کاین نسیم سیهان از فرق نفوذ افکند
از کشت کش خاسته هر که میکرد و بختی
چون کان کس که در خویش با دور افکند
با دل از آن مدارا که کج از نیت
کم نکرد که کس بر دوش ز نور افکند

گفتم که بشهر بهر جان بدین بمان
از تو چون کان حوصش چون بر آورد
ایام و از نیت که نخواست که آهمن
از در سخت مد چنین شر بر آورد
نیت مکن که تهنه حضور کند
کو نه عزت به نیت کوشش کرد
رتبه از او که بالاتر از بندگی
هر که فیه امت در دولت غلظت کرد
در سبک نخوان از هر که کند طبل کران
نیت هر کس را شعور چون نخوان کرد
در طلب چون مع عالم بهر کس
نیت مکن قرض خویش از بوی کرد
بهر روز چون لنگر میکرد بخود
کس ز سبک که دوکان دیوانه نخوان کرد
و کین سالی نیکو و سلام آسمان
تا کان حلقه است بهر نیت نخوان کرد
نیت که در حدیث در بر نیت باد
میشود هر روز در جوان با ده نخوان کرد
کو نو اسبی که در تو جهان شود افکند
چینه مغز از سر بر سر او افکند
کسر دوش پر که کردون کرد و از کز کز
نیت نقصی که سلیحان سید افکند
سایه در انکس آرام و منزل شجرت
خواب خود را در برین در دولت افکند
غافل از آن ضعیفان بار برستی مغز
کاین نسیم سیهان از فرق نفوذ افکند
از کشت کش خاسته هر که میکرد و بختی
چون کان کس که در خویش با دور افکند
با دل از آن مدارا که کج از نیت
کم نکرد که کس بر دوش ز نور افکند

از تامل عنوان دریا و صفت چرخش
و اسرارش که این آینه را دور آینه

بدو لعل تو با قوت از آب کف
ز چشم جوهریان چون سفال شکاف
دگر بقیده اسلام کج و کند
نکاه و مهر که بران صورت زلف کند
ز تنک عیشی بن خورده بی اکامت
که چون نر از بند کران شکاف
شکست رنگ که کاشیده باد
صد کند ز حسن که نرنگ او
زبان عرض فلج بیکد که بچید
که زان فله برید با رنگ او
برخیزد و دهن شمع با ربا فست
که نهضت فکر را چون قلم بکشد
ز نوق شکستن بال بر بال
بود که با کسی شکاف
شکسته دل من که دست خوانده
که موی با کسی شکاف
همان ز چشم غزالان حصیرم
اگر چه دامن محرابی بکشد

هنر بان صفت که از حیرت چه آینه شود
محم دریا را سر را آینه شود
چون مرگ و کشت بجز با آینه شود
بسیار از نایب و نخبه با آینه شود
از بریدن باز میدان چشم حقی
هر دای که قناعت زرد و کاش
ظلمت از بستی است و ز نور دان
سبح جان خاموش میانه در آینه
حسب و سبانه که از آینه و آینه
این شکاف که بصر را آینه شود

مسحوق آنکه دارد از دل آینه
زود آینه از حیرت زین کاش
صاحب آن حق که این خوشی را آینه
میشا آخر بوی بیکد آینه

زان قامت بلند نظر باز کند
زین سر صبح مرغ بر آینه کند
بیکد سخن سخن کرم میشود
صاحب سخن ز چشم سخن ساز کند
از یک از بغیر خطایم به بران برد
زین که بکسل خانه بر آینه کند
از یک از لاله از زلف و از آینه
بر خاک کشتگان اگر آینه کند
در سینه منت از آن بیکد خورام
کوهر کز آن عجب بر آینه کند
صاحب ز عجز نیست ز را و مردست
فریادش که زرم آواز کند

رو در شب برین موی بکشد
عید و نور و زربخو آینه کند
تغی و شوهرش ز آینه فاکست
عمر در عالم بر شوهر آینه کند
رو در خط شکر بشیرین صفا
چون شب همه بخور آینه کند
تا یکی در تن خاک که شود زیر ذر
روز و شب بکشد آینه کند
تغی مرکب شود و نهد بکاش
مرکزین عالم بر شوهر آینه کند

عیش جهان بفرقی آسمان داده اند
خط مسلک جام داده اند

نقصان نگرد است کسی از غایت قند از زبان چرب بر بادام دادند
 جوی که حلقه بر در ابرام میزند با خود قرار تلخی داشت هم داده اند
 مانده اند بر لب خود خاک عاقلان از دور بوسه گریب با هم داده اند
 تنق فسان کشید میدان جوانی اند که تن بسختی ایام داده اند
 از شوق کعبه جسم تو کردند کعبه منشی ز با که جاده اعزام داده اند
 صبیحه خفاخته زانده حساب جوی که که را خفت انجام داده اند

هر کجا باشند کین غزل کین اند خوش خیالان با پیکر زریه بر این
 ناصقان از غده فوی در که از برق با کمان از چوبه مرد در حصار این
 فلک آباست از ناله زاری آتشین رومان درین غلظت جوار این
 پیش مردانی که نامش قیامت کشند کمترند از زن که در سطل آتش این
 عا جز از اسیر کن که در آن ضعیف خود خن از غش پا در غار جوی این
 تا سر سحر خود را به انصوان لای بر فضا تسلیم کند از در جهان کند این

سبب خیم خفاوه است لازم حسن را
 خیز سبب و بران خان صبیحه کلک اند

کربان جهان

کربان جهان مسند عزت دادند کوشه هم این از ملک فاعت دادند
 دیو لاجبیت جهان در نظر دین تار مار به پیچانده غزلت دادند
 کیت بر جوف من انگشت کند پیکر کز خوشی بلیم مهر نبوت دادند
 جکت آتش روزی بکند کانی کز جبین آب به جوار غبارت دادند
 و اسیر رساده دلا که درین جویکشت زشت از صبر به یوار فرات دادند
 یافت در بهر کشته و خویشتن دیده از مر که کز غنچه بصیرت دادند
 صبر از صبیح زرب من این کرد کربان در در میخانه قسمت دادند

شرف از نیکو ان قبله ابرو کردد این ترازو سبک و سبک کردد
 پس سخن جبر در خوش نظر با ناله آه از آن در که سبک نم کردد
 سرور افخته از طوق به جیب کشد هر کجا جلوه کمران قامت دگر کردد
 و این افشان زریای که کو بهر دین سر و انگشت نداشت بلب جگر کردد
 دست در پرده آتش رخ معذاریل حیوان چو کل از بار جو بد فکر کردد
 سر روی بدل خلق کزانی میسند که ترازو سبک قامت سبک کردد
 مانده در صفه رخسار تو صاب حیران طوط از آینه هر چند سخنگو کردد

زخمی در دهان آب کرد الو بگوید درین ساعه زرب بای که الو بگوید

زین ناقصی که چون زار میجوید ز زین خشمی که طراک که دالو میگوید
 ندارد محبت اشراق نور در زبان کتن از پر تو من بکیر دالو میگوید
 اگر که یمنی گویم از این آفتاب سراسر هر چون سید بکیر دالو میگوید
 ز غم چون سینه بر خیزد زانم گداین منزل ز جندی بکیر دالو میگوید
 ز خود و خواب کند که سخن را باک خوابی که این گوید ز خود و خواب که دالو میگوید
 ز بس بخت که ز خون که ز دین که ز غم که ز خود که دالو میگوید
 بر آرم چون سر از خفت میان جان که از ویرانه ام سید بکیر دالو میگوید
 عرق باریت بر رخسارم دالو میگوید ز ششم این کل سید بکیر دالو میگوید

نکرد و اسکی در شمر که چنان تو میگوید که آب آمده از سر و خزان تو میگوید
 چه اندام لطیف است ای که جان بکیر نفس میزد و در جاک که سالی تو میگوید
 تعجب نیست که پروانه در دهن پرورد که شمع کشته روشن در شبستان تو میگوید
 اگر چه نیست ناز و نعمت حسن ز با بانی دل خود بخورد و کس که دالو میگوید
 سواد چشم از سر میگوید که روشن سحر که سر از چشم میخندد ان تو میگوید
 سیدمان دار اگر سار و مو از زیر خود فلک چون حلقه خام بفران تو میگوید
 سخنان تو صواب از حقیقت بهره دارد
 که عارف میگوید که سید بکیر دالو میگوید

نیز می

نیز بر چرخ مقوس که جادوان مانده که امیر نشین که در کمان مانده
 نصیب کن ز جوانی در رخ و آفتاب ز کشتان خس و خای بر باغیان مانده
 بهشت بود خاریست با کن سالی خوش است عالم اگر آدمی جوان مانده
 چنین که میسر از خوش خای جستم عجب اگر سیر که هر ملکشان مانده
 بود از قافله عشق صرخه با سپاه که بونال کاروان مانده
 سخن رسد بخیر از چون غریب شود که ماه مصر حالت در دکان مانده
 یکی هزارند از هب جو بصیرت من ز در دیده بازی بهایان مانده
 منظور که نشیند از کند تصور ز قاصد اش سر انگشت در روان مانده
 ز شک که بر رخ خیس تر دیکت که در کلمه ماصی به سخنان مانده

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بکیر بنابر صبر و عجب تو از رفت بکیر
 ز سقار سبک بر سر سنگ نماند تو تا سوار شد این دیار رفت بکیر
 امید نیست که بیک سینه باز آید چنین که گفتو دل سقار رفت بکیر
 چه خاک بر سر سبط قتی گنم بارب مرا که دام گشت و سقار رفت بکیر
 کجاست قشیه فراد و در کشت اند که ماند و غم و غم سقار رفت بکیر
 قدم بجای زین ناز و دل خاک نماند هزار خانه از ان فی سوار رفت بکیر
 خط غبار بود بر حسن تلافی کرد اگر و سلسله ملک رفت بکیر

مقام نبوه لب زبان عالم برآید
فتاح کاین دیه برآید
مشو غافل و غرض خاکسار و درویش
که ریحان از غافل نشسته ایجاب
در دل برج کمر که نشو و نه چون
کشت ریش از در پوشیده و حجاب

فاله كز دل سپرد و درون سآید
تسلی از غم نادر و درون سآید
رنگ در آب گلگون خورشید نکند
لاله از سبزه من زرد و درون سآید

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون که کرد چو گل که گشته این دریا
 غم دینار و غلبت که مغلوب شد
 ماه در زیر کبر میوه از مال زمان
 که چو از زیر و زبر کردن غم
 کسبش تنگی خانه است نه بیداریها
 اگر از سنگ در کسب کردن مرآت
 باد و روح درین نقشه نخواهد آمدن
 خون خورده ملک خانه تیرت
 کشیده عشق و عمارت کز نیکیت
 میشود صاحب از آن مو که از کفر
 اگر بماند طفلان نام بیکر و
 بی شقایق لب برده خنده بیدار
 امید با بلبش داشتند نه استم
 نو چون بگردد زمین را ز بار و آبی
 نشو نه آو میان طفل و شیر بازی

کمال زان

کمال زان و انسان بهر خانه نبشت
 شود ز تنگ تنگ صابر آنقدر گویا
 اگر از صفت آن چشیده افتیم چه شود
 تو نیست که درین صدف تنگ
 سبیه چون گوهر است بخت
 شهر چون لاله به لب و شکاف زلف
 مرد و ام تا دل سنگ برون آید
 چند اوقات بعبیر صدف می شود
 هر که در مغز رسد بخت برون زلفت
 بر بردانه شد از سوختن شمع
 غم داشت که خون زلف بر لبان تو
 نیست در برونه و بدار که ای صاحب
 لب سخن غم زان صبر تمام کردند
 شدم از لاغری آنکشت و چون
 سال سخن ایام کشیدم جو عقیق
 تا غم زان جهان صدف تمام کردند

کمال زان

لله الحمد که از جوان جهان روزگار
صاحب از بهر عشق بود که شیرین

چشم خود خواجگه سر به بر کند
تر میت یافت عشق جوان و دامن
سخن عشق اثر در دل نهاده کند
میتواند بهم آتشش با تو دهد
سبب تر ترفیع جهان را از آتش
مهد اند که مظلوم که ظالم گیت
شسته دیده و در کوچه فصل بهار
نبرد و لشکر از یک دال و هلیک

خیال تیغ سراسر بر جان نازده میداد
غم خود بخورد که حسن غم از کس مارا
چه باشد نسبت نامرادان از دلق با
ز اسفند کوارانیت بخت میسر تو
خوشم در زلف انتظار به صبح بگوشت
که ای حال مراد که در سنن نازده میداد

بر آن روشن کرد

بر آن روشن کرد که با کواران عوالت
ز خط سنگدل نکل نبیند آن چمن یار
ز خورشید قیامت فیض نسیم سپیده
دماغی را که آن خط جوهر جان نازده میداد

کحل اندامی که در بر این منی خار بریزد
بساط جوهر که در زمین هر جا بوزاید
بود مست ز پاف و در نقش با سر تو
دوئی نبود میان کفر و دین در عالم دشت
من آن غل بر زمینم در غلیم چون
که بری سنگدایم از دود و دیو بریزد

هر که بوند و باطل دل بجان پناه شود
میفتانند آستین پندار بر بوی جان
لازم حسرت بسیار که در حوت گشت
حلقه بر در کوته چنان ماران یکدیگر
چون در کس که از کشتن باز نماند بود
از نظر باز نیکو دوا دل به دل
دست خود در کس که هر که دنیا با گشت
بر فلک مکاره خورشید چون بگشت

غیر بر نیاید اقبال چون روز آورد
از شکر خنده عبدالرزاق آورد
حاصل روز زین بر دار از کف دست
هر شکر خیز که بر دست عازم آورد
روز غمزه جگر کوثر بغیر با کس رسد
هر که وقت هیچ جا شکر بخورد آورد
که غمزه از دم با عشق سر زنی نیست
چون کسی جام سفاکین شکر نغذ آورد
تنگی چنان بر سر دنیا بهم دارد چنگ
از دامن مودم در دل زانو آورد
که عصا بینا بر دهن از نیچو آورد
عازم غمزه استغنی اند از زنده چنگ
این سزا را که برافشای کان ز آورد
سر به پیش افکند و چکان از دین
کو بکن را بر حق انشای شکر و کباب
مستون را شیشه ام در حق چکان
روز غمزه که از شوق سخن افشای ام
کیست حدیث فکر را بر سر آورد

باید نظم بلند از علم کثر چون بود
علم موزون کم چرا از علم نامزد بود
کیر و باوش جلوه انگشت ز نما کرد
دامن و شمشیر که گرم از سینه چکان بود
کنج غزلت که مستغنی مرا از احتیاج
خم لبس و خانه و کفزار افلاطون بود
نیت ممکن نخل احبابی که نشود غنا
نا بغیر خاک پنهان ریشه قارون بود
که بلند و عجب میخانه را در کویند
ساق و نقل ز پال سبکون بود
میشود علم قارون مانند که فرستی
دوش مکرر زیر با صفت کردن بود
چون کل سار و جوش بیلان حریف
عشق روز افزون شود چون صفت کردن

دو شب از راه نوسال عید میرید
بلال جام هر جامت سبب عید میرید
نیامند دولت ناخواند در اینست
نشاط افزون در محبت چو شکر میرید
ز نور حق بود کس چسبی بهره دارد
طهور دوزخ ناخیز از خوشی میرید
غیر اندیش از رخ زبانی که کف خون
سپارد رنگ مغروران سبب میرید
بعبرت بین جانم که قطع امید از
که دیدن سحر را ز بی واد میرید
بود از کوشش بکار و دوش مرکز را
کشاد اهل دل در حلقه تو حید میرید
بر در خانه حدیث صلیح کن از نیو اسر
که سرو از دست خالی ناز و جاد میرید

زندان رنجین عقد نمی زرد و بیکر
کفر و کس سبک و صدف چکان و بیکر
باز که فرستی سبک و از جلال مستحق بود
ز کوه با سفر میرفته لاغر و بیکر
کمش بود در هم از طوفان چو طوفان
که هر چسبی که بر ابر و زلف صبح خطر کرد
اگر چون غار نفس خود از پیکر
درین دریا تا امر موج بال و کمر کرد
ز خود بیکر با خلق آتش گشتم و گشتم
که کس آتش را خود نگردد در بدر کرد
حرامیز میرد از این بعبرت لا فضا
بقدر داغ اگر دل او سر زاده و کرد
بنده و شوم از جان دست در خشم و شمشیر
که خضر از آب حیوان باران فک کرد
رو و از دست بر دهن ز چشمان زنده
که خون فاسد چو آتش آینه زنده کرد
کنار و بوس خجسته از خواب نیمه طلوع
که از آینه زنده و جان بجز و موت کرد

دل روشن ز موج انقلاب سوده باشد / جنب آب که بر کمر زبر زبر کرد
 دل آفریده بکشد به جزو دلکش صاحب / نسیم از غنچه بچکان کربان چکد
 ز خطر رویش چراغ دیده بخت زنده باشد / غبار خطا و فکر بر او خاک ران شد
 برآمد از جیب شرم در دوران خطا / طالع شکستین با عهد روزه داشت
 برآورد در دلش آب ز جویان شسته / لب میگون او در دو خط آب کش داشت
 بنای طاقتم که در کعبه است و تو / بیازی با زنی آخر یا با ناسوا داشت
 شد هم سر و تا سر بر آفرینش آردی / دهم سر و خان بر نسیم نو بهار داشت
 نزارم بختون پیاکم که او پیاپی تم / او خوا پس بچم موج را با بهار داشت
 هفت چشم خود را بر نه او در سر دنیا / اگر چه شیشه تو یا از شکست داشت
 بایه آدمی ابد تر از شهرت نمی باشد / سید شد روی هر کس حق عشق از داشت
 نمی سازد مرا چه گفت شمشیری در دل / که شمشیر خاتم تقاضای گوشت داشت
 ز پیر روی کونم خایه شمشیر بر تیر / اگر چه ناله تر باعث شود ز داشت

و بپایه نماند که بر تن نه نکد در / سیلاب که در دل و بر اندک در
 جو یا بر دل صاف بود چه در روشن / آینه بی لب بر نی نه نکد در
 نزدیکی شمع جفا نمود که نه / فاجعه جیب بر پرده نه نکد در

کافز نزل

کافز قبول نظر خلق شود دل / این کعبه بی لب صفتی نه نکد در
 بلکه در میان نشو و کرم زبانی / از شیشه خالی سر بهانه نکد در
 روز سر سود خانه او بطلب آید / در رویش اگر بر دروغ نه نکد در
 صاحب نبود هیچ کم از دولت بیداد / خواب که کران مسکب با فسانه نکد در

هر که در راه طلب صادق بود و دل / راهها سر است آغوش و نزل شود
 آب جو بهر نود در جو شمع آید / هر که با صاحبان بیست صفت
 زرد روی و شراب بخت عشق نیست / خون با کلکونه و خاره قاتل شود
 جوی به بخت آستین بر رخ لاغری / روز نقصان که از راه چون کاه
 کرد و صد عاقل شود دیوانه صفت / بنوم دیوانه کرد و الله عاقل شود

من در امر که سر کند نشانش باشد / برق خنجر بکده لعل و دانش باشد
 که غنای در میان خواهد کرد / انکار ز نفس دل آب و دانش باشد
 از عقیق است مرا به تومع که بکشد / یکی از جبهه فغان بکشد نشانش باشد
 نتوان یافت ز جبهه که را / را و فکر من اگر سر نشانش باشد
 بپیر و تیش از نو که کوه با / هر که کعبه اسرار نشانش باشد
 سر در چینه بادل علق حاکم / که گاند از تو جبهه نشانش باشد

کافز نزل

مرا بصبر و طاقت شغور و امیدوار سازد
 بکوی رحمت نشاند و شوق از سر سازد
 قاتلش غزالان را ز جنت باز سازد
 بنیاده قطع راه کثرت عشق از سر سازد
 چنین از باره کله کله کلک نورش
 ندارد شش و نه با غایب غریبش
 چنان با مونس گاهی کند خدای کلش
 بانه که در کس از نیالت آب کلش
 جهان را سیر از او تا فلک می توان کرد
 کس بر درون از کس درون بدو کفر آید
 بغیر از خط که عجب دوات بر در آید
 ز جرم زیر و ستان از تحمل خشمش آید
 هر بوی زبان باز گشتن جان خدش آید
 هر که رخساره آینه که از او سازد
 که بود دست من از او این فلک سازد
 که در اکثر بره در بر جگر بار خدود
 مندم که هر کفایت ایاز سازد

من که دلم

من که دلم کرده از کار دلم باز کند
 در نه برده ز جوهر بوی چین چین
 منزل در نو بسیار بدل از یکست
 چون دم سخن از سر سرش بندد
 که در آن از بند کشتن چین چین
 صابر از خانه بکشتن معنی بویست
 کجا و اصل یاسین بهیت پای دل آید
 نظر پرداز نشو که نقد بنوا بهیت آید
 امید به سخن روی در خسته صورت آید
 نمیکرد در وقت آشنایان بیک آید
 بران از او باشد چون خورشید آید
 کس از او که گمان نمیکند خورشید آید
 دل گشته از خورشید غافل بیک آید
 که ان قدر ان نیامیزند بیک آید
 حرا آه از خوشی در دل بویست
 که از پی روزیها در درگاه سازد

آنچه در سخن من با سبلی ننموده
که خواند مهتوبان با خجسته فریاد کرده
بنده ام مقبل باز او سر او را بر لب
بنده ام شایسته راجون عیوان ازاد کرده
ناخن و دخل خود را با سخن بزرگوار
آنچه در لفظ تو با دل نه شسته بزرگوار
در بر من ناکوار از بر من کجاست
تغیج جری عید را رسم مبارک کرده
تا درجه و عالم الحان بهم بگفته است
عالم را شاکر دانست که کیلوا کرده
شست دستش را با بنده کیلوا شده
که چه در آب گل من عشق باز بگرفت
مختصر دیوار عید را اگر آید کرده
مهر در آب گل من عشق باز بگرفت
میتوان زین مشت گل بخانه آید کرده
این غزل است ازین مریدان که در دوره
صاحب از روح نقی و دیگر استند او کرده

جام رساند که پشت پاییز نرسد
 زود خواهد طشتان افشان زبام
 میکند آوازه اول در جگر جان خوش
 خانه بردوشان ز طوف کعبه کردید خانه
 اهل وحدت را رساندند جگر خشم بر
 عاشقان و عین وصل از قوا ابرام
 در دمنده ان صابر را که بران کردند

در صقیقت دست در روز از عقبی نرسد
 مهر خود چون افشان ایام که بالا نرسد
 دور منان تیرنه که بر کینک خار نرسد
 خیمه خود تا که انجانان بهر نرسد
 از شکست خویش بر قوا ابرام نرسد
 بیج و تاب موج در آغوش بریان نرسد
 غوطه در خوابه دل نرسد بالا نرسد

چو احرام تا شایر من آن بپوشید
 ز دل چون در دوای عشق رانج خا
 چنان نهان کند دل خود را ز محبت
 ز دم در بجز و در غولای از چشم پوشید
 در میان ابرو و بویخ فایده خویش
 سر از جیب زینت آوردن در آن چو
 ز خواب بیدار نزل تواند ز کماستن
 ز نند تا بر هم صاف کف خاکستر کرد
 سمن ز نامه مارا اگر بر بال دبر بندد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ز خود کس که بر دل فتنه کشد
که مکن نیت بر سرین با کار دانی
نزار در چو بختی با خواران و جوانان
همان بهتر که نترس با خشمش کان ساز
بزر خشم بد که در صحن عافیت کرد
که موز از جیب زمره عمر با با حق ساز
بلال عید مبارز و فخرم گشته بار
همان عشق که در بر زلفه را جوان ساز
مکن اندیشه از زخم زبان چو خون شوق
که چون شمع در کون شمع را پنهان ساز
چو خواهر که در دامن محبتش
که با این دل آینه آب روان ساز
بپایان چون بر این راه دلچسب
که حیرانی سر او در مقدمه شکست ساز

کوه در بادیر شوق که سر بسند
خاک چون آب روان با کفر بسند
نیت از قوطه زبان جهان بر سر
موش و لید خود که بر سر بسند
ماه شبگردین از خانه خواب بر سر
ماه در چشمش از لاله که سر بسند
کوهر پاک که احکام نمکست
که گشتی من موج خطر بسند
سکه مراد از افلاک ندامت
خیل امید که از روز غم بسند
دشت چون حلقه قره که در کوه
خشم سوخ تو بصد که نظر بسند
چون بزر و غم نقد و غنای صایب
فخر چندین بکره بهر چه سر بسند

نفس زید ام از لب خون آتش
سخن از لب بر سرین چو خون از گشته

زائده

زائده که آه مکل که دل شوق
که نفسی آن که در دست ازین سر بسند
شود صبا بصیرت که در پند
که در این جبابه از خیمه بر سر بسند
سقطه شود که در کس زیند در کس
درین بکار فتح از لک بر سر بسند
که این شمع که در دامن فتنه
که در کس بخرم از جوع گشته سر بسند
چو نقش تازه بر آب ز پریش صایب
که آن که نامه بلفافه نموده سر بسند

که این آتش میباید ویرانه سازد
که از دیوار و در و پرده و اندام سازد
کفر خاسته بر این آتش زیر پا دارد
همان شمع بر بالین این پرده سازد
چنان از خلوت آینه بر آب کیفیت
که در صبح و صحرای هر که سازد
تجربیت که جان رفت با نیش تیغ
که با همان برین از خانه و خانه سازد
بر بالیده هم را غلط کرد و استند
که از نو بیاورد و خوشی سر بسند
چنان از غم برین کفر وین بکفر
که از تسبیح بر سر مندل تنه سازد
سکه بر خیز از خار طاعت زمره
که کای برین از بغیر این دیوانه سازد
صدای سرور و آواز زین کس
که کون از لب بگویم غم ز سر بسند
اگر بکشد من جعفر را بکشد رافت
بجای نفس برین از آن غم سازد

غم من عالم بد در غم و غم سازد
مسجد را علاج در دهن چاه سازد

ملین بسند یکدیگر متوق با عاشق
که بلبل عاشقت و کی که بر بال ببارد
چو بر کوکب است خوش چرخ از آفتاب
سبک تر که صد شیرین ز سبک خار و خار
ز کس نماند آید ز چرخ شمع محو
مبین آن سبک که عیب با یاد رسد
تخلف به طواف خیمت بر آید خود داری
که از خوابال سبک بر یک نظر به نیاز
و حال که نه هر دانه شمع از آتش شد
یک عاشق که آن آتش خدای شد
غزال و شمع من در دهر اگر دارد
مرا صوفی ازین دشت سر آواز و آواز
نشور دل اگر صدف بکشد نماید
که از بهر یقین غمده که هوای رسد

از خفگیست که نشد آواز بلند
که از سبک بود خفته کرد صد بلند
از بهر او کون محبت و الا که شد
ناگر این خدنگ شود از کی بلند
معراج اعتبار بقدر رقابت
از سایه است رتبه بال عابد
محو از شود منظر باز کرد
تصویر که چون حباب شود از منو
رحمی با کس در هیچ کس نگر
تا بسجود کرد با نشد کرد بلند
سکین نشد اینده خواب سبک
مینه که از شکستن دما صد بلند
همه با بقاء به عمر داشتیم
خافل که رسته حوص شود از غش
از دو دهنده بدیده آتش جهان
انجمن سزا که هر روز با بلند
احسان و سوال بال بند چنان
از دست کوتاهی زبان کند بلند

از سر رسیده

از سر رسیده است از صحبت آن
برون روم ز خود چو شد آواز بلند
دما که سبک سبک حیان گفتگو
از آتش از سبک نکرد صد بلند
از جود سبک سبک سبکین دان شود
از آتش شود سخن آتش بلند
فریاد میکند سخن بلند
آواز ما اگر نشود از جی بلند
بلبل ز بر بال خوش کشید
صاحب بختی که شد آواز بلند

از سبک سبک کون خاکستر کرده اند
نه فلک را برده دارا خاکستر کرده اند
چشم ما از شسته دایم که کفر
سر بر دایم حور بال از نظر
برده خوابت چون پروانه دارا
بستر ما را هم از خاکستر کرده اند
باد ما را سوزانید بستان بود
در دایم نشسته را در ساغر ما
بر زمین نماند ز شاد و با جان کرد
تا لبک خاکستر در بر ما کرده اند
نیت بر ما با بقدر که در مدینه
چون که کردیم بستر کرده اند
از سبک جولان عورت خوار بال
باد بال و دیگر از انکه کرده اند
عند لبای که از ایشان باغ پرواز
سر بر دایم نشسته در بر ما کرده اند
عالم روشن سبک سبک چشم داشت
تا زلال زندگانه ساغر کرده اند

من نه آن دریا بر سر زورم که خوش
یا بکفتار جنگ دل سر از زورم که

از قریب غم تو بال زندگ کیم نم
چون چراغ ماه که بعد باران سوخته
شودن حق بیکدیار دار و بر جان
و شمن چینه اگر مردم فراموشم
می رانجو و نسا و دیگر سبب زان
نیرست از پر تو صبح با کوشم
حق روشن رکشی شود که رخسار
پنبه بین اگر از پنبه کوشم
مهر عابر حبه ام و دیوان موجودات
زود مرا کم بجا طر کر فراموشم
آسمان صبر عبت خم در چمن کرده
من ندان شمع که نهان در پرچم

بکس که در ناز بر مرد و دیار و
بر عشق ریزد که عقل اختیار
تا بازیگشت نظر بسته میشود
این قفل و اشود بکلید شکلی
چنان کسی بود که بند باقی ط
خواب غرور لازم از باب لبوت
برون نرفت سر نشستن از چشم باد
بکس هر آنچه یافته زین خاک پائین

دل بر آرد خالی ز نور شمع نیست
که کوس این در دیار و بیک نیست

تو از کون

تو از کون و پنجه اجل را درید
و کر ز غم بی از کر حاضر تر نیست
ز عرض حال خاموشم که فراموش
بغیر از لب کزیدن غم دیگر نیست
دل آرد و دوزخ و قید مستی میبرد
سند شمع یکدم شش و بیک نیست
زود صفت خطان بر دهن یک خط
که در فر دوس این ریال حال چو

سینه را تیره هوا و موسی میازد
وقت آینه مکدر نفس میازد
دل معشوق اگر سینه فولا بود
نال کسینه شکار نم جوی میازد
راستی صفت فو که کز خفاست کن
در دوا و ارجها ترا عسی میازد
چون که در شکوفه و راشاد کن
شند با ایندشتان با کس میازد
دوس بر دوزخ و دریا زانچونک
عکس نیست که دام کس میازد
بودم از کس خوشی خلی این غل
که ازین خاک سیه عشق کس میازد
روح در جسم جاست باند صاب
طایر قدس کجا با قفس میازد

از لب خنک میال با نام کردند
فارغ از نصبت الوان جهانم کردند
خار محار طراست پرو بالیت
تا ز پیا دل برق غم کردند
تا که این دل سپار در باد
چون شب قد زمان در صفایم کردند
نشتن کرم بخور شمع قیامت نشود
بیک دل سر زان و ضایع جهانم کردند

بجز تقصیر چو آینه روشن بدارب
 نقشه عشق بر پیشانی خطا نم کردند
 که چه در صومعه پریشم آفرکار
 از دم پر خوابات جو اوم کردند
 نه نش و اوم بکسان نشین شکستم دل
 تا چو زبیر و عسل صا حبش نم کردند
 آه که لاله غلارانی جهان حاصل کن
 جو فروغیت که از دیده در اوم کردند
 عقل و بخش و خود آفرور زین خفته
 که نظر باز با همو کنم نم کردند
 من همان روز زباله پر تو شستم دست
 که درین چنگ نفس یافت نم کردند
 سدا که آینه را جوهر میباشند
 آخر از مسج مدافیه دادم کردند
 در خوابات را بر ارفیقیت میباشند
 تا خبر یافتم از خبر اوم کردند

کسی که عقل و عشق نه چو خون بیدار
 ز خودم کرده از از اوم در در نمید
 سبک و حرکت کردم عالم بالا
 سرکش چون شمع اگر در زیر پا افتد
 درین عبرت سراسر لکه بار که عجبی
 ز دنیا چشم ظاهر تا غریبه نمید
 زنده بر سبک اگر آینه را چون خضر نمید
 میان خورش و آب نه اندک نمید
 نداده و کرسن نمده سپه و دالجاتی
 مالت خویش را برقی که معینه نمید
 باین بار یک شنی نمک است از خوراک
 که در پیش از نمک در دادم نمید

کسی که چشم بد فروز ز خود را پاس میدارد
 بغیر از یکسان صا حبش بد نمید

اهل دل را خواب نمک بر کپه ابرو
 شب زنگر خواب را خطا نم کردند
 سبک را در نیت چون تعجب در اطلب
 ریک دایم و کفر از نرم در فرمود
 ماعت و عشق دندان بر کار فرستم
 نجیه بکارت زخم تیغ چون کاه کرد
 پیشو را نراند ساز و خنجر طکران
 مست کردیدن ز صبا فرخ نمید
 میتوان پوشید چشم از دره در چشم
 آنچه فتوا چشم از لای پوشید میدارد
 سختی ایا م را صا کوا کاسی بهر
 جاده این راه ناموار صوا ابرو

چه تیغ ز لبش دیده جبران کرد
 از عجز ارم مقدار کند ان کرد
 نه بدست خوابش دل را تسکین
 دامن طبر کی بنده سر جان کرد
 سبک را سر دکنه کرم نقش قدش
 چند به شوق تو آنرا اگر میان کرد
 خضر چون آب ز عجز اید میکند
 تا ز شمشیر تو یک زخم نمایان کرد
 اگر از جلوه کند زیر و بر عالم را
 کبیت نادان ان سر و خالان کرد
 خورده کیران نکند از سبک نشین نمکشت
 مورد اگر کافیه دست سلیمان کرد
 کاخ نیست غما ساز آتش صا
 زمره کبیت سر راه بجانان کرد

بغیر از خانه که سلطان کنی که در سخن کرد
 کجا کرد و سر روانه شمع اچمن کرد
 نه از خطا نمک است از لبش
 که از دل بستگی حرفه کرد ان کرد

چو کم میگرد از دریا بر لب پیاپیان حسن
اگر بشتی بر آب زلال خانه فتن
که معشوق عاشق را چو سوز عشق کاش
که چون پروانه در کبر و چرخ ابله گشت
کن چهرت خیزد ز من بعضی برادر
که در بر آسمان در بال آغوشی کن
و من زندان شود بر کمر و در کمر
که خون چون مشک آوارده از ناف کن
مکن سر در بر سنگین دلال از سر کمر
که آخر سیمون شکسته را کو می کرده

باین تمام از خم خواب صاف بر آید
عجب قویچ پر ز از زکوه قاف آید
باین آتش زبانی عاظم در کبر و پیش
دل کی بر دل از عسله الطاف آید
خو بر دل را تا بخورد از کمر و کمر
که از من سر بر خورده من صاف آید
تراوشی میکنی خوشی دل از زلف خاشاکی
که آموختی را بر مشک از ناف آید
ز شک خاره دادم چار باش چون شکر
ز لب سبک طاعت بری از طواف آید

ز راه صبح میباید جنگ می آید
ز موی باد او که اسکن می آید
اسیدم بر کمر از آن خدا نازکی
که اگر کعبه رود از زنگ می آید
ز نشسته بال پر زار که شکسته شود
خیال یار هم از دل تنگ می آید
فوق خنده و عراشه بر او راست و دلیل
بصفتی آید چون نازکی می آید
چنان عهد تو شد عام در رندلیها
که بر سر دوزخ پیک می آید

ز آسمان متغی

ز آسمان متغی ز لب کجی دیدم
کان بدیده من چون شکسته میراث
مگر کمت اسید اجابتی صاب
که آه بر لب من بید رنگ مرآت

در موج خیز غم دل ازاد نشکند
جو طلسم به بنده نولاد نشکند
تبع ترا ملاحظه از جان سخت نیست
از کوه تاف بال پر زار نشکند
تا میتوانی شکست بر دبال خوش را
مرغ اسیر دال صبا نشکند
کو خفته کن و کان که سر آید نغش
طفلی که تحت بر سر آست نشکند
این میکند مرا که باد از لاغری
خونم خار خنجر جلا نشکند
بر کشی نماز که سر در دین چمن
قامت نکرد است که آنا نشکند
دستی نشد در از برین که خوان کن
در ناخشن قلم و الجا نشکند
کام از جهان بود که درین صید کاهیت
حرغی که سینه بر سر صبا نشکند
صاحب جهان فرو زنگرد و جوا صاب
رنکی که از طلا پنا است نشکند

زود تر دل صبح کرد چون برین شد
چون شود سی پاره و قران چشم آید
مصحف ناطق شد از خط معنی خشار
مهر کو بار کف دست سلیمان آید
ز غمی تیغ تو شد در سر که در از نشد
انجمن که خنده زخم کل با بان آید
سر ما چون بنده خواست و آید
در خیال که قهر او حلال آید

خط از پیش بریان

شعور از اندر جنگ آن لب زین کوه
 ز سبک خواره دل آن خشم باز کوش
 توان از بندگی او کاز اصفیه خود
 که قمر سرور از افق در او غمش
 سبک باره را از دست هم که ز فخران
 نیاید بار بر دل هر که باز در پیش
 جور بالا ترا که نشان خود خاشی
 نیکو در خوان ز نعمت آنچه از سر کوش
 جو ز کمان میشو دغا سر دیوار کین
 چنین از ناله کمر خن کلاه کین
 زبان خاشاک گوشت از پا کلمان
 بجزات شمع را غشوی در او غمش
 بمن حدی که محکم کرد و از پستی
 که دریا از دوشش سرنگم کوش

[illegible]

از نظر باز من چشم شکو کرد
 پرده خواب ز شوی رم امو کرد
 چون من کمر سینه شد غایب
 خون دل مشک در آن حلقه گیسو کرد
 میشود تره ز یاد که اینسر دل
 کز می بسوزد از غبار بر و کرد
 کسیت هم پله شود با تو که از شرم کرد
 میشود آب که در چشم ترا زد کرد
 طلی شود و نفسی ز یکیش می چو کرد
 سر کس کوهی بر هوا چو کرد
 دخل بجات کز آن بر لب آب کشد
 که دماغ قلم آشفته یک سو کرد
 کامل غوطه بزنگار و بد جان را
 بشتر آب بر دوان کسور و کرد
 صیقل ساز دل تیره خود را صاب
 که دور و چو شود این آب گیسو کرد

حرف صدق از لب روانه بران
 زین حرف کو هر کجا اند بران
 ناقبات دل تیره نخواهد ماند
 لیل باز نسبه خانه بران
 دید که دوزخ نام میرد امر و کرد
 خانه پر از من از خانه بران
 چو خفاست دل از فکر تو بران
 که سلیبان ز پر نیانه بران
 میشود چو خورشید از آن در جویاه
 نازان از غیبه که نه بطن
 نیست یکدل که کباب نفس کز غمت
 و دوی من ز صد خانه بران

برید چون هر کسین بجز نیر صاب
 از وطن هر که غریبه بران میرد

در غبار غوا

در غبار غوطه و مال مشک او پوشیده
 دیدنی ناپدید و ناپدید در دیده
 کرد که کسین بران بر روی چو
 از لطافت یک آن کسین نه دیده
 نقش بر آب و آتش بود چو
 حریف دارم که چون عکس خورشید
 طاق ابر و شتر آبست معاف
 روزی از قبل اسلام بر کرد
 بد نشو و غار دانه در اف کسیت
 وقت مستی خوش گذر بر غافل
 نیستم بجز زین ان قیامت شغل
 کز کزانی جرم من ز جرم ناسیج
 غیر ستایش باطل و شکایت و غدا
 ناقبات سر نه این نامه مجیده
 عمر که نه را کند از او که صاب
 سر و پا بر جانی و این جرمه

دولت چو نیست باقی بر باد رفته باشد
 خواب که از خیالت از یاد رفته باشد
 از جمع و خرج است چون حاصل نایم
 او را قی زنده کانی بر باد رفته باشد
 از آمدن و برون ترس که دام نیست
 کزین را و ما را پیدا رفته باشد
 بر عمر رفته افکوس صاحبان ندارند
 خطی چو پاک کردید کوباد رفته باشد
 بیا و آن بجا صاب اگر دو عالم
 از یاد رفته باشد از یاد رفته باشد

بجا کسینه صانعان دیده و روشن غایت
 که نور خاند آینه از مدون غایت
 سرافراز که در این سر کزین
 کزین دریا بران کس و غیره غایت

حال خود نیار و چوب نر میزد و غمنا
که صلاح جوارح گشته از غن نشسته
که سبب و بایکد از غرق کش
ز بخش کل نشاید باین بکنی غم آید
سرا که و بجهت خود گشته است جهان
بر نفس کرد چون از سر این غم آید
نیکو بوده بیکای جاز غم آید
علاج چشم کن از بوی سر این غم آید
خطبایار و در او حق بایک شود
که موسی سجد و در او این غم آید

جسی که قدم بر در می نه گذارند
شرطت که بر خط بماند گذارند
بر شعله بیک بود سبیل هر دم
دست که بر ابر دل روان گذارند
از غم بران شو که کلید در خدمت
باید که درین مرحله مستند گذارند
مستند خوابات بیا و بسا قیامت
که مر لب اگر لب بیا نه گذارند
غافل شود از حلقه تسبیح شماران
زان دام بیخودیش که از دل گذارند
بر در آفتاب سر صفا از حسن فداوار
تا که بر روان درویشی نه گذارند
افلاک کجای نه دما تیر بسکسیر
مارا چه قیامت درین خانه گذارند
مسلم بود از خود قلم راست روانرا
آن بیکه عنان دل دیو آید گذارند
روز نیست ز بایس از عشق که در غمنا
شب نوبت پر و از پر و از گذارند

صاحب بزد از کفر غم از دل که نشود شک
باغی که در و سبزه بیک نه گذارند

دیده از غم

دیده از غم کسین از خواب چون بخت
چون زنده نوبت معیبت خود نظر تو کن
با عشق و بیکتی دیوان گشته شود
چهره از استیکر پشیمان اگر بعد کن
کوته اندیشیت دیدن اول مکارا
در حال کار اندیشه از اول کند
در و بر بسیار و در و پارس و دلمه در شوق
شده از آن لغت از انداز و از غم کند
مشرق خود رفته باین میوه صبر و صبر
سینه خود را بنور صدق اگر صبر کند

در جهان بی نیاز از خاک کسیم در شود
آب دور اگر کسی که در آورده شود
جان روشن از کله از جسم بیا لاجرم
میز نه ناخن به لسان چون لاف شود
حسن لبیل در پیمان که چنین شود
دامن محراب چون دامن گشته شود
خط از ادبست سر و بیدار می
سنگ صیاد و بهر غلی که بار آور شود
تا چه کلمه بنگهد از خدا در بر بخشش
در دمنه بر اکمل در برین افکار شود
بلبل مار و جوی صفت میر آهنگ بود
عشق در کس و در کس چون عیسی می شود
چون هوا صفت نه تحت سلیحان
بادبان چون غوطه در دیا نه گذارند
عفت اعل حال از این باین قبل و تا
بر ز آید نفس از بی چو پر شک شود

دل نظر کا و خدا از کز عصیان شود
چون هوا صفت نه تحت سلیحان
سرور از لوق در زنجیر قهر می کند
در جیای که کفر و دهر مان شود

رو آتشنگ او برده شرم و صفا در سرستی جوارح زیر دامن میشود
 غیبت پر و اسرار غایت خاک عشق را فریاد مآواره رو از تیر باران میشود
 دل نظر با طاق لبان میکند محراب را طاهر و نور در هر جان می شود
 از تکلف رنگ بر دامن بگلشده که کفنی ترک تکلف کارسان شود
 سنبلیله فرو کس که بریند در ستر مرا صاحب از آشفتنی خواب پریشانی
 ترا از ساره لوی هر که کل در برین رخس و خاشاک در جیب که برین سخن
 تو با آن قدر نوران چون بیاض آفتاب که طوق قمریان از عرشه سرچین برین
 عقیق اخست خشک سبل آسوده میگردد اگر لعل لبش بر جود بر خاک لبش برین
 بر در آتشین او سارست کرده بدی که آتش از بر آتش شمع انجمن برین
 ندارم که چه چون بقیع حبیبی ختم آن که که در او بر سرین در چشم برین
 چوشت از خوش ترین دوست خود را که آتش تیره خویش با بر کوی برین
 ز روشن کوهر بر خویش موار می سازم مرا کس جواش خاضی بهیچ برین
 اگر چه تنگ است غیبت سرانه دارم که بر ز خون خود که کس آب در شمع برین
 ز لب کز دل عباد الوه آید کلام من چو بر دارم قلم خطی با در گلشن برین
 نه از غنچه کز آفتابان از نوبت بر دامن که در سینه زادت کل در کمال کف برین
 دگر عشق ز غمی نیست صدف کینه آید اگر صد مآواره در زلفش برین

داغ جارس سینه شکسته پیدا میکند جان خود این شرور بیک پیدا میکند
 نیست جان پاک را چون بپندار می بیند آب چون مآواره وانی رنگ پیدا میکند
 آرزو در طبع پران از جوانی است پیش و نخوان بر برگ چندین رنگ پیدا میکند
 خانه مآواره پرده غمت بود در آستان پارسه ابله کور عذر لنگ پیدا میکند
 در کلام عاشقان هم ربط پیدا شود نموی بلبل اگر آهنگ پیدا میکند
 نیست خویش را بر از شرم و گلگون نشسته حسن از باوه گلگون پیدا میکند
 بدین و از خط دل بکین خویش برین عذر خواه از مویا کس پیدا میکند
 باش با نال تهر قنق از الوان نعم آرزو کلام سر کار رنگ پیدا میکند
 نیست صاحب فکر در عشق دیوانه مله خود کیک است از رنگ پیدا میکند
 خانه دل به غایت نظر بسته بود فیض در کعبه بی و در بسته بود
 دیده بر بند درین باغ چو باغ کز دیده از پردگیان نظر بسته بود
 نیست آرزو در غم تراغم اسباب نغمه در حلقه ماکر بسته بود
 غنچه حبیبی است بکل را نه بلبل را فتح مآواره بال و پر بسته بود
 جز دل کی که ز غمت کمرش باز شود نیست قطعی که کعبه پیش ز بسته بود
 قرب اگر سطلی پس نظر دار که باز بر سر دست شمعان از نظر بسته بود
 چو بر سر دلش برین و مان سازد شیر را حکم دامن بر شکر بسته بود

[illegible]

دل بر لبان از پیشان که ز نظر باشد
از دور که در آن آینه می بینم پس باره
روز سستی گشتن از لب که آید بر دل
که غم از دور خود در شکرت آید و آید
بزند بپوشی مگر که خون در بیکرم
ناله خود که از آن پیش بر لب آید
که کمر در بر آید از آنکه آید و آید
زین منداغی منداغی که آید و آید
در قاشگاه او چون دیده قیامین
جدایم حیاتم صرف یکسظاره شد
در خون که پوست پوشی که بپوشی آید
پوست از دور چون بپوشی که آید
نفس را زخم زبان از آن نتوانست
عاقبت مویان می مویان آید
آتش سودا را که از چهره می آید
سوخ این طفل پیش از لبش که آید
چون کفم بر لبان که در دل غرق
سینه صبح از شکوه و تابان باره شد

سخنوران که درین بستان توان سازند
کسی که بیکه که از شعلا آید و آید
مبین بچشم حقیقت شکسته یا نرا
که در کفر حق عبرت فراز شده آید
چگونه که از مرمر که آید و آید
جامعی که با آموخته و آید
بلا که لب کو شمار آن چشم
که لب بر تر از کو شمار آید
زرقان در دهان که در آید
که شکستن بل این سینه آید
بزنند مبراج گفتگو صاحب
جاست که به طور بلند پرواز آید

مکرر دل زان که در آن بر دل آید
خود را از شکر هم آسان بر دل آید
در ربا حق حسن او که در آن آید
بچون کس دیده حیران بر دل آید
بسته را از پشت امید ملاقات شک
که در دل خون میکند خندان بر دل آید
خواب بچ این عزیزان قابل غیرت
بوی که از آن زن آید بر دل آید
در طلب کس که چون غواص باز آید
از دل می آید که آسان بر دل آید
سنگ و بر که آید و با می شود سینه
عصا در دستان که آید بر دل آید
بیکه کس با ناز آن باز آید
خیم سخت از آن طفلان بر دل آید
بر ضعیفان خود که کن که بپوشی آید
از تنویر بر زبان طوفان بر دل آید
مکرر که در آن که از مردم عالم گرفت
کشتی از دیر بایر بایان بر دل آید

سواد شبان شب زنده دار نخواهد
زمین سوخته خیم شرار نخواهد
مکرر بدایغ عزیزان سوخته آید
کسی که زندگ ببادار نخواهد
بدست نفس بد اختیار دل زنده
که ز لعل آینه خویش تار نخواهد
نیام دعوت شمشیر را که کوتاه
زبان دراز حضور و آید
مان بهت که فانی شود به خود آید
کسی که لغت آید انتظار نخواهد
چو غنچه مشت که سپان صبح کرده کن
تو بهر نسیم بهار نخواهد
زین باب نشاند دست هم نخواهد
چنین که تو بهر از سر نخواهد

بجاست نغمه نام آور آن پارک که هر که هست بکین را سوار بخوابد
نظر بیا به این خاکه آن کن صاحب که حسن آینه بخیاری خواهد

فروغ ماهی است باید ابر بود دو هفته است لباسی که مستعار بود
مباشی در پی زینت که طره زینت از بفرموده دلال شمع بر زار بود
فریب راستی از بگردان غموزمند که بود که چو شود راست تیر بود
بقدر چو صد از راز میکتد آگاه که هر جا که باشد با شمشیر موار بود
اگر عشق دلت شده دو نیم خندان بشک که دل دو نیم چو کرد و ذوالفقار بود
فنا بطلسته اهل حق بیا به راه ز دار را بیه تصور باید ابر بود
چنانکه خورشید بنفش قدم ز گفت است حیات من بختها سر آمد ابر بود
بجز از آن کس شتر رسد صاحب سبک در که در این راه بر دبار بود

شکوه عقل را بیدار گفت که سازد دولاب را در نظر با خاشاک تیغ در دست سازد
شود آگاه از اسرار بر نشسته عالم ز غوغای کس نه با جام چه سازد
چو شبنم مسیح از راستی بفرم کرد که میزبان را که ان در چشم مردم که سازد
از آن شد از دم شیشه خاشاک که کس پایدون از ده بکند از دق سازد
چنین که فکر دنیا خلق را خواهد فرودان با که که در از قدران زمین را سازد

نجم الزمان

ز چشم شور صاحب او بختی چند سالم که در در انظار زند که نقش کم

چه حاجت و عامل چو لایق شده کعبه نیاز بود در زمین که رسد شود
سخن بی چه بود میوه بلند مقام که اعتبار رفقه چون بکین به شود
کشته هر نفس را از که هر شهوار دمان هر که چو چون صد گشت و شود
رسد ز باغی لطف سفینه اش بکین که چو صبح هر که درین بخت ابر بود
بجستجو تو چون بی بسته ام کردی که که با شمشیر موزان روم کتده شود
ز بند که کن عارفان خستین که اعتبار بر سکان پیش از نماند شود
کنه غل بسیار در راه و فرکان چون بکشد بدین و دیگر شود
بنفش کم ز بساط زمانه قانع باش که نقش پیش چو شد خیمه بزرگ شود
بجز سبزه و در بار آب می آید که خاکر با ده پستان بسوزد شود
فروغ نیت را بیدار بیدار کمال که چون سوار بفرست رسد بهار شود
ز آب تلخ شود پیش تشنگی صاحب زباده رغبت میجو ارکان زیاد شود

ز انقلاب آلوده به شتر باشد کند و دست با موی خطر باشد
بجز دمان که کز جره است خندان که دیده غنچه که از گل شکفته تر باشد
ز می فروغ لب لعل او در بالا باشد می دو آتش را نش و در که باشد

بیان شوق محالست در نه نامرین نه نامر است که حق جانم بر باشد
که بس با هر چه بر نتوان زد مبدل بجای که در گذر باشد
بجز بار من نیست بکس در عشق که کوه بر دل من سایه گر باشد
زیره بختی خود شکو نیست عاشقی را که ناله در دل شب بشن کار گر باشد
و عاصم مردم اشیاء در دیکر در حد کنده ز دوستی که بر سر باشد
ز عیب خویش من مزین چشم پوشان که بر ده پیر عیب کسان می باشد
سرود عشق ز تن پروران جوید چه ناله خیزد از آن فی که بر لب باشد

بهار زنده کافی با خصال مدحش باشد کل این بوستان خیزد از اغوشش باشد
دو احوال صفت صفت ناز بر در آن است که خون لاله کل صفت در خوشش باشد
بختی تا که از خواب شیرین بیدار نه انستم که نشی لازم در خوشش باشد
مکن از غمی که کنش با هر دوستان که این اوراق را بر زده از اغوشش باشد
بنامد وید با شکر کین را بهر از نعمت نه چشم ز نعمت صورت سر پوشش باشد
مر از خانه ز نو نه این که در عشق که چون اقیاضال غصه بر خوشش باشد
ز خوشی مده نماند خیرت هم بر لب است که زرق خاکساران باد بر خوشش باشد

بنیاد از کف کوه بادت را شش شود بر
که این آینه را صقل لب خدایست باشد

ز انوار

ز دین که هر چه در محبت نهانست حضور خانه در بستر از محبت نهانست
بیکبار که زین تا از فردین نهانست که بر در درین قارون از محبت نهانست
نیم از دست در تنگ جاسقوان که یکبار از جستجو در تنگ نهانست
تدریج که دارد مکر مدح خلق در خلوت که در حدش از قلعه کثرت نهانست
جودت ز خود و جواب صدی که در پایان غم از زنده کلفت نهانست

کوچون تا حاکم بر بگاه طفلانم کند روی بر جانب که ام سنگ بادام کند
مست بهار مرا محبت چشم در لیلان میشود معمور چند انکه در ام کند
رو کل خند آتشین از شعوه آواران از صورت نیست بران زین بخت کند
میکند که بخت که صدف را فام از کرم بر لب که چون آب میام کند
بسته ام چشم از تاش زنی در میان چشم آن دارم که با یوسف نهان کند
میفتادم چون صدف دندان بخت که که لبی آب رو کو مر بدام کند
که بدست افتد چه در نوبت نای مرا خلق از انکشت اشارت تر بادام کند
نودین چون برق صاب برده نودان بنستم شعور که نهان زیر دام کند

تین از بر صفت آرزو زرد که بوسه یار و یک شستن از که نود
بر هر یک که هر کس ارادت دارد باستن خرابات به وضو نود

ز پیر سر زینا خاتم آب جهان
که در شربت مرآت در کلو نرود
نشاد نریش بود در جرم شکوهان
ز جع غنچه شکفته رنگ و بو نرود
ز مشک کان گمن سال چشم چو دیار
که چون منال شود که آب از نرود
خیزد خیسان عین ز اهل کرم
بپا ده که تهرات از بسو نرود
چرخ که گرم سخن سخت عشق مرا
شکر ز خاطر طوطی بگفتگو نرود
چو صبح صاب که بر آرد غواهی
نیز بکمر ناخود فرو نرود

اگر چه خاکرم بر جهان پا می توانم زد
کفر خاک جهان در چشم دنیا می توانم زد
مرآت نیست در غایت ننگین شکوهان
و کره منجید چون بخون بجز این توانم زد
ز فکر زوایی بام از کل بر سر آید
و کره نشت با آسان دنیا می توانم زد
دل چون بر که سده از آب زری که می تواند
اگر چه سینه چون کشتی بر بی توایم زد
اگر سودا مرا چون کرد با از خاک برادر
سراسر بارین دامن محراب می توانم زد
اگر چون صبح بانه غم صدق در سینه
بقلب چرخ چون خورشید تنها می توانم زد
با سواد غنچه از دل عاشق کوشش
ز دام زلف صاب و سده سرافتم می توانم زد

یا قوت بلب تو دم از رنگ نرود
این نوک زنده من که هر یک نرود
از دور تافته اش گل چار می کنم
خار اگر بدامن من چیک نرود

مغزل که است

مغنی که گشت ز قیاس تو بهی
در تنگی بر سینه بر انگ میزند
خط صلیح دارد شد و خاشاک را بهم
آن مشک ل منو از در چک میزند
رو سبکفت از سخن سخت است
که بر در گشت و کسی رنگ میزند
در عالمی که نودان فوست سخی
صاحب چو پنهان می بکشد میزند

دل آشفته ز جمعیت پادال کرد
بجو سینه یاره که در جم برین کرد
میداد دست نوازش دل را تسکین
بجو اگر عاف سر نه مرجان کرد
می شود فاخته را خط از اول سرود
در ریاضی که نال تو خوان کرد
مر که چون نازک دست در راه بر لطف
تخته منق و صد زخم نایان کرد
میداد زخمت لب زود سر سبز بهاد
چار رحمت بران بسته که خند کرد
دزد و سر بر سبب از رخسار قیامت
که اگر با نکت نند و جهلان کرد
از قاشق سرخست جرت می افتد
طوطی از آینه بر صند زباندان کرد

مل جرات در قیاس در بار می کند
دختر دریا بر او خج می رود کند
از حجاب حسن نرم آلوده لب میزند
بید مجنون را بر سینه سر ملا کند
می کند موار من خشم را برین زبان
زنگ را آینه ام چون طوطیال کویا
سر کرافتی لازم صفت در وجود
نقش برین تا چه خواند در دل خار کند

اگر حرف میکند به ابرار سیم روز کاش نقد وقت را هم صرفی بده کند
نفسی که کش کرد از اقبال در حبس شسته خارشش افروخته را بکنند
که سر از ببال سینه در دوای غم کسیت همکسین زمین خروار را بکنند

مست زین ز ساقه لبی نه میکند از لب بیکون دو خندان لبی باغ میکند
بلبل از افغان و کین سرخ دارد و کین بوستان پیراهان غمخیز میکند
صبح پر که خواب غفلت را اگران با دیان کینش با که رنگ میکند
رو کرد آن زاده از دیر از کونست که از بهر رو الیشت برور میکند
از غاش با نه رفت خورین باول شش خواب را عطر بر میکند
بکاف و است که از خفتن بزمین نامن که بر شایین با کون میکند
آب برهن میکند که بر خیز خاک را نوزاد اول هر چه می باشد مقوم میکند
خواب بر کش را اندازد بر کجا دشت در حیات آن در پس که کاک بستر میکند
در که را کینش که کید ناتوان شیخ را داند اند از بهر لاف میکند

خانه مردم اگر از راه روشن میشود کلید ما از فروغ آه روشن میشود
جلوه برق نیست از چنان میکند عالی از یک لاله روشن میشود
در غریب را هر دو دل صبح اگر صبحی بر قدر تا یک باشد راه روشن میشود

چون برضا

چون به چرخ طالع لغت فرموده بمان دست خود را که کش کند که نه روشن میکند
از هم آواز آن بر افروخته بستان لبی این که از یک از هم راه روشن میکند
نیت غیر از کونته دل در جهان آب کین خانه که بر لبش در که روشن میکند
سر زشت توان بکینه حیلانده زمان کز صحن آب بزرگ روشن میکند
اچنان که ز شسته نورش میگرد زیار از خطا شکین رخ آن ماه روشن میکند
نیت خوار و زده دل بکنیم را کلبه کور اگر آید ماین در که روشن میکند
صدا که گرم شب افروزد در زین ظلمت کلمه آقا خدای چون ماه روشن میکند

اگر از عمر بکیر و فای میطلبید لشکر از سید و اقامت زمو میطلبید
مر که در طبع عاقبت از آخر عمر ساه و صحبت که از زوفا میطلبید
کشتی را که شود که غم من لشکر نافه اسیر خط را زوفا میطلبید
کبوا مان لبی سنی شود خون ثابت خون مار که از انان لعل قبا میطلبید
موس دیدن در دیت مراد خاطر که نقابش در جهان در زوفا میطلبید
صدف بوی کرانت بدل در بار را در این دشت جنون آبله با میطلبید
نیت از سید و بار قفت خبرش لشکر دولت ز بره بال با میطلبید

چشم بر دست نقر است غنی را ص
کر نه از مردم در و پس دعا میطلبید

تا یکی در خواب بکشد روزی که بکشد
 چند اوقات که در مسجدها غفلت بکشد
 بیک ناز که نشناسان ملوک و شرف
 زانکه در پیشگاه خداوند بکشد
 باز دست بر زنت بگذارد از او ام
 غنچه کرم کرم کرم از دست بکشد
 با خیال اوقات میگذرد بکشد
 از شکوه خاک در محرابان بکشد
 من که چون خورشید تابان لعل بکشد

بجز نشنیدن خاطر عالم فانی نمیدارد
 بنات صبح بیا در زینت عروسان
 ز خور و خواب بگذرد دل بیدار بخواهد
 سحر خیز زینت بکشد بر لب بکشد
 کند او سپهر دایره دانش لعل بکشد
 حجاب و سرمه در کار است حسن لا بکشد
 کوفه ترا چشم ترجمت از مردم
 عانی از دور و بر بوسه زینت بکشد

چه باشد درین روزی که تو بکشد
 دو عالم بافتن اینچنینی نمیدارد

کوه را چون بر حکم او برسد آورد
 جنبش مانا توانست از انبیا آورد
 پرده پوش سر بکشد در بانی جوشن بکشد
 از دل محاصره جادویی بکشد
 شد ز بکار رسید عالم بخت بکشد
 مدد عانت بدهد جادو چاره بکشد
 هر سال را که آتش از کله چنان بود
 متواند با تو در بر هم آغوش بکشد
 دفتر کل را به بلبل بیاورد از او سر
 فردا ز دیوان اگر چه بکشد از او سر

ز کل تنها کی بزم بکشد ساز بکشد
 امید باز گشتن دل بر افروخت دارد
 بر دست کل خواب است بخت بکشد
 مشکب می کند چون پرده زینت بکشد
 ندارد در کفد بجز لطف کو تا سر
 که هر چه بکشد معنی بیدار بکشد

ما میسر از زبانی که بر لبه آید
 زبان آتشین شمع خج که میزد
 بفرار سحر قیامت میزدن شود
 باین بکین اگر خون طالع میزد
 سخن دارد که از قید خنجر بر آید
 بسند آتش سوزان بلند میزد
 جوانم تا سحر ز کان بیکدیگر میزد
 اگر آتش چه در دال شب میزد
 درون بیکدیگر آتش از عشق آید
 که میوزد چون کسین میزد
 شمع صبح مانند شعله آید از بیدار
 ما تا خنده صبح بیدار میزد

اشک پاک چه سیلاب می کشد
 در گوش بجز حلقه که آب می کشد
 کردن بوی شکار و بونج می کشم
 حیا و تنگ بظلام می کشد
 دارد و مکر امید اجابت دعا می کشد
 کار و دل بکوشه می کشد
 نتوان حرف پاک بولان نماند
 بر بیز از آگوست و من می کشد
 از عشق بر کردار دل که نماند اند
 ناز سحر و قافه می کشد
 آن بسیم که از فکر غم چشم می کشد
 غمزدست جرات می کشد
 زاهد ز آموخته خود تمام شب
 داغ جیش که در آب می کشد
 غفلت بود نتیجه گفتار می کشد
 افسانه عاقبت بشکوه می کشد
 داغ که سحر از این درد جا که از
 حرف شکایت از دل می کشد
 صاحب سحر از این که نظر کند
 حیرت غمان از زبانی می کشد

بطلان آید

با طفل آبی خیش گو آید می کشد
 بی طاق جان دل آواره می کشد
 از عشق غافل که جدا از حضور تو
 آسود که چو باین می کشد
 از زخم خار نیست غمی تا در دریا
 کل نو خنده بادل صبح می کشد
 دل سارده کن ز نقش که نظاره کن
 خاک کسب بکاره می کشد
 آرام ز بر جرفه کاین طبع ترا
 از شهر خنده عاقبت آواره می کشد
 دندان گشت و در دل سخت تو دریا
 آموخته در جگر خاره می کشد
 بر زخم زخمی صاحب نکرده است
 با مردم آنچه که کش می کشد

روح چون تن بر دافه عاقبت کشد
 آب را می دران چون کشد
 عشق چون خورشید بر خورشید کشد
 عید پروانه است می کشد
 میوه شیرین اگر سبزه شود
 عاقبت سبزه درین می کشد
 تیره جوش که در حقیقت می کشد
 اخگر آینه روشن می کشد
 می شود ابر باد است حایت بر سر
 بر جوارغ جبین می کشد
 عشق شود بیکر غفلت را زرد می کشد
 سحر از خواب می کشد
 که کنم بهلوت می کشد
 مر که با کوهان نشیند می کشد
 در بستر است که بایم ز سفر بر کرد
 از نظر نمانده چون نو نظر بر کرد

عشق

قدرت غیر از انیت کس یافت ام
شیخ دانه شود تا ز سپهر بر کرد
تیر اندر کعبه زدن کشیم ز جگر
از نگوشت طایع بیک بر کرد
چنان رفت ام از خود که بجز و باز ام
بدرنگی است شرر بر کرد
ترک و نیا کند حص بدست افشانی
کس خبر بکمر بیک بر کرد
تیر آهن و اندیشه ز کردن بهمت
ناگوشت کلک ز سپهر بر کرد
از غریب دل خود همچو بیدار شود
که بخورشید همان نور بر کرد
بوم آموکد فاش بکفر خور است
بجای شوق طایع بر کرد
چون نیرین نمک یاد ز دنیا خنک
بفرستد شکست شکر بر کرد
عمر چن رفت ز کف سودنا در آشوب
که بیستال ز صدف آب بر کرد
خبر یار بیک بر آمد صاحب
ورنه آن صبر کرد که خبر بر کرد

بر دهن کفکوه تیغ زبانه داده اند
نوک کان دار که از پیر است داده اند
مهر زن بر لب چو عین صوفت کم سخن
از چه در شکریان تنگی و نه داده اند
چند پروازان ترا بر او که می آید
از چه در جهان همچو پادشاه داده اند
بر ده پوشیده رویان حقایق نمود
در چه در میان اگر در کفست داده اند
طاف را از تنه غنچه شکلی کرده اند
عاقبت در زیر کردن که نشسته داده اند
کر بقیه کرد ترا خود از غنچه کشید
آتی از الوان نعت بیگانه داده اند

نایب نیست چو پادشاهان عیسی
چند روز سر را استیانت داده اند
شکر حق کن ز کبر حق بشود این دنیا
چون کل بسوزان کوشش داده اند
که توانی سیر در هر دو جویش کرد
جنس یوسف کاره ان در کار داده اند
از تو مریدان خود وید چون مهر جو
که غریب این جهان دال جهان داده اند
زیر بال نیست و لعل دل خود را
چون هار در سر که از استخوان داده اند
شکوه از جی صلی چون بر کف نهفت
خط از اسرار خدایت داده اند
آب که در آتش شست زلف چو فصل
در دل بون نهشت جادو داشت داده اند
که نچو آمدن زینک بر دین روی
جاها چون تیر در هر کانت داده اند
چون سکندر با سبب صلح کن از آب
که فراق در میان خطاهات داده اند
زیت مکن خفته در دهن و بیل است
سرکش چند که از غایبی غمت داده اند
چند فراتر از سر بنده فرمان بند
از حواس آن که را و نهفت داده اند
صحنه معجزات بکده رستمها دیده
که قدم در کعب خلوت غریبت داده اند

سرا از حوض غنچه ای مان بیکر
ز عکس طوطیان آینه ام بر بیکر
که انی میکند بر خاتم با سبک در جان
پیر بر شیشه ناز که در من بیکر
بکفر خلوت غنچه او که در حوض است
نفاش آسمان بر دیده گمن بیکر
که در یاد معشوقی باین کیفیت از جهان
عرق بر جبهه غنچه بیکر

اگر که در بیک نفس آتشین بود
 خورشید آسمان و چراغ زمین بود
 چون با حسن ساخته زمین از دونه
 باران قطره حسن خدا آفرین بود
 معلوم شد از خواب که آن که شکاک
 کاسه او که نمفته بریز زمین بود
 چون برق و باد دولت برینا بکشد
 دود است دیو یکده که در زمین بود
 روز روز از ترحمیند خاکبان
 زرق متور از نفس آتشین بود
 چون آفتاب که نماز با اعتبار
 که بر خاک رود و نظرش بر زمین بود
 کوی نیست که در وقت افتخار
 ذکر بلند و در زبان خونین بود

جاری نمودن سوره سوره یوسف
جاری نمودن سوره سوره یوسف

صوفیوں کی فکر و رائے

کوه سرو قاشی که دل من ز جا برد
 غمخیز و دلگیت سرانجام سرگشتی
 خورشید اگر سیاه خود میدرد نه
 بخت سیاه هم ز غم زور شود جدا
 از مال حرص طول امل کم نمیشود
 کمر احتیاج از آنکه ارد بیا کمرش
 نوبت مکن بنده ای هیچ سنگدل
 در کلزار باد و زود چراغ خویش
 حسین از جبین با نبرد عیش کلاه
 زین در در جانشان که مسمی ^{عاج} زشت

قبیل زن صفیان آئینه زرباشند
مرد و آئینه زندان سکندرباشند
از خوش روین غنچه برآورد زرباشند
صدف از لبه لب رخسار کوهرباشند
باطن را ظاهر خود کرد که گند صافچه
ظاهر و باطن او غیر و گوهرباشند

[illegible]

در سحر و اهریمن بدنام آفرینست
 که گریبان هدف چاکر گوید باشد
 در خطرگاه جهان صید سلامت جو
 هیچ جویش به از آن نیست که لاغری
 در قیامت که شود آب کمر و دل شک
 چه خلع دارد اگر دامن ناز باشد
 با یک سجده خشم زهر دهن قانع
 تا که راه بان مجلس انور باشد
 نیست مکن بغایت بکنده عوالم
 بستر نشسته عوارز کوهر باشد
 دشمن خاکی از خضم بروی تیرست
 بستر شکوه یوسف زبرادر باشد
 بادیانی جویند بر بهشت افتاریا
 دل خوشی ز طبع چشمه کوثر باشد
 دیده سیریت آردین عوالم
 از ترس خشم خاکی برابر باشد
 بیک ترسیده ام از صورت پیغمبر خلق
 خشم با سیرانی که مقصور باشد
 در کف عشق جو اندر دل چاک مرا
 ذوالفقار است که در قفیه جید باشد
 عالم خاک بود و غنیمت از دست و بلند
 صلح نیست ده انگشت برابر باشد
 نیست جو خشم تهر زرق جلاله دیا
 باد و خولبت ماند از ده ساغر باشد
 هر که خوف در جانت زین گیر بود
 یکی میرد آن مرغ که کبیر باشد
 نیست چون شعله جلاله از کس
 شعله که بستر و بالین سمن باشد

با مردم آینه شعله ادراک میکند
 که برق خاله سوز بخاشا میکند
 از عشق غافل که بعد از حضور تو
 آسودگی چه باین غمناک میکند

مهره بزرگ

هر چند باز که خدایت میکنم
 گشتی بلند در طلبم تا که میکند
 از سر که نشسته تو جوهر ز طوق خود
 در پیغمبر فکر حلقه نزار میکند
 من چون در شکفتن نیاشم وین چمن
 که کر که به عذر خواه من تا که میکند
 خواهد بسی نغمه مر جان کند سفید
 انگش که اشک از فر دهم یک میکند
 و اعطه رحمت خلق من را نکرده
 دندان فو سفید مسواک میکند
 چون هیچ سر زنده زکریا نشن آفتاب
 هر کس بعد از پر خضر چاک میکند
 امروز غیر طبع سخن آفرین تو
 صدمه که رتبه سخن ادراک میکند

خواهم با هر طایفه حافظ دیوانه باشد
 که کج آسوده از تاراج در دیوانه
 بهت ساخت بیسی بر سر چهرین نزل
 بکشد فوج کرون محبت مروارید باشد
 ز عاشق حسن میماریت در شورش طالع
 کعبه بشمع عالمه زار و ازین باشد
 مکن اندیشه روز فلک نامت پارچا
 که مینا هر چه دار قسمت همان باشد
 ز زینت در و میگرد و دونا آینه وقت
 که در کعبه سالک که در پی نیش باشد
 ز غم احوال کوه من که نه از دوزخ
 که در دایره نصف آن گوید که از باشد
 ضعیف از ادان ز نهاده ای باور کس
 که اگر در میستان لغوه شتر اند باشد

مکتوب من بجزرت جانان که میرود
 بر کف خزان رسیده بیستان که میرود

اشک من و توفیق کلکونه اثر
طفلی بستم مرا بجلست آن که مهر
و یوانه بنار که از بند جدت است
این خرد را بجلقه طفلان که مهر
جز من که باغ خویش از خاک کرده
در نو بهار سر بکر بیان که مهر
هر مشکلی که دست گرفتمش و عقل
ره در حقیقت دل انسان که مهر
سر باختر دین سفر دور و دور نیست
در نه طریق عشق بیایان که مهر
بوش خراب دایم و از کل و موغله است
از باختر مرا بجلست آن که مهر
صاحب سواد شهر مرا خون مرده کرده
این دل چیده را به بیابان که مهر

بسکینه تو کل که می بر رویا کرده
زمین بی نیاز نیست لکن نقش پاک
زمر که تلخ هر دایمت و بیکر و نایاب
جراغ تنگستان خاموشی در آرزو پاک
زار باب طبع آزاد مردان بهشتی است
اگر بهلوس اهل فقر نقش بوی پاک
نه بر خود و نه در نفس و نه فال نه بر روزگار
سکینه یوانه چون بیکانه بهالین پاک
سید دل شکوه از وضع جهان دار و مداند
که علم یوسفستان بنشیند چون دل پاک
ناله اگر در بوی سالیست است میرا شک
راه چاه کنعان نایبی نشود پاک
زخمت تا بیکر و باز پس چرخ مناسبت
پر کار اگر از گشت کردن پاک
چو دل نه آید است بی از نه هر کوی کن
که این دریا عیان اختیار از نایاب پاک
ز خورشید و خورشید فصل سایه درخش
ز مرغ غافل که جادو سایه بال پاک

برادران و پیران هر دلیل و نصیر است
تاسف ز درشت کور و غافل عیار
ز خون خویش غیرت مجرم بر دامن پاک
چنان بستم که آن دست بلوین راف
اسید و سیکر در آرزو متغیر در با
بمخلاق آنکه از خالق غفلت الهی پاک
میان طرم و یکبار ز فتنه و غیرت
نحو ام خون من و دامن آن کلکون پاک
ز بس رخسار زینت لکم کرده ام صاف
ز باق اگر است و دست مرا کرد

از کف غمان که از آینه منزل چه میکند
سوج ر میوه دامن ساحل چه میکند
دست ز کار رفته چه حاجت و نیست
سبح که از یافته محفل چه میکند
از عتاب دل خبر نیست جسم را
با نرفته دور منزل چه میکند
یکدل چو کس جمع مراد و مار کرد
زلف شکسته تو بعد دل چه میکند
مجنون بیکند کلا از شک کوه کان
دانه اگر شعور بعد قتل چه میکند
آجا که است خیمه بر می چه حاجت
بهر بخواب رفته سدا سل چه میکند
هر جوده از در قلم قتل عالمیت
آن مست نازنین حیل چه میکند
از بحر از جاب نظر باز کن بهین
کاین سوج سفر ارباب حل چه میکند
خواب نفس که آفته آمد بجای ام
کرنش و فراق تو بابل چه میکند
سبیل از سوال نکرد چه غافل
کاین زهر جانکه از بسایل چه میکند
صاحب زانکه تلخ دلم لازم از آرنج
با خاک نرم دانه قابل چه میکند

مرا چنانکه سیر از شراب میسازد کج ریک روان از شمع میسازد
 سفید بیا موی کفتم بر بلم شور غافل که غفلت باز بر ابرو میسازد
 بدریا برساند سیل خاک بر دکل را خوش احوال آن سالک که دل آساید
 زمر خاقی آن فریخته چکان دانا تسلی کی دل پروانه است میسازد
 لطیف افق دوه بر کوه خندان آید که مامران از خج خوش تن قلم میسازد
 عبت خم در خم دانه دانه دل بر جایی من کی یک کوی میسازد

دل از عشق صاف چون کرد در دنیا جو خون پاک شد در دامن صحرانند
 نباشد خشم در دینال ازل و مقدس ز عیسی سوزنی بر جاس در دنیا نماند
 سخن کش می کند خالی دل را بر میسازد ز غواصان که در سینه دریا نماند
 حدیث لوح کویان و تابل زریان کف همغز مکر در دل و دریا نماند
 حدیث کن چون عقاب نه سایه بال همار که در یکجا دو ساعت دولت دنیا نماند

ز بخش مؤمنان بر سر دست بر قصد که در دریا بر سر آرام نماند
 که در امان نیکن میتواند با چرخ دران محراب از نو و چون که بر قصد
 شمع را که چون زوق شمع بر میسازد سبک روانه ز تیغ نماند
 ترا چون خورده چنان نیست در افق و کرانه مرا که از پیش از هر که بر قصد

در آید خلق باریک چنان تا شود که خار بار در دل بر سر دیوار بر قصد
 توجیب نیست که زاندر شود بوجه آمد که در کجای که مشتاق در دیوار بر قصد
 دران محفل که دران کلام از تر که بر نشد ز سر پوشیده کانت آنکه بر دیوار بر قصد
 دل سخت تو چه بر این از سنگت نماند و کر که طوار از لذت و بیدار بر قصد
 توان خواندن خطا ز سر از بهر که نماند که از دست بر کرد لب از دیوار بر قصد
 مکن منع از سماع و وجه باریک و پیا که خار و خس بهال موج در دیوار بر قصد
 نه تنها میکند قصی روانی که بر نماند که سر و پای در دکل درین کلام بر قصد
 من شوره بهیچان غنای که نماند که باین نشان و شوکت جبه صوفی در قصد

چاره غفلت دل که نه توانست کرد این که نه تنها بهر راه نماند
 کی شود که توبه بیکم بلندین راه دور حج و تاب این رشته را که نماند
 بعد عمر کنش ناکام کشتن رفیق همروت معمر راه توانست کرد
 شد ز خطا بر رازان و تن پوشیده تر خضر ارشد من که راه توانست کرد
 که در مار عاقبت عمو از حق خواب سبیل که آید بر کاه توانست کرد
 از کس در نیست که هم مجرم شمری یوسف با سر بران از جاده توانست کرد
 از تر که پیش حکم نه بنا غفلتم رعش بهر راه که توانست کرد
 نوز حسن او صبر از خطا مشکین نشد باله تسخیر فروغ ماه توانست کرد

در آید خلق
 در آید خلق
 در آید خلق

و اگر آنکس که با غیر میگردد همچو باد
دانه خود را به انزال که نتوانست کرد
بالا ناقاب تراز خویشش صیقل
دست در آغوشش وصل یافته توانست

زنگ رن سنگ آینه مای کرد
در بر نی نه ناخفته هما میگردد
خبر از سایه خود را به خوشی زبانت
دل سرشته چه دام که گی میگردد
دل می است ز دلدار شود در دلان
هر طرفه قبل بود قبل نمیکرد
چشم کوته نظران حلقه بران دست
وز آن سرور و آن در بر جا میگردد
می شود حلقه فقر اگر برود آن دست
از گنده تو سنگ را بر کر با میگردد
نیم آن خافیه کا را توان کرد
سرور اطلاق کن انگشته با میگردد
عقل را اگر این باد بدین می طلبم
نه فلک و نه طغیان آبله با میگردد
ره نوره سرگردان باید به موارد
خار و درمکه درش دست دعا میگردد
شاه در یوزمعت ز نفعان دارد
میرسد هر که بدو پیش که ای میگردد
سخنی راه نوز سنگ فغان زهره
زمر راه خفا کف با میگردد
اگر بر آتش متاپ کل آب نزه
که چراغ نوز خاک شند ای میگردد
بیعصا بیت درین راه دلی که
هر که بنامت در این بود ای میگردد
قامت هر که از بار عبادت کرد
قبل حاجت و خواب دعا میگردد
عقل به نه تلاوت کرد
آتش میراب کی از آب به میگردد

فرنگی طلعتی که برین مرا یک جهان
اگر که بعد از روزه و تهنیت می سازد
نزارد انقدر است که تیراجوالم
مرا ز بر و زهر یک جلوه است می سازد
زگرش حشمت و خاک تو حق فریاد
اگر چراغ از کیم تسبیح با سازد
نست که هر طریقی در حیات از تو نشین
عالم امید و از استخوانم شایه می سازد
زخیران بماند است دل که این ام و نه
کجا با به تعصیه هر که از می سازد
نمیدام کل از بخار حسن که می آید
که کار صد چن بلیل یک جهان می سازد
خاند حسن بی عاشق که شمع آتشین جویان
چو آب پروانه شد فاکوس ابرو می سازد
خط پاکست که ز کلف کوته گیرا
سب سر رنگین نامداران فانی می سازد
بر و سر نهادن دست نیز به غیر را
که کار عالمی از همت مراد می سازد
من و یکا نکی از آشتی با جهان صاف
که در حشمت آشتی را معنی یکا می سازد

چشم تو زده ما چه خبر داشته باشد
آن خبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود توقع را راه
چو تو زده ما چه خبر داشته باشد
کوته نظر به حسن توجه داند
سوزن ز می می چه خبر داشته باشد
حیران تو یکبار به هر که نبوده است
ز آن قامت رعن چه خبر داشته باشد
هر خط نسیم سحر امروزی نیکست
تا زان کل رعن چه خبر داشته باشد
در حلقه چشم چه جلوه کند حسن
که راب ز دریا چه خبر داشته باشد



آنرا که خبر ده است برین نحو از خوش
از دهن صحرا خبر داشته باشد
طغی که بود بال و پرش و این مادر
از سیر و تماشای خبر داشته باشد
بوی که جدا نند ز گل از گل نمکند یاد
از مایل شبید ام خبر داشته باشد
از زاهد پیغمبر جو معرفت حق
کف از دل دریا خبر داشته باشد
بر کس که نه اده است ز کف ای فرست
از کشتن ماه خبر داشته باشد
آن خواب غافل که فرو رفته بدین
از عالم بالا خبر داشته باشد
آن ختم کسیرت که از خود خبر نیست
صاحب دل خبر داشته باشد

کرم آن سرور و آن درمجا باشد
نیت ممکن که توان یافت کی باشد
خلق را در دست خود خیرت برده است
ورنه او با کس درمجا باشد
نیت ممکن که زنی دور توان کرد
عینک صافه لال دور نما باشد
در دل است خیال تو از نادوست
عکس از آینه در آینه جدا باشد
خف در دهن صحرا طلب کم یابست
ورنه در هر کسهر آید بقا باشد
نیت ممکن که برایش نکند دنیا
هر که در حلقه حردان خدا باشد
ره نوره که سبکبار از دنیا کند
خا ز برقه مش است دعا باشد

از دم کرم نوصایب دل فرده نماند
نفس سوزگان عقد ه کش بیاید
دل بر تو سگ